

شهر گناه



niceroman.ir

نویسنده: ستاره شجاعی مهر

شهر گناه

ستاره شجاعی مهر

2

بوی خون میومد.
نگاه ترسیدم رو چرخوندم به دور و برم. چشمای اونم
ترسیده
بود.
عرق از روی پیشونیش سر خورد اشک های جمع شده توی
مردمک های سیاهش دلمو لرزوند.
اولین بار بود اشکش رو می دیدم.
یکم خودم رو کشیدم عقب
نفسم بالا نمیومد... نفسش بالا نمیومد.
تو شوک وحشتناکی دست و پا می زدم.
زیر گلوم می سوخت.
جای فشار ناخناش روی قفسه ی سینم درد می کرد.
دستای اونم خاکی بود...خونی بود.
هوام داشت تاریک می شد.

اگه زود برنمی گشتیم گیرمون مینداختن.
اول من تکون خوردم و بعد اونم به خودش اومد.
صدام خش داشت.

-بریم؟

از لحن صدام خوف کردم.
اشک هام داشت می ریخت و من بی اعتنا بودم.
لب هامو تکون دادم تا حرف بزنم. اما نشد...هیچ وقت
بعد از
اون شب راجع بهش حرف نزدیم
با نگامون فهموندیم باید لال بشیم. تا اخر عمر.
یه قرار بین من و اون.
کنار هم آهسته قدم زدیم. از اون خونه ی شوم زدیم
بیرون.

دیگه صدای نفس هامونم نمی شنیدیم.
دور شدیم...خیلی دور

اما هنوزم بوی خون می اومد.
صدای در را شنید. یک بار...دو بار
روی دور سوم ظرف های کف زده را کنار شیر آب رها کرد
و
صاف ایستاد.
بخاطر نشستن پاهایش خواب رفته بودند. خم شد و با
کف
دست روی زانوهایش ضربه زد. کف پاهایش به گزگز
افتادند
و صورتش جمع شد. روسری کوتاهش را روی سرش مرتب
کرد.
جلوی یکی از دمپایی هایش پاره بود و به محض قدم زدن
دهان باز می کرد. برای همین به زحمت پاهایش را روی کف
سیمانی حیاط می کشید.
مادرش یک هفته پیش گفته بود یک جفت برایش می خرد.
انتظارش داشت طولانی می شد.

موهای جلو را زیر روسری سر داد و کف دست های خیسش
را با پشت دامنش پاک کرد.

پشت در آهسته پرسید:
- کیه؟

- باز کن مهری، منم بهزاد
دست و دلش با هم لرزید.

قلبش توی دهانش کوبید و دستپاچه شد.
آب دهانش را به زحمت قورت داد و گفت:
- شما... شما اینجا چیکار می کنین آقا بهزاد؟
ترسیده لب گزید و صدای عصبی بهزاد به گوشش رسید:
- می دونم خونه تنهایی. باز کن درو مهری
نم اشک در چشمانش نشست و برای بار هزارم از حماقتش
پشیمان شد.

6

دستش باز هم می لرزید وقتی دستگیره ی در خانه را باز کرد.
آن هم به اندازه ای که فقط سرش را جلو ببرد و بتواند بهزاد
را ببیند.

مردمک های لرزانش به چهره ی اخمالود بهزاد قفل شد.
-سلام

جوابش را نداد، در عوض لحنش طلبکارانه بود:
-چرا دل دل می کنی برای باز کردن در ؟
نگاه خیسش را پایین انداخت و لبش را در حصار دندان
هایش
کشید.

-از اینجا برین اقا بهزاد. الان مادرم سر می رسه
صدای پوزخندش را شنید.
سرش به زحمت بالا آمد.

7

به پیراهن آبی بهزاد نگاه کرد که دو دکمه ی بالایی آن را باز
گذاشته و آستین هایش را به میل خودش بالا کشانده بود.
پیراهن آبی روی شلوار جین دم پا گشادش به تیپش زیادی
آمده بود که مهری برای چند لحظه نتوانست برق
چشمانش
را کنترل کند.

توی دلش حسرت خورد.
کاش این مرد تماما مال خودش بود.
موهای خوش حالت و بالا زده ی بهزاد و ادکلنی که همیشه
به تنش می زد او را نسبت به مردهای دیگر متمایز می کرد.
با همین ظاهر خوش پوش و وضع مالی انچنانی توانسته
بود
دل مهری را اسیر خود کند.
-یکم بکش کنار من پیام تو
8

صورتش را بیش از حد جلو کشیده بود. نفس هایش
مستقیم
به صورت مهری می خورد و دل دخترک بیست ساله را زیر
و
رو می کرد.
سرخ و سفید شدنش را دوست داشت.
صورتش انقدر سفید بود که موقع خجالت انگار دو طرف
گونه
اش سیب سرخ می کاشتند.

-مهری، باور کن منم زیاد وقت ندارم
با اندکی زمان توانسته بود کمی به خودش مسلط شود.
-داداشم منو می کشه
جسارت کرد و دست هایش را پیش برد.
پنجه ی محکم و مردانه اش را روی شانه های لرزان دخترک
گذاشت و او را کمی به عقب کشید.
-داداشت مقابل من چیکار می تونه بکنه؟

9

سعی داشت با حرف های محکمش دل مهری را قرص کند.
-اون فقط کارگر منه
اشک از گوشه ی چشم مهری پایین افتاد.
زمزمه کرد:
-می دونم. اما...
-هیسیسی...
گفت و انگشت روی لب مهری گذاشت.
-از هیچی نترس

وقتی بهزاد نزدیکش می شد تازه موقعیتش را به یاد می آورد.
بغض کرد:

- شما... شما زن و بچه دارین آقا بهزاد
آب بینی اش را بالا کشید:
- اگه پدرتون...

10

اجازه نداد مهری باز همان حرف های تکراری را بر زبان
بیاورد.
او را به داخل حیاط برد و خودش هم وارد شد و با پشت پا
در
را بست.
دخترک چون گنجشکی هراسان میان دست های او لرزید و
یخ کرد.
برای بهزاد اهمیتی نداشت اگر مهری وحشت کرده یا ممکن
است با عواقب کار ناپسندش روبه رو شود.
دخترک را تا پای تنها درخت حیاط کشاند و پشتش را به تنه
ی درخت چسباند. با دست هایش دور مهری را احاطه
کرد.

قلب دخترک نمی زد.
به سکسکه افتاد و بهزاد آهسته خندید.
سرش را تا گودی گردن مهری پیش برد و بوسه ای عمیق
روی آن نشانده.

11

مهری یک طرف شانه اش را خم کرد و سر تا پا خیس از
عرق شد.
بوسه ی بهزاد از مرگ برایش بدتر بود.
قسمت منطق ذهنش به احساسات دخترانه ی او شبیخون
زد.
پا گذاشتن در زندگی یک مرد زن و بچه دار
پدر بهزاد اگر بفهمد. با همه ی قدرت و نفوذش او و
خانواده
اش را با خاک یکسان می کرد.
دست های یخ زده اش را روی سینه ی بهزاد گذاشت تا کمی
راه برای خودش باز کند.
-تورو خدا آقا بهزاد
کوتاه نیامد. با فکی منقبض دست زیر چانه ی دخترک

گذاشت و آن را فشرد.
-میشه اینقدر آقا آقا نبندی به نافم؟

12

و گوشه ی لبش را کج کرد:
-من برای تو بهزادم مهری...فقط بهزاد
و بوسه ی داغ دیگری به گونه ی دخترک نشاند.
اگر آن روز مهری را سخته نمی داد دست بردار نبود.
مهری یاد برادرش افتاد. اگر می فهمید حتما مهری را زنده
نمی گذاشت.
خبر ارتباطش با بهزاد خانواده اش را ویران می کرد. شک
نداشت.

مهری نگران دست هایش را در هم چفت کرد.
می ترسید مادرش هر لحظه از راه برسد.
ان وقت چه بهانه ای داشت برای حضور بهزاد
رئیس کارگاه بزرگ فرش بافی ترمه که برادرش سرویس
رفت و آمد کارگرایش را به عهده داشت.

13

نگاهش بین در حیات و ظرف های کف زده ی کنار شیر آب
در رفت و آمد بود.

بهزاد پوف کشید و از مهری فاصله گرفت.
مهری تازه می خواست نفس عمیقی بکشد که بهزاد قصد
رفتن دارد اما با دست انداختن در جیب کوچک پیراهنش و
درآوردن جعبه ی سیگار تو دهنی محکمی به ذهن دخترک
زد.

مهری آب دهانش را قورت داد:

-تو رو خدا برو بهزاد
خودخواه شد و بهزاد صدایش زد.
بهزاد سیگار روی لب گذاشت و مستقیم به مهری و رنگ
پریده ی صورتش خیره شد.
لب های مهری می لرزید و چشمانش چیزی نمانده بود رد
اشک بگیرند.

-مراسم نامزدیت با پسرعموت فرداست؟
چشمان بهت زده ی مهری به او قفل شد.
نمی دانست خبرش از کجا به گوش بهزاد رسیده است.
جوابی نداشت که بدهد.
پوزخند بهزاد و دود سیگار پشت سرش قلب مهری را به درد
آورد.

-می دونم مادرت رفته خرید برای فردا
لب پایینی اش را به دندان گرفت.
مهری خواست بگوید اصلا نفهمید پسرعمویش منصور کی
وقت کرد خاطرخواهش شود. چشم باز کرد دید خانواده ی
عمویش با گل و شیرینی به خواستگاری اش آمده اند.
نگاهش به دهان پدرش بود که او از جانب دخترش پاسخ
مثبت داد و مهری بخت برگشته حتی توان مخالفت
نداشت.

15

پک محکم تری به سیگارش زد.
-فردا قبل از ظهر بقچه به بغل بزن بیرون. من یه خیابون

اونورتر منتظرتم. شناسنامه تم بردار
چشمانش دو دو زد.

-اقا بهزاد
طعنه زد:

-دوباره شدم اقا؟
ته سیگار را زیر پایش لگد کرد.
حیات خانه بوی سیگار گرفته بود.
مهری نگران تر شد.
-نکنه چشمت پسرعموتو گرفته که بهزاد یادت رفته
بغض سمج داشت کار دستش می داد.

16

می خواست گریه کند و دلش سبک شود. هوا برای نفس
کشیدن نداشت.

بهزاد حرف اخر را زد:
-باید از خونه فرار کنی مهری.

سرش روی بالش چسبیده بود و نگاهش به چرخیدن پنکه

سقفی خیره ماند.
صدای پر تحکم بهزاد توی مغزش راه می رفت.
-باید فرار کنی مهری
آب دهانش خشک شده بود و گلویش می سوخت. همان
اندک نیرویش را بعد از رفتن بهزاد از دست داد.
قفسه ی سینه اش هر لحظه تنگ تر می شد. هوای اتاق
اکسیژن نداشت و نفسش بالا نمی آمد.

17

در حال که باز و بسته شد چشمانش را از پنکه سقفی به
آرامی
گرفت.

صدای مادرش در فضای کوچک خانه پیچید:
-مهری...مهری کجایی؟ بیا میوه ها رو بشور. خوب
خوباشو
بذار واسه فردا
داغ دلش تازه شد. جملات مادرش چون سوزن در قلبش
فرو
رفت.

فردا روز نامزدی اش بود. نامزد پسر عمویش منصور می شد
و

مادرش می توانست از این خوشحالی کل بکشد و خیال
پدرش برای باقی عمرش راحت شود.
صدای مادرش را این بار کمی عصبی تر از قبل شنید:
-مهری کجایی؟ مگه با تو نیستم دختر؟
دست های لرزانش را جمع کرد و با تکانی که خورد بالاخره
سرش از بالش سفت زیر سرش جدا شد.
18

سعی کرد چند نفس عمیق بکشد تا آرامش از دست رفته
اش
برگردد.
بلند شد و به زحمت ایستاد. تن کرخت شده اش را به جلو
کشید و میان چارچوب در ایستاد. چشمانش هال مربعی
بیست
متری خانه را کنکاش کرد و تا در نیمه باز آشپزخانه رسید که
از کنج هال تا انجا به اندازه ی یک راهروی ده متری فاصله
بود.

نفس عمیقی بیرون فرستاد و خودش را به اشپزخانه رساند.
مادرش روی زمین نشسته بود و سبزی پاک می کرد. نگاهش
به پلاستیک میوه های نوبرانه رسید. به جعبه ی یک
کیلویی
شیرینی.

-سلام

نگاه پر غضب مادرش را با گفتن این کلمه به جان خرید.
-چه عجب. کجایی دارم دو ساعته صدات می زنم

19

خمیازه ای کشید و تن صدایش را پایین آورد:
-خواب بودم

ابروهای نازک مادرش تاب برداشت.

-چه وقت خوابه فردا کلی کار داریم

کنار میز چوبی رنگ و رو رفته ی اشپزخانه ایستاد و یک به
یک میوه ها را از پلاستیک بیرون آورد. دنبال سبد بزرگی می
گشت تا همه را داخلش جا بدهد و با خودش کنار شیر آب
حیاط ببرد.

-گیلا سا رو بذار رو میوه ها آش نشن
سر تکان داد و بی حرف سبد را برداشت تا بیرون برود.
-فردا صبح یه سر برو پیش مولود خانم
ابروهایش درهم گره خورد و کنار در آشپزخانه ایستاد و رو
به
مادرش کرد:

20

-چرا؟
مادرش جعفری های تازه را از ساقه ی اضافی اش جدا کرد
و
داخل لگن قرمز کنار دستش انداخت.
با پشت دست عرق روی پیشانی اش را گرفت و نگاهش را
به
صورت مهری دوخت.
-یکم ابروهاتو واسه فردا گفتم تمیز کنه.
گونه های مهری داغ شد و لب گزید.
-به مولودم گفتم. دخترونه تمیز کنه. حواس خودتم باشه

خیلی نازک نکنه صدای بابات دربیاد
اهسته چشم گفت و سریع بیرون رفت.
پا به حیاط که گذاشت احساس کرد گرمای تنش زیر افتاب
داغ چند برابر شده است.
کنار شیراب که نشست فکری از سرش گذشت.

21

بهانه ی رفتنش داشت جور می شد.
بهزاد هم گفته بود قبل از ظهر منتظرش می ماند.
شیراب را باز کرد و قبل از میوه‌ها دستان خودش را به
خنکای
آب سپرد.
می خواست تب تندش وجودش را کم کند. تبی که ممکن
بود آتشش دامن خیلی ها را بگیرد.
بغضش را با درد فرو خورد و سبد میوه های تابستانه را زیر
آب گرفت.
زردالوو گیللاس و شلیل ها به او دهان کجی می کردند.
میوه های مراسم فردا بود. مراسم نامزدی

چقدر تلخ می شد وقتی مدام یادآوری اش می کرد.
میوه ها را سرسری شست و به داخل خانه برگشت.

22

مادرش گفته بود خانواده ی عمویش نهار را مهمانشان
هستند. ان ها دیرتر از ساعت دوازده نمی آمدند و مهری
اگر
می خواست دست به کار شود باید قبل از ان با شناسنامه
اش
بیرون می زد.

بهزاد عقدش می کرد؟ حتما می توانست.
داغ شد. بدون اذن پدر چطور عقدش می کرد؟
سری به چپ و راست تکان داد تا افکار منفی دست از سرش
بردارند.

بعدا فرصت برای فکر کردن به ان قسمت ماجرا بود.
شب که شد پدرش دکان سیگار فروشی اش را زود بست و
به

خانه آمد. برادرش هم یک ربع بعد از پدرش رسید.
شام بین گفتگوی معمولی و هر روزه بین اعضای خانواده

صرف شد.
تنها کسی که مهر سکوت بر لب داشت مهری بود

23

در دلش قیامتی بر پا بود که هیچکس نمی توانست با
چشمان
سران را ببیند.
شب به بهانه ی خستگی زودتر به رخت خواب رفت و
ملحفه
را روی خودش کشید
باد پنکه سقفی مستقیم به صورتش می خورد و تنش را به
لرز
می نشاند.
شب های تابستان پدر و برادرش در حیاط خانه پشه بند
می
زدند و از خنکی شب استفاده می کردند.
مادر مهری تشکش را کنار رخت خواب مهری پهن کرد و
غر
زد:

-پاشو پنکه رو خاموش کن مهری. گردنم خشک میشه تا
صبح

کلافه و بی حوصله ملحفه ی سفید را کنار زد و بلند شد.
پنکه را خاموش کرد و نگاه به پنجره ی نیمه باز دوخت.

24

-تا صبح پشه ها خونمون رو می خورن که
مادرش زیر لب غرغری کرد که مهری نفهمید. چانه بالا داد
و

سر جایش برگشت.
خواب از چشمانش فراری بود. خیلی طول نکشید که
صدای

خر خر مادرش بلند شد اما تنها چیزی که مهری می شنید
حرف های عاشقانه ی بهزاد بود.
زانوهایش را جمع کرد و دست زیر چانه اش گذاشت. بهزاد
را

دید که با همان چهره ی جذاب و ژست همیشگی جلویش
ایستاده و با لبخندی نگاهش می کند.
قلب مهری چند لحظه از این تصور ایستاد.

خودخواه شد و زن بهزاد را فراموش کرد. رگ بدجنسی اش
گل کرد و بچه های بهزاد را که دو سه ساله بودند نادیده
گرفت.

دراز کشید و سر به بالش سفت گذاشت.

25

در خانه ی بهزاد می توانست روی تشک نرم بخوابد. می
توانست همیشه میوه های درشت و نوبرانه را بدون حسرت
گاز بزند و نگران نباشد که مادرش ان ها را برای مهمان ها
سوا کرده است.

نفسش را شبیه آه بیرون فرستاد و چند لحظه بعد پلک
هایش
روی هم افتاد.

فردا باید از این خانه می رفت. باید کنار بهزاد می بود. باید
پل

های پشت سرش را خراب می کرد و قلبش آرام می گرفت.
فردا کارهای زیادی داشت. قرار بود دل هایی پیوند بخورد و
گوشه ای از حیات خانه دل دیگری بشکند. حتما چند سال
بعد

منصور این اتفاق را فراموش می کرد و او را می بخشید.
صبح کمی دیرتر از بقیه چشم گشود. از همان لحظات اول
دلشوره داشت و قلبش بنای ناسازگاری گرفته بود.

26

بی میل صبحانه خورد تا بهانه ی اخم و تخم به مادرش
ندهد.

به اتاق که برگشت مادرش دنبالش داخل شد.
-زود لباس بپوش برو پیش مولود و برگرد
سرش را به زحمت تکان داد و مادرش قبل از رفتن گفت:
-لباستو آماده کردی؟

مغزش هنگ کرد.

-کدوم لباس؟

اخم های مادرش پیش چشمش پررنگ شد.
-همون بلوز دامن نباتی رنگتو می گم. قبل از رفتن اتوشون
کن

حواسش سر جایش امد و تند تند چشم گفت.

27

خیال مادرش را راحت کرد و با رفتنش دوباره دلهره به
جاناش
شببخون زد.
هر قدمی که در اتاق می زد انگار که روی سیم خاردار راه می
رفت.
جلوی در اتاق سرکی به بیرون کشید و وقتی کسی را ندید در
را بست.
خودش را به کمد قهوه ای اتاق رساند و یکی یکی کتوها را
بیرون کشید.
تمام لباس ها را زیر و رو کرد و دندان روی هم سایید.
-پس کجاست این سجل لعنتی
لحظه ی اخر ناامید شد و بغض تا گلویش بالا آمد.
داشت به خودش و بخت سیاهش لعنت می فرستاد که
پلاستیک سفیدی را کنار البوم های خانوادگی دید.

28

ان را بیرون کشید و با دیدن شناسنامه ها چیزی نمانده بود
از

خوشحالی فریاد بزند.
خیلی زود شناسنامه ی خودش را پیدا کرد و ان را به سینه
اش چسباند.
نفسش را آزاد کرد و باقی را سر جایش برگرداند.
کمی از اشفتهگی اش کم شد اما هنوز نگران بود.
با خودش فکر کرد اگر بهزاد سر قرار نیاید چه؟
اگر همان دیشب وجدانش بیدار شده باشد؟
اگر زن و بچه هایش را به مهری و عشقش به او ترجیح
دهد؟
افکار سمی داشتند مغزش را می خوردند.
با این حال می خواست ثابت کند بهزاد برای او از هرکسی
مهم تر است.

29

شناسنامه را داخل کیفش انداخت و مانتوی بلند سرمه ای
رنگش را پوشید و روسری آبی کم رنگی روی سرش انداخت.
بهزاد گفته بود آبی به او می آید.
با پوست سفید صورتش همخوانی دارد. لبخندی محو کنج
لبش نشست.

خاطراتش با بهزاد زیاد شده بود.
از اتاق بیرون آمد و از همان جا بلند گفت:
-مامان من دارم می رم
صدای مادرش از آشپزخانه به گوشش رسید:
-به سلامت. زود برگردیا
بغضش حجم گرفت و اشک به چشمانش نیش زد.

30

حالش تعریفی نداشت. از طرفی فکر آبروی خانواده اش
پریشان خاطرش می کرد و از طرفی پاهایش او را به طرف
معشوق هل می دادند.
سر پله نشست و کفش های سیاه و بدون پاشنه اش را
پوشید.
نگاهی به حیاط و ساختمان اجری خانه انداخت.
با مکث چشم بست تا آخرین تصویر از خانه ی پدری در
ذهنش ثبت شود.
شاید دیگر هیچ وقت به این خانه برنمی گشت.
با خودش جز یک شناسنامه هیچی نمی برد.

نفسی گرفت و به محل قرارش با بهزاد رفت.
دلش برای دیدن او پرمی زد.

۹

31

هرچه پیش ترمی رفت خاطره ی اولین دیدارش با بهزاد در
ذهنش پرنگ می شد.

شش ماه قبل بود. یک روز سرد زمستانی که برف هم نم
نمک از آسمان می بارید و سطح شهر را سپید پوش می کرد.
مادرش برای ناهار آبگوشت بار گذاشت و به مهری سپرد
کمی برای برادرش ببرد.

آبگوشت داغ را که بیشتر با قلم پخته شده بود تا گوشت
داخل

ظرف استیلی ریخت و درش را محکم بست.
ظرف را داخل زنبیل گذاشت و به دستان مهری سپرد.
-زودتر بیر تا سرد نشده داداشت بخوره.

مهری هم پا تند کرد تا به ایستگاه اتوبوس برسد. عطر
آبگوشت مستش کرده بود.

وقتی به کارگاه بزرگ قالی بافی ترمه رسید برادرش با لنگ

توی دستش داشت شیشه های مینی بوس کرایه ای کارگاه
را

32

تمیز می کرد. مینی بوس برای خودش نبود و نسبت به
تمیزی و نگه داری اش حساسیت بیشتری نشان می داد.
آبگوشت را داد و برادرش غرزد زیاد بیرون نماند و زودتر به
خانه برگردد.

سرکه چرخاند بهزاد را دید. با همان اولین دیدار مهر دخترک
توی دلش افتاد و غیر مستقیم از برادرش در مورد او پرسید.
از آن موقع به بعد چشمان نافذ دخترک مهمان هر شب
رویاهای بهزاد شد.

نفس نفس زد و کنار درختی ایستاد و با چشمان ترسیده اش
طول خیابان را از نظر گذراند.
زانوهایش از وحشت زیاد خم شده بود.
اگر بهزاد نمی آمد.

برای لحظاتی از عمل خودسرانه اش پشیمان شد.
لب گزید و قلبش بنای کوبش گرفت.

33

کاش حداقل برای خانواده اش می نوشت کجا رفته است تا
با
غیب شدنش نگران نشوند.

-مهری

صدای بهزاد تمام آشوبش را دود کرد و به هوا فرستاد.
چرخید به پشت و تمامش چشم شد و خیره به بهزاد ماند.
لب هایش کش آمد.

باور نمی کرد مهری مقابلش ایستاده باشد.
-اومدی؟

نفس دخترک بالا آمد و با بغض سر تکان داد.

-زود باش بریم
-کجا؟

صدایش می لرزید

بهزاد با لبخند جلو رفت و دست کشیده و استخوانی
دخترک

را در پنجه ی گرم مردانه اش فشرد.

-بیا بهت می گم

آرام سر تکان داد و کنار بهزاد به راه افتاد.

۱۰

کمی جلوتر ماشین بهزاد پارک بود.
در جلو را برای مهری باز کرد و با لب های کش دار کنار
ایستاد.

-بفرمایید خانم

خانم را کشیده ادا کرد و قند در دل مهری آب شد.

قبل از سوار شدن رو به بهزاد کرد:

-یادم رفت براشون نامه بذارم بهزاد

35

دست روی بازوی مهری گذاشت و او را با نرمش خاصی که
در برابرش نشان می داد روی صندلی نشاند.
-برای اونم یه فکر می کنیم. فعلا بهتره بریم

دیگر حرفی نزد. نمی خواست حال خوب بهزاد با نگرانی
های

وقت و بی وقت خودش بهم بریزد.
بهزاد موقع رانندگی با انگشتان دستش روی فرمان ضربه می
زد و اهنگ شادی می خواند.
مهری با رنگ و روی پریده سعی داشت لبخند بزند.
خودش هم همین را می خواست.
بودن کنار بهزاد... ان هم برای یک عمر
کمی بعد جلوی محضری ماشین را پارک کرد.
چشمان مهری از دیدن سر در محضر گرد شد.
ناباور به بهزاد چشم دوخت.

36

-چطوری می تونیم...
بهزاد فکرش را خواند و بین کلامش پرید.
لحنش از مهری آرام تر بود.
-صاحب محضر-رو می شناسم. قرار شده فعلا بینمون
صیغه

ی محرمیت چند ماهه بخونه تا بعد بتونیم سر فرصت

عقد

دائمت کنم

چیزی درون دل دخترک فرو ریخت.

-صیغه؟

حالا خط پررنگ لبخند بهزاد هم درون پر از تشویش مهری را آرام نمی کرد.

-فقط برای یه مدته مهری. آب ها که از آسیاب بیفته تو

رو

به عنوان همسر رسمی و قانونیم به همه معرفی می کنم.
و دست های مهری را محکم گرفت و فشرد:

37

-مگر اینکه به بهزاد اعتماد نداشته باشی؟

از این که بهزاد میم مالکیت اسمش را به دخترک چسباند احساس خوبی پیدا کرد.

اگر به بهزاد اعتماد نداشت که تا پای بی آبرویی خانواده اش پیش نمی رفت.

با لبخندی سر تکان داد و همراه بهزاد از ماشین پیاده شد.
پله های محضر- را بالا رفتند و بیرون از اتاق شناسنامه اش

را

به بهزاد داد.

نفسی گرفت و پشت سرش داخل دفتر محضر رفتند.
نگاهش به سفره ی عقدی افتاد که گوشه ای از سالن پهن
بود. با آئینه و شمعدان های نقره ای که ان را زینت سفره
ی

رنگین انجا کرده بودند. پیش رفت و جلوی آئینه ایستاد.
انگار رنگ صورتش برگشته بود. چشمانش هم می درخشید.

38

اگر بهزاد نبود و به جایش همسر منصور می شد مردمک
هایش تا این حد برق نداشتند.

۱۱

صیغه ی محرمیت بین او و بهزاد خوانده شد.
بهزاد با خوشحالی انعام خوبی به محضر—دار پرداخت.
مهری

تنش می لرزید. گلویش می سوخت. انگار سرب داغ به
خودش داده بودند.

دلش گریه می خواست. مدام چشمان نمناک و خیسش را

از
بهزاد می دزدید تا دلخورش نکند.
همراه مهری از محضر بیرون آمدند.
دست دور شانۀ اش انداخت و تن نحیفش را به خود
چسبانند.

-نبینم خانمی م سگرمه هاش تو هم باشه
مهری به زحمت سر بلند کرد و لبخند کوتاهی زد.

39

-بریم یه تلفن عمومی پیدا کنیم زنگ بزن خونتون.
چاره ای نبود. سر تکان داد و با ته مانده ی نیرویی که داشت
پاهایش را پیش کشید و روی صندلی جلوی ماشین نشست.
انگار کسی روی قفسه ی سینه اش چنگ می گرفت و
فشارش می داد.

هوای گرم تیر ماه با زمهریری که تنش را به درو خود می
کشید تناقض داشت.

دو خیابان جلوتر، مقابل تلفن عمومی نگه داشت.
دست و پاهای مهری شل شد. نمی توانست جسارت کند و
تا

پای اتاقک نارنجی ی برود.
دستش روی دستگیره ماشین متوقف شد که با نگرانی رو به
بهزاد کرد:

-داداشم اگه بفهمه...اگه فردا تو کارگاه...
دست گرم بهزاد یک طرف گونه ی مهری نشست.

40

-قراره از فردا تا چند روز با خانم گلم برم ماه عسل. بعد
اونم
خدا بزرگه. نهایتش اینه داداشت بخواد از کارگاه بره.
-اخراجش می کنی؟
لحن بهزاد همچنان مهربان و ملایم بود.
-می دونی که خودم اصلا دلم نمی خواد همچین اتفاقی
بیفته مهری

نفس دخترک برگشت و با چند لحظه مکث بالاخره از
ماشین

پیاده شد. بهزاد از نبود مهری استفاده کرد و جعبه ی
سیگارش را داشبورد برداشت.
سیگارش را گوشه ی لب گذاشت و از داخل ماشین به شانه

های افتاده ی مهری خیره شد.
به پاهای کندش که او را کشان کشان تا اتاق نارنجی تلفن
عمومی می کشاند.
یادش رفت پرسد پول خرد همراهش دارد یا نه

41

پکی به سیگار زد و از میان دودی که در فضای کوچک
اتومبیلش راه انداخته بود به مهری زل زد.
شیشه ی ماشین را پایین داد تا اثر دود در ماشین باقی نماند.
مهری به دود سیگار حساسیت داشت.

به تقویم کوچک روی میز چنگ زد و روزهایش را شمرد.
آه از نهادش بلند شد.
دوباره با حالت تهوع به سمت دستشویی پا تند کرد.
عق اول را زد و با عق دوم گلویش سوزش گرفت.
دهانش تلخ شد و اسید معده اش بالا زد.
شیراب را باز کرد و دهانش را شست.
ابی هم به دست و صورتش زد و از دستشویی بیرون آمد.

42

نفسش بالا نمی آمد. تن بی جاناش را تا کنار پنجره ی بزرگ
سالن رساند و پرده ی حریر سفید را کنار زد و لای پنجره را
کمی باز کرد.
سرمای اول پاییز به داخل خانه نفوذ کرد و دست هایش در
هم جمع شد.

۱۲

این شب ها که بهزاد کمتر به خانه می آمد دلتنگی مهری کم
شباهت به برگ های خسته و خزان زده ی پاییز نبود.
مثل همان برگ زردی که در وزش باد روی هوا معلق می
شد
و سرگشته و آواره به سمت مقصدی نامعلوم چرخ می
خورد.
اهی کشید و سمت تلفن رفت. شماره ی کارگاه را گرفت.
صدای دختر جوانی در گوشش پیچید:

-الو

گوشی را در دستش محکم تر گرفت.

43

-سلام. با آقا بهزاد کار دارم
دختر جوان بی حوصله تر از قبل گفت:
-گفتم که خانم تو کارگاه نیستن
و تماس قبل از باز شدن دهانش قطع شد.
عصبی و کلافه گوشی را محکم روی دستگاه کوبید و دست
به پیشانی اش کشید.
دو شب پیش با بهزاد دعوای سختی گرفته بود.
یک ماهی می شد کمتر به مهری سر می زد و او هم بیماری
پسرش را بهانه کرده بود.
می گفت چند روزی بخاطر اسهال و تب در بیمارستان
بستری
اش کرده بودند و می خواهد این چند وقت بیشتر حواسش
به
زن و بچه هایش باشد.
مهری با یادآوری دعوای دو شب پیش پوزخند تلخی زد.

44

بهزاد تازه یادش آمده بود زن و دو بچه دارد.
بلند شد و با سردرد فجیعی که سراغش آمده بود به آشپزخانه

رفت. مدلش اپن بود و بهزاد روز اول که او را به این خانه
آورد گفت مد شده است و مهری خوشش نیامد که
اشپزخانه
در جدا ندارد.

از بالای یخچال که قدش به زحمت می رسید و مجبور می
شد روی پنجه ی پا بایستد سبد قرص را برداشت و از بین
ان
ها مسکنی پیدا کرد.

خوردن مسکن شاید از درد سرش که به مغزش فشار می
آورد
را کم می کرد.

قرص را با یک لیوان آب پایین فرستاد و نفس عمیقی کشید.
دست زیر شکمش گذاشت.
احساس عجیبی داشت.

45

شک نداشت نطفه ای در وجودش شکل گرفته و این روزها
مهمان ناخوانده اش شده است.
باید با بهزاد تماس می گرفت و خبر جنینش را به او هم می

داد.

به پدر فرزندی که در راه داشت. حتما این خبر می توانست
تمام ناراحتی و کدورت دو شب پیش را بشورد و ببرد.
با این فکر برای شام غذای مورد علاقه ی بهزاد را پخت و
نزدیک غروب دوباره به کارگاه زنگ زد.
این بار دختر جوان گفت منتظر بماند و طولی نکشید
صدای

بهزاد در گوشش پیچید:

-بله؟

زبان دور لبش کشید:

-سلام بهزاد

با سکوت آن طرف خط دوباره صدایش زد:

46

-بهزاد

تن صدای بهزاد پایین آمد اما با حرص و تشر همراه بود.
-چند بار بهت بگم زنگ نزن کارگاه. چند بار؟ چرا نمی
فهمی مهربی؟ چرا نمی فهمی؟

فصل دوم

خورشت مورد علاقه ی بهزاد را داخل ظرف ریخت و ان را روی میز گذاشت.

کلافه بود و دلش شور می زد. بهزاد با ان همه کج خلقی و عصبانیت گفته بود اندازه ی یک ساعت هم شده می اید و سری به او می زند اما قلبی که در سینه اش بی قراری می کرد چندان اوضاع روحی مهری را نرمال نشان نمی داد. چشم دوخت به عقربه های ساعت که انگار عجله ای برای گذشت زمان نداشت.

47

افتاب کم جان پاییز سایه اش را از سر شهر برداشت و جایش

را به آسمان تاریک و ابری داد.

عطر قرمه مستش کرد. قبل از آمدن بهزاد چند قاشق از خورشتش را چشید.

از صبح میلش به هیچ غذایی نمی کشید. اما قرمه با لیمو عمانی زیاد که باب میل بهزاد بود اشتهايش را بعد از ساعت

ها تحریک کرد.
با لبخندی پهن دست زیر شکمش گذاشت.
-قرمه دوست داری وروجک...مثل بابات
از اینکه با جنینش حرف می زد خنده اش گرفت.
پشت میز منتظر بهزاد نشست. کم کم ساعت به نه شب
رسید

که قفل داخل کلید در چرخید و سروکله ی بهزاد پیدا شد.
نه مثل روزهای اول لبخند داشت نه دست پر آمد.
مهری به روی خودش نیاورد که بهزاد آدم همیشگی نیست.

48

دستش را گرفت و با سلام و خسته نباشیدی جانانه او را تا
آشپزخانه و پشت میز غذاخوری کشید.
-واسه شام نیومدم مهری
لب هایش آویزان شد.
-بخاطر تو قرمه پختم
بهزاد پوفی کشید و با عقب بردن صندلی روی آن نشست و
اشاره به مهری کرد:
-بشین ببینم واسه چی منو کشوندی اینجا؟

مهری درست مقابلش نشست. دست پیش برد تا برای
بهزاد

شام بکشد اما با آمدن دست بهزاد به جلو مانع از کارش
شد.

-من امشب شام خونه ی داداشم دعوتم. حرفتو بزن می
خوام برم.

مهری وا رفت، اما خودش را نباخت. بالاخره که باید لب
باز

می کرد و حرف می زد.

49

-بهزاد... بهزاد من...

خستگی از سر و صورت بهزاد می بارید.

چشمان جدی و نگاه اخمالودش زبان مهری را بست.
یاد روز اول عقدشان افتاد. وقتی به مادرش زنگ زد و او از
ان

طرف خط هوارهایش بر فرق سرش کوبیده شد.

-دعا کن مهری... دعا کن پدر و برادرت پیدات نکنن. دعا
کن

که اگه ببیننت خونت کف هر خیابون و کوچه ای که گِیرت
بندازن ریخته ست

بهزاد میان افکارش تشر زد:

-چرا تته پته می کنی؟ حرف بزن دیگه

جیغ های مادرش دوباره در سرش کوبیده شد:

-عاقّت کردم مهری. عاق مادر شدی...عاق پدرت شدی.

عاق منصور شدی...عاقی مهری...دختری که عاق باشه خیر

نمی بینه. خیر نمی بینی مهری

50

بهزاد با کف دست روی میز ضربه زد و شانه های مهری از
ترس بالا پرید.

-واسه حرفی که نداری منو تا اینجا کشوندی

خشم صورت بهزاد توی ذوقش زد اما بالاخره دهان باز کرد:

-بهزاد من حامله ام

۱۴

-چی؟

صدای بهزاد تحلیل رفته بود یا گوش های مهری ضعیف

می
شنید؟

فکش منقبض شد و برخلاف تصور رنگی دخترک از شنیدن
این خبر خوشحال نشد.

-تو چی گفتی؟
جسارتش بیشتر شده بود.

51

-گفتم حامله م
بهزاد تک خنده ای پر حرص زد و یک دستش را محکم
مشت کرد.

-باید عقدمو دائم کنی بهزاد. این بچه پدر می خواد.
تیر نگاه بهزاد ته وجودش را خالی کرد. اما او هم به اندازه ی
مهری باید پای فرزندش می ایستاد.
بهزاد سعی کرد با ملایمت همه چیز را حل کند.
-برو بندازش. فعلا نیازی به این بچه نداریم

-نداریم؟
نگاه بهزاد که سمتش برگشت ابروهایش را بالا انداخت.
-من یا تو؟

بهزاد تمایلی به کش دادن قضیه نداشت. دیرش شده بود و باید خودش را به خانه می رساند و از آنجا برای مهمانی شام به منزل برادرش می رفت.

بی حوصله دست در هوا تکان داد.

- با من بحث نکن مهری. بچه رو بنداز. هرچقدرم پولش میشه بگو بهت بدم

و قبل از واکنش مهری از پشت میز بلند شد.

پاهای مهری شل شده بود. با این حال به دنبال بهزاد خیز برداشت و کتش را از پشت میان چنگش گرفت.

- من این بچه رو می خوام بهزاد

تلاش بهزاد برای آرام بودن جو نتیجه ای نداده بود. با عصبانیت چرخید و از شدت خشم دندان هایش را روی هم سایید.

-کم برو رو اعصاب من مہری. من دو تا بچہ دارم. یہ
دختر...یہ پسر۔ جنسم جورہ. وجود یہ بچہ ی دیگہ فقط
واسہ

جفتمون مایہ ی عذاب میثہ

مہری با زہرخندی داد زد:

-واسہ من یا تو؟ من بچمو نمی ندازم بہزاد. شدہ دوبارہ
صیغہ ی موقتم کنی باید جور کارتو بکشی. من بچمو بہ دنیا
میارم تو ہم براش شناسنامہ می گیری.
شقیقہ ہای بہزاد نبض گرفتہ بودند و عرق سردی روی
پیشانی اش نشست.
انگار مہری قصد کوتاہ آمدن نہاشت.

-و اگہ من بچہ رو نخواہم

مہری بہ سیم اخر زد و حرف دلش را گفت:
-اون وقت بہ ہمہ می گم چہ غلطی کردی
دست بہزاد بالا رفت و توی دہان مہری کوبیدہ شد.

نفسش پشت گلویش جا ماند و شوری خون به دهانش رسید.

بهزاد مشتش را به دیوار کوبید و با فریادی خفه از خانه بیرون زد.

مهری زبان روی لبش کشید. جای دست بهزاد روی لبش درد

می کرد اما از همه بیشتر حرف های استخوان سوزش قلب مهری را می فشرد.

با این حال از حرفش برنمی گشت. فرزندش را نگه می داشت.

۱

برگه را توی صورتش کوبید و انگشت اشاره اش را با تهدید جلوی چشمان دو دوزده اش تکان داد:

-قرارمون یه بچه بود. فقط یکی

فریاد های بهزاد مثل آواری بر سرش فرود می آمد.

55

صدای گریه ی دخترک یک ساله اش از داخل اتاق خواب بلند شد.

بغض کرد و با التماس مچ دست بهزاد را گرفت.
-تو رو خدا بهزاد منو با این وضعیت ول نکن
بهزاد با حرص دستش را بیرون کشید و او را به عقب هل داد.

-دهنتو ببند مهری. بعد چند وقت اومدم مثلاً به بچم سر
بزنم باز میبینم شکم بالا آوردی. اصلاً از کجا معلوم این یکی
توله ت مال من باشه.

مهری به گریه افتاد و صدایش در صدای دخترکش گم شد.
-بهزاد بخدا شیر تو شیر شد. منم نفهمیدم
بهزاد توجه ای به حرفش نکرد:

-خفه شو...دهنتو ببند. همین یکی هم واسه هفت پشت
من

بس بود. فکر نکن این دفعه گولت رو می خورم می ذارم خرم
کنی

خواست عقب گرد کند برود که دست های مهری دور
پاهای

بهزاد چسبید:

-تورو خدا بهزاد الان هفت ماهه م. همین یه بار. بعد برو

پی
زندگی خودت. فقط واسه این یکی م شناسنامه بگیر. بهزاد
تو

رو خدا منو با این وضعیت ول نکن برو
صدای دخترش بلند تر شد. تلو تلو خوران و گاهی چهار
دست

و پا از اتاق بیرون امد و در حالی که پستانکی به وسیله ی نخ
دور گردنش بسته شده بود تلاش می کرد خودش را به مهری
برساند.

-بهزاد

اهمیتی نداد و کنار این اشپزخانه مقداری اسکناس گذاشت.
-ما دوره ی صیغه مون تموم شده مهری. قرار به بچه ی
دوم نبود. نمی تونم این یکی رو گردن بگیرم. خودت می
دونی. این پولم برای چند وقتتون کافیه.

مهری دست و پاهای لرزانش را جمع کرد و دخترکش را در آغوش گرفت و فشرد.

-خیلی نامردی بهزاد...خیلی نامردی گوش به التماس های مهری نداد و از خانه بیرون زد. حق حق مهری فضای دردآلود خانه اش را پر کرد. مانده بود بعد از این چه کند.

کجا را داشت که برود.

بعد از فاش شدن قضیه ی خودش و بهزاد، برادرش در کارگاه

با بهزاد کتک کاری مفصلی کرده بود و همان روز بهزاد با کمک نگهبان و چند نفر دیگر او را از کارگاهش بیرون انداخت و اخراجش کرد.

با چه رویی به خانه ی پدر و مادرش برمی گشت. ان هم با دو بچه ای که قرار بود بدون سایه ی پدر بزرگ شوند. تمام آرزوهایش به ورطه ی کابوسی دنباله دار افتاد.

نه راه پس داشت نه راه پیش. اما با تنهایی اش چه می کرد.
می دانست که نمی تواند از پس خودش و دو بچه ی کوچک
بربیاد.

گوش هایش را روی تمام آن عاق شدن ها و نفرین های
مادرش بست و یکی از شب های سرد زمستانی دخترکش را
در آغوش گرفت و همراه یک ساک جلوی در خانه ی پدری
اش رفت.

امید داشت حداقل پدر و مادرش دلشان به حال دختر و
فرزند

دنیا نیامده اش بسوزد و او را به خانه راه دهند.

۱

ماما ماما گفتن های دخترش به دلش اتش زد.
خودش به جهنم باید جای امنی برای فرزندانش پیدا می
کرد.

59

دستی به گونه ی سرد دخترکش زد و کلاهی را پایین تر
کشید تا سوز هوا به تنش نفوذ نکند و سرما بخورد و بشود
بلای جاننش.

تمام آرزوهایش زیر گوری از تباهی دفن شده بود. در شب
بارانی سرد برای از دست رفتن ان همه آرزو با گریه هایی پر
سوز هق می زد.

دستش روی زنگ رفت و با تردید ان را فشرد.
دخترکش را محکم بغل کرد و با صدای آشنا چهارستون
بدنش لرزید.

- کیه؟

آب دهانش را به سختی قورت داد.
صدا بلند تر شد:

- کیه؟

60

طولی نکشید که صدای لخ لخ دمپایی برادرش میان
سمفونی
آسمان گم شد.
در کنار رفت و مهری چند لحظه احساس کرد قلبش نمی
زند.

صورت خیس برادرش کمتر از چند ثانیه با دیدن او درهم
رفت. ناباور و با ابروهای گره کرده چند لحظه به مهری زل

زد. چشمانش کم کم روی کودک در آغوش گرفته اش سر
خورد و به همان سرعت به شکم برآمده اش رسید.
اب باران از سر و رویش می بارید. لب هایش را تکان داد تا
شاید بتواند زودتر از شر این شب زمستانی و بلند خلاص
شود.

-سلام...سلام داداش

-کیه دم در؟

دلش برای صدای مادرش پر زد. نگاهش به پشت سر
برادرش
گره خورد.

61

مادرش را کنار پدرش دید. هر دو همزمان بالای ایوان
ایستاده بودند.

چشمان تر و ملتمسش برگشت سر جای اول.
روی اولین شخصی که در را باز کرد.

-میشه...میشه پیام تو

آب بینی اش را بالا کشید.

-بچم...سردشه

چشمان برادرش دو کاسه ی خون شد. صدای برهم خوردن
دندان هایش را به وضوح شنید اما دیگر برای پا پس کشیدن
و عقب گرد کردن دیر شده بود.

-با چه رویی اومدی اینجا؟

سکوتش، مرد مقابلش را کفری تر کرد:

-چرا برگشتی هرزه ی عوضی

62

و دستش، محکم توی صورت مهری کوبیده شد.

مهری فقط توانست دستش را جلوی دخترش بگیرد که
ضربه

ی سیلی به او برخورد نکند.

-از هر گورستونی اومدی برگردد که بمونی خونت پای
خودت

و محکم عربده زد:

-گم شو هرزه

مهری خودش را برای عکس العمل های بدتری آماده کرده بود.

دخترش را روی زمین گذاشت و جلوی چشمان وق زده ی پدر و مادرش دو زانو کف خیس کوچه نشست و با التماس زجه زد:

63

-من پناه آوردم داداش. جایی رو ندارم برم. تورو خدا به من

و

بچه هام رحم کن. من غلط کردم. گوه خوردم. تورو خدا بخاطر این بچه

شانه هایش از فشار حرف های مهری آویزان شد. پدرش رنگ به صورت نداشت و پاهایش سست شد و اگر فریاد مادرش نبود شاید برادرش برای چرخیدن و رفتن سمت

ان ها قدرت تکان خوردن هم نداشت. بازوی پدرش را گرفت و سمت مهری هوار زد:
-اون بچه ی حروم زاده تو بردار و گورتو گم کن. ما اینجا

آبرو داریم. با یه بچه و شکم بالا اومده برگشتی که این پیرزن
و پیرمرد تورو سرشکسته کنی
مادرش زیر گریه زد و با یک دست روی سرش کوبید. صدای
پدرش از غم این اتفاق کمر شکن راست نمی شد.

64

می دید که پیش چشم ان ها مرده ای بیش نیست اما گریه
ی دخترکش تمام توانش را جمع کرد.
-بچه هام حروم زاده نیستن داداش. تورو خدا
بازوی پدرش را رها کرد و رد عرق های سرد روی پیشانی
اش را با پشت دست از بین برد.
نمی توانست بیش تر از این این ننگ و داغ بی آبرویی را
تحمل کند.
به طرف خانه دوید و مهری از فرصت استفاده کرد و به
مادرش پناه برد.

-مامان نذار بی سرپناه شم. مامان
فریادش خون به دل زن بیچاره می کرد.
پدرش منگ و ساکت به یک گوشه خیره بود. مهری سرش
را

پایین انداخت و هق هقش در فضای حیاط پیچید.
دخترکش

65

کنار در گریه می کرد که صدای قدم های برادرش به حیاط
سرش را بلند کرد.
با تیزی نوک چاقوی توی دستش از جا پرید و وحشت زده
کف حیاط عقب عقب رفت.
زبانش از کار افتاده بود. مادرش با چشمانی خیس چنگ به
صورتش زد و میان او و مهری ایستاد.
-چیکار می خوای بکنی؟
مهری از نظرش قاتل بود. قاتلی که در یک شب تمام
خانواده
اش را به آتش کشید و حالا می توانست خودش حکم بدهد
و
خونش را برای ریختن حلال بداند.
نگاه مهری چند لحظه به عقب برگشت. دختر کوچکش
هنوز
گریه می کرد. با چشمانی از حدقه درآمده رو به برادرش کرد

و کف دست هایش را جلوی او نگه داشت.
-نکن داداش...بچم...بچم...نکن

66

جلو رفت و دست مادرش روی مچ او نشست.
-چیکار می کنی پسر؟ اون حامله ست.
پوزخندی تلخ گوشه ی لبش را بالا برد:
-خودش و بچه های حرومی شو به درک واصل می کنم
مهری جیغ زد و تلو تلو خوران برگشت و دخترش را محکم
در بغلش فشرد.
برادرش کوتاه نیامد. دسته ی چاقو را محکم تر فشرد و جلو
رفت. می خواست قصه ی بی ابرویی مهری همان شب سرد
بارانی تمام شود.

۱

روح زخم خورده ی مهری میان آوار بی کسی له شد.
از نفس افتاد و خون در رگ هایش منجمد شد.

67

تا مردن فاصله ای نداشت که مادرش جلوی برادرش را
گرفت

و تیزی چاقو را سمت قفسه ی خودش گرفت.

-اول باید منو بزنی

چشمان درشت و مبهوت برادرش روی نگاه جدی مادرش
دوخته شد.

سیبک گلویش تکان خورد و انگار جسم سنگینی از طاق
آسمان بارانی آن شب روی شانه هایش فرود آمد و خمیده
اش
کرد.

قلب مهری نمی زد. دخترش بی قراری می کرد و دست های
کوچکش را روی صورت مهری می زد تا اندکی توجه و مهر
مادری اش سمت او سر بخورد.

دست های مردانه و پر موی برادرش شل شد.
چاقو روی زمین درست زیر پاهای مادرش افتاد.

68

اشک های مهری تا زیر چانه اش سرازیر شد و این بار
دردمند

تر هق زد.
بیچارگی همین بود. پدرش را داخل خانه بردند. مرد پا به
سن
گذاشته ای که از دیدن دخترش شوک شده بود و قدرت
حرف
زدن هم نداشت.
مادرش بی حرف و نگاه دست او را گرفت و به داخل کشاند.
-مامان
هیس بلندی گفت و انگشت روی لب های ترک خورده ی
مهری گذاشت.
-فقط واسه بچه هات بود. تو برام مُردی مهری
مهری لب فرو بست و خاموش شد.
نگاه شرمگینش را پایین انداخت و پشت سرش مادرش با
قدم
هایی لرزان حرکت کرد.

69

در اتاقی جداگانه برای مهری تشک پهن کرد تا شب را کنار
دخترش بخوابد.

مادرش هنوز برای نگاه نکردنش مقاومت می کرد.
پتو را پایین تشک گذاشت و خواست برود که مهری سریع
جنبید و دستش را گرفت.

-بخدا نمی خواستم...

سر مادرش به تندی چرخید و زبانش را غلاف کرد.
-منصور اون روز تو حیاط آه کشید. آهش بلند بود مهری.
وقتی زنگ زدی و گفתי فرار کردی پدرت شکست من
شکستم، برادرت... ما رو کشتی مهری. می دونی تو این دو
سال چه جوری به ما نگاه کردن؟
دخترکش ماما گفت و چند لحظه نگاه ملایم مادر بزرگش
روی چشمان درشت مشکی اش سایع انداخت.
-این بچه ها چه گناهی کردن؟

70

اشک از گوشه ی چشمش سر خورد و نفسش شبیه آه از
حلق
دهانش بالا آمد.

مادرش بی حرف بیرون رفت و مهری روی تشک دراز کشید
و دخترش را کنار خود خواباند.

به پهلو چرخید و دست روی موهای خرمایی دخترش کشید.
-ب خواب...ب خواب عروسک قشنگم
بغض گلویش را می فشرد. پلک بست و سعی کرد فعلا به
هیچ چیزی فکر نکند.
پول بهزاد تا مدتی کفاف خرجشان را می داد. اما نمی دانست
بعد از آن را چه کند.
دلش نمی خواست دستش را جلوی پدر و مادرش دراز کند.
باید فکری به حال آینده ی بچه هایش می کرد.

۱۹

71

صبح با سر و صدای بهم خوردن استکان های کمرباریک
مادرش از خواب بیدار شد.
دستش تا جای خواب دخترش پیش رفت و یک دفعه
نفسش
حبس شد.
سر بلند کرد و جای او را خالی دید.
بالشت هنوز عطر تن دخترش را می داد. سراسیمه و
دستپاچه

بلند شد و از اتاق بیرون زد. مادرش کنار سفره ی صبحانه
تنها نشسته بود و با دیدنش اشاره به سماور کرد.
-بیا تا چایی داغه یه چیزی بخور
چشمانش دور تا دور هال کوچکشان را دور زد.
-بچم کو؟
صدایش دورگه شده بود. مادرش دیگر سر بلند نکرد.
-دخترم کو مامان؟

72

سکوتش را که دید فریاد زد:
-بچم کجاست مامان؟
سر زن به سرعت چرخید سمتش.
اخمالود و خشک بود. این ظاهر خونسرد و بی تفاوت با
مادر
همیشگی اش فاصله داشت.
از پای سفره بلند شد و مقابل مهری ایستاد.
-دیشب با برادرت تا صبح حرف زدیم. بچه واست شرمی
شد مهری.

خشکش زد و نبضش کند شد.
دخترکش کجا بود؟
لب هایش را چند بار تکان داد تا حرفی بزند اما انگار زبانش
به سقف دهانش چسبیده بود.
-نگران نباش. داداشت بردش یه جایی بهتر از اینجا

73

و با تاسف به شکم مهری زل زد:
-حالا باید با این یکی چیکار کنیم
نگاه نمناک مادرش حواس مهری را سر جایش آورد.
به صورتش چنگ انداخت و هوار زد:
-با بچم چیکار کردین؟ با دخترم چیکار کردین
دور خودش چرخید تا روسری پیدا کند.
-اروم بگیر دختر...
گوش هایش نمی شنید. دخترکش را می خواست.
از کی خانواده اش بی رحم شده بودند؟
حتما از زمانی که پاهای خودش از این خانه ساقط شد.
با شتاب سمت در دوید.

خودش را اواره ی کوچه و خیابان کرد و به هر عابری می
رسید سراغ دخترش را می گرفت.

74

-دختر منو ندیدین؟
بغضش در گلو ترک خورد و به چشمه ی جوشان اشک
رسید.

-خدایا بچم

صدای مادرش را از پشت سر شنید:

-کجا می ری مهربی؟

اعتنایی نکرد.

خودش را به خیابان اصلی رسید. در جهت مخالف تاکسی
نارنجی رنگ را دید و دست بلند کرد.

حتی نمی دانست برادرش کجا رفته است.

با عجله سمت خیابان دوید.

نگاه دخترش جلوی چشمانش جان گرفت.

-مامان الان میاد عزیزم

75

انقدر صدایش در سر خودش اگو داشت که صدای کشیده
شدن لاستیک ماشین را در چند قدمی اش نشنید.
تنش کف اسفالت خیابان داغ شد.
همه ای در سرش پیچید. دستش تا روی شکمش بالا
رفت. مایه ی خیزی از زیر کمرش راه افتاد.
پلک هایش بی رمق روی هم افتاد.

-بچم...

دیگر نفسش بالا نیامد.

۲۰

فصل سوم

جلوی جا کفشی خاک گرفته خم شد و کتانی های کهنه ی
سیاهش را برداشت.
انگشت روی خاک کشید و چینی به بینی انداخت.

76

برگشت و این فکر از سرش گذشت.
-نرگس نمی بیند این همه خاکو یه دستمال بکشد

از هال کوچک ال مانند خانه رد شد و روی ایوان مربعی کوچک ایستاد.

روی اولین پله نشست. پله هایی که تا سطح زمین دور تا دورش را گلدان های گل شمعدانی در بر گرفته بودند. با بستن اولین بند کتانی نگاهش کشیده شد تا ته حیاط و کنار قفس کفترها.

اول صبح سر و صدایشان بالا رفته بود. لجش گرفت از مرد جوانی که یکی از کفترها را روی شانه اش گذاشته بود و با سیگاری بر لب دست جلو برد و از داخل قفس کفتر دیگری بیرون کشید. سرش چنان نوازش می کرد و کفتر روی شانه بال بال زد.

پوزخندی زد و با پوشیدن کتانی از هر پنج پله پایین آمد:

77

-اول صبحی چیکارشون داری. باز صدای هوشنگ نصف سیبیل در میادا برگشت و از لای چشمان نیمه باریکش نگاهی به دخترک

انداخت که داشت پایین مقنعه ی سرمه ایش را مرتب می کرد.

-به تو چه. برو پی کارت
با لبی بالا رفته جلو رفت و جلویش ایستاد. انگشت روی سر

کفتر توی دستش کشید و گفت:
-به تو که جرات نداره حرف بزنه. نرگس رو می بینه تو
کوچه کنایه بارونش می کنه.
کفتر ها را با ملایمت سر جایشان برمی گرداند و دوباره
نگاهش را به دخترک می دوزد.
-خودم آدمش می کنم. همون نصف سیبیلیم نمی دارم
واسش بمونه

78

پوزخند زد و سری به چپ و راست تکان داد:
-من می رم دانشگاه. بعدشم با پوپک قرار دارم. قراره طراحی
هامو بیره به باباش نشون بده
آخرین پک را به سیگار زد و دختر جوان را به سرفه انداخت.

-اه چیه این می کشی شدی مثل دودکش سیاه
-باز زر زدی که

و با تمسخر گفت:

-اخی ببیخشید مادمازل. یادمون نبود شما کلاستون بالا
تره.

سیگار واسه ما بچه سوسولای دوزاریه. همه که مثل شما
جنسشون شیکان پیکان نیست
با حرص لب هایش را بهم فشرد و تشر زد:
-خفه شو کیا...صداتو بیر

79

کیا خندید و پشت گوشش را خاراند. تمام لباسش بوی
سیگار
گرفته بود.

-نرگس کجاست؟

به پشت سرش نگاه نکرد. کنار شیر آب حیاط رفت و
کنارش
خم شد.

-رفته باز یه گونی سبزی بخره
بند کوله اش را محکم گرفت و راه افتاد.
-پس برم تا گیرم ننداخته
کیا سرش را کاملاً زیر شیر آب گرفت.
-بگو رو جا کفشی خاک گرفته یه دستمال بکشه روش
کیا شیر آب را بست و با دو دست موهای خیس مجعدش
را
بالا زد.

-فقط نرگس کار بکن خونه ست؟ تو مُردی مگه؟

80

۲۱

پوفی کشید و سمت در حیات رفت.
حوصله ی بحث با کیا را نداشت. نگاه کیا دنبالش کش آمد
و

صدایش را بالا برد:
-فهمیدی یارو با پوپک چه نسبتی داشت.
دستش نرسیده به قفل در روی هوا معلق شد.
با تمام عصبانیت برگشت و چشم به کیا دوخت.

-خدا لعنتت کنه کیا...خدا لعنتت کنه
کیا محکم تر از قبل خندید. اب باقی میان دستش را از دو
طرف تکاند و پشت دستش را با شلوار گرمکن مشکی اش
پاک کرد.

-اخی...یادت رفته بود؟
تمام تنش می لرزید. انگشت اشاره اش را سمت او گرفت.
81

-بار اخرت باشه به روم میاری
انگشت زیر بینی اش کشید و گفت:
-پس جنسا خیلی هم خوب نبوده. باید نسخه جدید
واست
بپیچم. یه چیزی که حتما الزایمر جزو عوارض فوریتی ش
باشه
و دوباره خندید و این خنده های پر تمسخرش روی اعصاب
دخترک رژه رفت.

در را باز کرد و قبل از رفتن گفت:
-به جای بیکار چرخیدن و ور رفتن بیخودی با کفترا، فکر
کار باشه پسره ی الدنگ

کیا به محض شنیدن این حرف یکی از دمپایی هایش را از پا
دراورد اما به محض پرت کردن سمت دخترک او در را بسته
بود.

82

نگاهی به طرح های روی کاغذ انداخت و طرح لبخندی لب
هایش را پر کرد:

-تو معرکه ای رونا، بابام طراح مثل تو از کجا پیدا کنه. کی
وقت داری بریم ببینمش.
کاغذ ها را از زیر دست پوپک بیرون کشید و بادی به غبغب
انداخت.

-فعلا وقتم پره. به پدرت بگو باهام تماس بگیره
حرفش جنبه ی شوخی داشت اما با خودش که روراست
بود.

وقتی کسی این همه از کار و هنرش تعریف می کرد مغرور
می شد.

پوپک با خنده به شانه اش زد و کاغذ ساندویچش را پایین
کشید.

نگاه رونا به حلقه ی بریان انگشت چپش دوخته شد.
-دختر تو بالاخره کی می خوای به ما شام عروسی بدی؟

83

پوپک لقمه ی ساندویچش را قورت داد و شانۀ بالا
انداخت.

-تو از طرف من برو گوش دانیال رو بیچ
چشم گرد کرد و با خنده گفت:

-چرا من؟

لب هایش آویزان شد:

-هی می گم زود بریم سر خونه زندگیمون. هی کارشو بهونه
می کنه. می گه این سری جنسا از گمرک اومدن چشم. دیگه
کلافه م کرده

۲۲

لبخند ملیحی زد و گفت:

-من که حسابی دلم رو صابون زدم واسه شام عروسی تو
پوپک آخرین گازش را هم به ساندویچ زد و دست هایش را

به
هم مالید.

84

با دهان پر گفت:
-من که از خدامه. بهش می گم فکر تالارم نکن. عروسی رو
تو باغ پدربزرگم می گیریم. البته دانیالم موافقت کرده
چیزی در قلب رونا فرو ریخت.
پوپک که دید او ساکت و آرام شده است اشاره به ساندویچ
نصفه اش کرد:

-بخور بریم دیگه. دیر شد رونا
حواسش برگشت و تکان مختصری خورد.
-اهان...بریم
و ساندویچ را داخل سینی سلف گذاشت.
-من دیگه خیلی میل ندارم

85

با شلوغ شدن بوفه ی دانشگاه پوپک و رونا هم از جایشان بلند شدند و به محض برگشت به حیاط، پوپک نگاهی به ساعتش انداخت.

-بابام یک ساعت دیگه شرکته. امروز دیگه طلسمش بشکنه

تو بتونی ببینیش

با لبخند سری تکان داد و کنار پوپک به راه افتاد.
بیرون از دانشکده پوپک ریموت پژو ۲۰ نفره ایش را زد و قبل

از سوار شدن از داخل کیفش دنبال عینک افتابی ش گشت.

رونا قبل از سوار شدن موبایلش را چک کرد. یک تماس از نرگس داشت و پیامی از کیا

روی صندلی جلو که نشست، پیام کیا را باز کرد:
-دست و پاتو گم نکن. نفس عمیق بکش. خب؟
و چند شکک خنده هم فرستاده بود.

می خواست با این کارهایش اعصاب رونا را تحریک کند. هر چه می خواست ذهنش کمتر سمت اتفاق ان روز برود کیا دست بردار نبود.

-رونا

با صدای پوپک سر بلند کرد:

-هوم؟

از پشت عینک درشت افتابی حالت نگاه پوپک مشخص نبود

اما می شد حدس زد از چهره ی درهم رونا جا خورده است.
-خوبی؟

نفسش را عمیق بیرون فرستاد:

-اره...اره خوبم. بریم دیگه پوپک دیر میشه پوپک حرکت کرد و رونا شماره ی خانه را گرفت. اگر جواب نرگس را نمی داد تمام شب را باید شماتت می شنید.

87

۲۳

صدای نرگس خسته و عصبی بود.

-کی برمی گردی؟
با مکث جوابش را داد. می خواست مطمئن شود شش
دانگ
حواس پوپک به رانندگی ست.
-نمی دونم. فعلا کار دارم
-کلی سبزی گرفتم
دندان هایش را با حرص روی هم سایید:
-می خواستی نگیری. به من چه
معلوم بود یکبار هم کیا روی اعصابش راه رفته که تمام دق
و
دلی اش را بر سر رونا کوباند.
-شدم کلفت شما دو نفر. پیز...بشور...بساب. اخرشم
زیونتون
نمی چرخه یه دستت درد نکنه تحویل ادم بدین

88

حوصله ی غرغره های نرگس را نداشت. لبخندی تصنعی
تحویل پوپک داد و تن صدایش را پایین آورد، اما باعث نشد
خشم کلامش را کنترل کند.

-اینارو به پسر دیلا قتم بگو
و گوشى را قطع کرد و روى سایلنت گذاشت.
پوپک از گوشه ی چشم نگاهش کرد. چهره ی درهم رونا
اجازه نداد سوالى پیرسد.
رونا همیشه در مقابلش محافظه کار بود. نه از خودش زیاد
صحبت مى کرد نه از خانواده اش. فقط مى دانست اطراف
نازى اباد مى نشیند. درىکى از محله هاى قدیم و کوچه هاى
تنگ و باریکى که فقط تعریفشان را شنیده بود.
پا رو گاز فشرد و سرعت ماشین بالا رفت.
رونا خسته و ناامید به برگه هاى زیر دستش چشم دوخت
و
گفت:

89

-پوپک
-جانم؟
مستقیم به رونا زل نزد. نمى خواست دخترک معذب شود.
-واقعا فکر مى کنى بابات از این طرحا خوشش بیاد؟
با اطمینان سر تایید جنباند:

-خیالت راحت. بین من قبلا عکسای این طرحا رو
نشونش
دادم. می گفت می تونن فرشای دستبافت خوبی از روش
ببافن. می دونی که بابام خیلی علاقه داره کارهای جدید
صادرکنه اون و راب
لب های رونا کش آمد و لبخندی از ته دل رنگ به صورتش
پاشید:

-امیدوارم. فقط یکم دلشوره دارم. نمی دونم چرا
پوپک اخمی ظاهری کرد:

90

-دلشوره برای چی؟
شانه هایش را بالا انداخت:

-خودمم نمی دونم
نیم ساعت بعد جلوی شرکت بودند. رونا با کنجکاوی گردن
کج کرد و به تابلوی بیرون ساختمان چشم دوخت. شرکت
فرش ترمه

-راستی رونا
با صدای پوپک حواسش را از شرکت گرفت.
-هوم؟

پوپک هیجان زده گفت:
-آخر هفته تولد دختر عمه مه. تو هم میای؟
۲۴

ابروهایش را بالا انداخت:
91

-من واسه چی؟
پوپک اهسته سر تکان داد:
-راستش دلمون می خواد دور اون و عمه م شلوغ باشه.
حالا

یه جریانی هست واست می گم
و اشاره به شرکت کرد:

-فعلا بریم؟
رونا موافقت کرد و همراه پوپک سمت ساختمان راه
افتادند.

رونا اولین باری بود که این شرکت دو طبقه را می دید. نمای کلاسیکی داشت که با سنگ های مدرنی که روی پوسته ی آن کار شده بود تصویر خیره کننده ای جلوی چشمانش به نمایش می گذاشت.

پوپک در میله ای سفیدش را باز کرد و با لبخندی به رونا تعارف کرد داخل برود. لبخند پهنی زد و کنار پوپک قدم برداشت.

92

هنوز دلشوره داشت و نمی دانست چرا باید جای اینکه ذوق

کند و خوشحال باشد نگرانی به وجودش چنگ بیاندازد. از پله هایی که از سطح زمین جدا می شد و به ایوان بزرگی می رسید بالا رفتند و در وردی چوبی را زدند.

نگهبان جوان شرکت در را باز کرد و با خوشرویی پوپک را تحویل گرفت و سلام و احوال پرسى گرمی هم با رونا کرد. کمی دلش نرم شد. حس می کرد جایی آمده که با محیطش غریبه نیست.

خنکی داخل شرکت به پوستش نفوذ کرد و رایحه ی

خوشبویی که در سر تا سر شرکت جریان داشت تمام حس
های بد را از بین برد.
وارد سالن اصلی شدند که کف آن تمامش پارکت چوبی بود.
دور تا دور دیوار هم تابلوهایی از فرش های نفیس نصب
بود

93

که رونا چند لحظه به هنر زیبای دستی که ان فرش های
رنگین را خلق کرده بود خیره شد.
منشی جوانی سمتشان آمد و با پوپک دست داد و احوال
پرسی کرد.

-بابا هست؟

-اره اتفاقا منتظرت بود پوپک جون
پوپک با لبخندی سر تکان داد و نگاهش به سمت رونا
برگشت.

متوجه ی نگاه مبهوت او شد و دست به شانه اش زد:
-رونا بریم؟

تکان مختصری خورد و به چشم از ان تابلوها برداشت.
-اره...اره

و پشت سر پوپک به راه افتاد.

94

پوپک چند ضربه به در زد و با شیطننت خاص دخترانه ی خودش سرکی به اتاق کشید.

-بابا جون

مرد تقریباً پنجاه ساله ای از پشت میز چوبی قهوه ای رنگش سر بلند کرد و از پشت عینک مطالعه نگاهی به دو دختران جوانی انداخت که همان لحظه پا به اتاقش گذاشته بودند. رونا فکر کرد ان رایحه ی خوشبو باید از عطری باشد که رئیس شرکت استفاده می کند.

موهای جو گندمی سرش و اطراف شقیقه او را جذاب نشان می داد و برای چند لحظه به پوپک حسودی اش شد که چنین پدر خوشتیپ و جذابی دارد.

۲

پوپک به آغوش پدرش رفت و بوسه ای گرم و جانانه از طرفش دریافت کرد.

95

مرد با چهره ای خندان و چشمانی برق زده رو به رونا کرد و خوش آمد گفت.

دخترک شرمزده و با لبخندی که سعی داشت کنترلش کند تشکر کرد.

پوپک سمت رونا آمد و دستش را گرفت و او را کنار خودش روی مبل چرم مشکی اتاق نشانده.

پدرش هم پشت میز برگشت و با کنجکاوی دست هایش را روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد.

-دخترم خیلی از طرح هاتون تعریف کرده. میشه زودتر ببینمشون خانم...

پوپک با اشتیاق وصف ناپذیری بین کلام پدرش دوید:

-اسم دوستم روناست بابا

و رونا با لبخندی تایید کرد:

-رونا نخعی هستم

96

لبخند از روی لب های مرد محو شد. انگار چشمانش هم دیگر برق اولیه را نداشت. رونا بی توجه به تغییر صورت

مرد،
بلند شد و کاغذهای طراحی را جلوی دستانش گذاشت.
تمام حرکات رونا را زیر نظر داشت. خوب به صورت گرد
مهتابی اش خیره شد. به چشم های درشت مشکی و مژه
های تاب دارش. موهای سیاهش موج دارش هم به صورت
چتری کج از زیر مقنعه زیباتر نشانش می داد.
صورتی معصوم و اغوا کننده که او را یاد شخصی از گذشته
های دور می انداخت.
رونا عقب رفت و دوباره روی مبل نشست.
مرد هنوز چشم به او داشت و انگار در دنیای دیگری سیر
می
کرد.

-بابا نگاهشون نمی کنی؟
هر دو دختر از رفتار مرد متعجب شدند.

97

پوپک سوالش را این بار با صدای بلندتری تکرار کرد:
-بابا طرحا رو نگاه نمی کنی؟
صدای پوپک ریشه ی افکارش را پاره کرد و به خودش آمد.

در ذهن به خودش نیش‌خندی زد و این فکر از سرش گذشت.

یه شهر چند میلیونی ممکنه کلی ادم با فامیلی نخعی داشته باشه.

نفسی گرفت و اولین کاغذ را برداشت. طرح‌ها جان داشتند. احساس می‌کرد این دختر سالهاست کارش همین است. طرح فرش بکشد و خلاقیتش را به رخ بکشد.

نمی‌توانست نه بگوید. مگر می‌شد به ان همه هنر و زیبایی نه گفت.

98

اگر از روی همین طرح‌ها فرش دستبافت صادر می‌کردند نام

شرکتش زبان زد کل تاجرها می‌شد و آوازه‌ی تابلو فرش هایش در بیشتر کشورها می‌پیچید.

فرش‌های ایرانی که جزو هنر و سرمایه‌ی این مرز و بوم بود.

-قشنگه نه بابا؟ رونا کارش عالییه. حرف نداره
و با شیطنت ادامه داد:

-سفر چند ماه پیشتون رو اگه لغو می کردین و همون موقع
طرحاشو می دیدین الان کلی جلو افتاده بودین.
رونا لب گزید و اهسته به پهلوی پوپک زد و برایش چشم و
ابرو بالا انداخت.

-چیه؟ خب دارم ازت تعریف می کنم دیگه

99

رونا تصمیم گرفت در برابر این دختر دیگر واکنشی نشان
دهد. پوپک دختر ساده ای بود و به راحتی حرف دلش را می
زد.

-بابا

پدرش چند بار دیگر کاغذها را زیر و رو کرد و با مکث
نگاهش را به رونا دوخت.

-اینا واقعا عالین. همونطورین که پوپک تعریف می کنه
قند در دل رونا آب شد. چشمان دو دوزده اش را دزدید و
زیر
لب تشکر کرد.

-فقط باز هم می تونی واسمون طرحای جدید بزنی.
ببخشید
رک می گم. چند تا از این طرحا مشابه ش هست و ممکنه
خیلی طرفدار نداشته باشه.
خودش هم می دانست بعضی از طرح هایش تکراری مشابه
طرح های دیگر است. برای همین قاطعانه سر تکان داد:
100

-بله حتما. سعی خودمو می کنم آقای کامکار
۲

کلید را که وارد قفل کرد از توی حیاط صدای جر و بحث
نرگس و کیا را شنید.
پوف بلندی کشید و دست به پیشانی گذاشت.
از آن روزهای جهنمی بود. از آن وقت هایی که دلش می
خواست برود و حالا حالاها به این خانه ی پر از مصیبت
برنگردد.
در حال که باز شد از بالای پله ها چند بشقاب افتاد و هزار
تکه شد.

تاسف بار سرش را به چپ و راست تکان داد:
-باز شروع شد.

101

به دنبال شکسته شدن بشقاب ها کیا با شتاب از پله ها
پایین
آمد.

صورتش سرخ بود و موهای مجعدش آشفته از قبل.
با دیدنش نتوانست سکوت کند و پرخاش کرد:
-چته یابو؟ باز رم کردی؟
نرگس را دید که با چشم های خیس روی اولین پله ایستاد.
تا

بخواهد حواسش را جمع کند کیا جلو آمد و موهایش را از
زیر
مقنعه در مشتش پیچاند.

رونا آخی کشید و انگشتان نازک دستش دور مچ کیا
نشست.

-ول کن موهامو وحشی
نرگس یکی توی صورتش کوبید و از پله ها پایین آمد. چهل

و پنج سالش بود اما با این سن و سال خوب می توانست
بدود.

خودش را به کیا رساند و رکابی سفیدش را از پشت کشید.

102

-ولش کن پسر. به این چیکار داری
رونا منتظر کوتاه آمدن او نبود. سرش را جلو کشید و مچ
کیان
را به دندان گرفت.

کشیده ی محکمی توی صورتش نشست و تلو تلو خوران
عقب رفت.

نرگس با دو دوست روی سرش کوبید و کف موزاییک خاک
گرفته ی حیاط نشست.

-الهی دستت بشکنه کیا. نکن. تا یه حرف بهت می زنی
مرگ رو جلو چشممون میاری

صورت رونا گزگز می کرد. اما عادت داشت به این سیلی
هایی که هر وقت کیا کم می آورد مورد هدف گونه هایش
قرار می گرفت.

کیا هوار زد و صدایش را وسط حیاط بالا برد:

-پس صداتو بیر، گه نكن اعصابمو. زر زراتو بیر جای دیگه.
 حالم دیگه داره از این زندگی سگی بهم می خوره
 نرگس زیر گریه زد و رونا همچنان ساکت و خاموش گوشه
 ی
 حیاط ایستاده بود.

کیا سمت قفس کفترها رفت و پیراهن چارخانه ی آستین
 کوتاهش را برداشت و روی رکابی پوشید.
 با دو دست موهایش را مرتب کرد و نفسی بیرون فرستاد.
 بالای سر نرگس که رسید پوزخند تلخی زد و گفت:
 -من نباشم کی همش بره تریاک جور کنه بدی شوهر
 مفنگیت که گوشه ی خونه درد نکشه. حالا اون وسطا منم
 یه

حالی به خودم بدم. تو رو سننه. ننه می، زاییدیم اینکه سیلی
 مو به جای تو به یکی دیگه می زنم. پس از این به بعد خفه.
 از کنار رونا که خواست رو شود با مکث ایستاد و چشمانش
 را
 به روی دخترک تنگ کرد.

جای سیلی اش قرمز شده بود. اما اگر رونا نبود آتش شعله
ور

درویش جای او چه کسی را به آتش می کشید.
بهتر از رونا چه کسی را سراغ داشت برای خالی کردن تمام
عقده هایش.

۲

کیا بیرون رفت و در آهنی و زنگ زده ی حیاط را محکم
بست.

رونا تحمل گریه ی نرگس را نداشت. قدم زنان بالای سرش
رفت و مقابل روی زانو نشست و دست زیر چانه اش
گذاشت.

به ریشه ی سفید موهایش چشم دوخت و با مکث خیره
در

چشمان نمناک و خیسش گفت:

-چرا اینقدر سر به سرش می ذاری؟

همین سوال کافی بود تا نرگس خشمش را با آه و ناله خالی
کند:

-داشت جلوی من زهرماری می خورد. توقع داری نگاش
کنم و هیچی نگم.
گوشه ی لبش بالا رفت و دستش را از زیر چانه ی نرگس
برداشت.

-فقط همین؟

لب هایش را بهم فشرد و با حالتی از تاسف سر تکان داد:
-همش دهن وامونده ش بوی الکل می ره
و بعد چشم زهره ای نثار رونا کرد و با غیض گفت:
-فکر نکن خرم نمی دونم تو هم گاهی هم پیاله ش می شی
رونا بی اهمیت شانه بالا انداخت و بلند شد. سمت بشقاب
های شکسته رفت و از پشت شانه نیم نگاهی به نرگس
انداخت:

-به اینا دست نزن خودم میام جمعشون می کنم

نرگس حرفی نزد. فقط آه کشید.
رونا کتانی هایش را از پا درآورد و با احساس خستگی از پله
ها بالا رفت.
به محض ورود به داخل سالن چشمش به مردی افتاد که
گوشه ای کز کرده بود و بالش از پشت گردنش در حال
افتادن بود.
به طرفش پا تند کرد و بالش را که بیشتر حکم پشتی داشت،
پشت سر مرد مرتب نمود.
-خوبی دایی؟

مرد خیره نگاهش کرد و تنها پلک زد.
از سگته ی مغزی اش دو سال می گذشت. از همان زمان نه
توان حرکت داشت نه می توانست حرف بزند. دردهایش
هم
به قول کیا با تریاک حل می شد و تحمل می کرد.

107

رونا دلش نمی خواست دایی پیرش دلسوزی و ترحم او را
ببیند. سر چرخاند و با نیم لبخندی دوباره چشم به او
دوخت.

-چیزی می خوری بیارم؟
واکنشی از دای اش ندید که همان موقع نرگس به داخل
برگشت.

رونا چشم سمت او چرخاند:
-دای مهدی چیزی خورده؟
نرگس آهسته سر تکان داد:
-اره

به آشپزخانه رفت و رونا هم دنبالش راه افتاد.
-سر به سر کیا نذار زن دای. پسرته اما یاغی و سرکشه.
حتی یه ذره م به تو و دای شباهت نداره. می دونی دیوونه
بشه نه پدر می شناسه نه مادر. چکشم که من می خورم.
پس

نرو رو اعصابش

108

۲

چشمان نرگس دوباره تر شد و با افسوس نگاه حسرت بارش
را به رونا دوخت.

-یتیم نیاوردم تو خونم که پسرم شست دست بهش نشون

بده. حیف باباش اینجوریه. وگرنه ادمش می کرد.
رونا دست روی بازوی نرگس گذاشت و به اهستگی آن را
فشرد:

-بیخیال من عادت دارم

فصل چهارم
پیام پوپک را باز کرد. درک نمی کرد چرا این همه اصرار به
بودن او در تولد دخترعمه اش دارد.
برایش نوشت:

109

-من خجالت می کشم پوپک.
پیام را فرستاد و کمی منتظر ماند تا دوبار تیک خورد و پوپک
مشغول نوشتن شد.
-نه خیر میای. دیگه داری با بابام همکار میشی
و ایکن چشمک و خنده هم فرستاد.
لبخندی روی لب های رونا نشست.

بدش نمی آمد به جشن تولد دخترعمه ی پوپک برود. یادش
آمد باید کادو هم بخرد.

-میای؟

از اصرار پوپک کلافه بود اما سریع تایپ کرد:
-اره دختر. مگه هفت ماهه به دنیا اومدی؟
صدای در حال را که شنید صفحه ی گوشی را ناخواسته
خاموش کرد و از لای در نیمه باز سرکی به بیرون کشید.

110

کیا بود که از همان فاصله بوی سیگارش توی بینی رونا
پیچید.
نرگس از یک ساعت پیش شوهرش را روی ویلچر نشانده
بود

تا او را برای هوا خوری بیرون ببرد.

-نرگس...نرگسی

از لحن ملایم کیا خیلی جا نخورد.
عادت داشت پس از مشاجره و لفظ های بی ادبانه با حال
خوب برگردد و از دل مادرش بیرون بیاورد.

-نیستی نرگس بانو
در را کامل باز کرد و دست به سینه به چارچوب تکیه داد:
-ننه ت نیست
سرش به طرف رونا برگشت و پوزخندی پر صدا زد.
-مگه نمی بینی نه بابات هست نه ویلچرش

111

کیا خندید و نزدیک رونا آمد.
-چیه دلخوری؟
-خیلی رو داری بخدا
انگشت کیا روی گونه اش درست همان قسمتی که زده بود
نشست و نوازشش داد.
-خیلی م قرمز نشده

۲۹

رونا با اخم رو برگرداند و به اتاق برگشت.
اتاقی که جز چند گلدان و یک تخت و کمد و یک میز عسلی
چیزی نداشت.
چند مدل طراحی از فرش روی دیوار چسبیده بود که تنها

همان نشان از هنریکی از اعضای خانواده داشت.
-چه جوری جبران کنم دل رونا خانم رو به دست بیارم؟

112

هرکاری می کرد نمی توانست از دست ناراحت شود و کینه
به
دل بگیرد.

سالهای سال در خانه ی ان ها زندگی کرده بود و او را جای
برادرش می دانست.

برادری که اگر کمی از سرکشی هایش کم می کرد حتما
عاقبت بهتری داشت.

نه درس خواند نه دنبال کار می رفت. سرش با دوست های
ناباب و کفترهایش گرم بود.
همین هم حرص نرگس را در می آورد.

-کیا

-جانم؟

چقدر دوست داشت این لحن کیا همیشه همینطور باقی
بماند.

نه دیگر عصبانی شود نه فحش بدهد و دست رویش بلند کند.

113

-پوپک دعوت‌م کرده جشن دختر عمه ش
یک لنگه ابرویش را بالا برد:
-خب؟

-می‌دونی تولدش کجاست
تک خنده‌ای کرد و با دست ضربه‌ای به شانه‌ی رونا زد:
-مگه علم غیب دارم دختر؟
صاف در چشمان کیا خیره شد و گفت:
-عمارت پدربزرگش. همون عمارتی که...
نفس‌هایش تند شد. دست‌هایش عرق کرد و با یادآوری
چیزی جلوی چشمانش سیاهی رفت.
کیا متوجه‌ی تغییر ناگهانی حال رونا شد.
رفت سمتش و انگشت روی لب‌هایش گذاشت.

114

-هیس...رونا دیگه همه چی تموم شده. تو داری باز به اون
روز فکر می کنی؟

نفهمید چه وقت بغض کرد و چشم هایش خیش شد.
-می ترسم کیا...می ترسم همه فهمیده باشن
کیا خندید و نمی دانست این خنده های مطمئن و از ته
دلش

تا چه حد می تواند دل پر تشویش رونا را آرام کند.
کیا مهربان شده بود. دست دور شانه های رونا گذاشت و
آغوش گرمش را برای او باز کرد.
رونا می خواست آن روز را مانند تکرار دفعات پیش،
فراموش
کند.

سر بلند کرد و چشم به کیا دوخت.
-نرگس می گفت زهرماری خوردی
لبخند کیا پررنگ شد.

115

-می خوای تو هم؟
-هنوز هست؟

کیا سر تکان داد:
-یکم تو شیشه مونده
نگران لب زد:
-نرگس نرسه
-اون شوهرشو بیره بیرون حالا حالا ها نمیداد
رونا اهسته سر تکان داد و از کیا فاصله گرفت.
داشت به طرف تخت می رفت که گفت:
-یکم واسم بیار

۳۰

لبه ی تخت نشست و کیا از اتاق بیرون رفت.

116

نمی دانست اگر او نبود و این جور وقت ها به دادش نمی
رسید چطور می توانست از پس وجدان و فشار روحی اش
بر
بیاید.

کمی بعد کیا با شیشه و دو پیک برگشت.
رونا لبخند زد:

-بازم؟

کمی از محتوای شیشه داخل پیک ریخت و کنارش نشست.

-عادت ندارم این جور وقتا تنهات بذارم

رونا این بار بلند خندید:

-لااقل یکیمون هوشیار باشه بد نیست

کیا پیک نیمه پر را سمتش گرفت و گفت:

-من همه جوره باهاتم. حیف اینو نمی فهمی رونا. همه جا

بودم و هواتو داشتم

117

حرف های کیا را می شنید و پیک را سمت دهانش برد.
تلخی مایعی که خورد گلویش را سوزاند و ابروهایش در هم
فرو رفت.

چشم بست و روی تخت دراز کشید.

-فراموشش کن رونا. به این فکر کن که ممکن بود بلای
بدتری سرت بیاد. اونوقت چیکار می خواستی بکنی؟ مهم
اینه

تو هنوز برای من ارزش داری

چشم بست و اهسته گفت:

-شروع نکن کیا
پوزخند کیا قلبش را فشرد.
-تو همش منو جای برادرت دیدی. اما تو برای من مهم تر
از
این حرفایی
با دندان به جان پوست لبش افتاد.
118

-انگار جای من تو خوردی که داری مزخرف می گی.
کیا پیکش را کنار گذاشت. به قول رونا بهتر بود یک نفر
هوشیار باشد و دیگری برای ساعاتی تلخی و عذاب را
فراموش کند.
همیشه همین طور بود. یک نفر پای دیگری می سوخت و
لب
به شکایت هم باز نمی کرد.
هوای هم را همیشه این گونه داشتند.
در خلسه ای گرم و آرام فرو رفته بود و خودش را روی ابرها
و
در اوج خوشبختی می دید.

یتیمی اش را فراموش می کرد.
حرف ها و ابراز علاقه ی کیا را. وضع مالی بدشان. ان
اتفاق...

حتی فکرش را هم نمی خواست بکند.
تا به خودش بیاید سردرد بدی گرفته بود.

119

ناله ای کرد و در خودش پیچید. چشم چرخاند اما کیا را
ندید.

دست هایش را روی سرش گذاشت و با صدایی گرفته گفت:
-کیا...کیا کجایی؟ بیا سرم داره می ترکه
همان موقع در اتاق باز شد.
کیا با لبخند و فنجان به دست داخل شد.
-بیا برات قهوه درست کردم مادمازل
به زحمت دست هایش را دو طرف تخت گذاشت و بلند
شد.

کیا کنارش نشست و نیشخند زد:
-زیاده روی کردی خانم کوچولو

سرش گیج می کرد. انگار اتاق دور سرش با شتاب زیادی می چرخید.

پلک هایش را روی هم گذاشت و بی رمق گفت:

120

-نرگس نیومد؟

-نه

و آرام به بازویش زد:

-بیا یکم قهوه بخور...برات کلاس گذاشتم، باز بگو کیا بد گوشه ی لبش ناخواسته به لبخندی انحنا یافت.
آهسته چشمانش را باز کرد و فنجان را از دست کیا گرفت.
-دیگه نمی خورم

کیا بلند خندید:

-هربار همینو می گی

فنجان را به دهانش نزدیک کرد و قلی از مزه ی تلخش نوشید.

-احتمالا جنسات خوبه که آلايمر مي گيرم
کيا دست روی شانه اش گذاشت و سر رونا سمتش
چرخيد:

121

-کاش چيزهاي ديگه رو هم راحت فراموش مي کردی
دوباره داشت خاطرات گزنده و تلخ را به يادش مي آورد. نمی
فهميد چرا کيا کمی انصاف خرج او نمی کرد.
-داری باز شروع مي کنی
کلافه پوف کشيد و از کنار رونا بلند شد:
-پس چرا از اونموقع پوپک چيزی نگفته؟ بايد يه بارم شده
می فهمیدی يارو باهاش چه نسبتی داشت؟ پس احتمالا
همچين آدم مهمی م نبوده
گلویش سوزش گرفت. انگار جای قهوه، زهر به خوردش
داده
بود.

فنجان را کنار گذاشت و لب هایش را با حرص بهم فشرد.
از اين همه خونسردی و بی تفاوتی کيا کفرش بالا می آمد.
-تو عذاب وجدان نگرفتی کيا

شانه هایش را بی اعتنا بالا انداخت و با مکث تکیه به دیوار داد.

-اگه بگیرم همه چی برمی گرده سر خونه ی اولش؟
کلا هش را قاضی کرد و مانند دفعات پیش حق را به کیا داد.
-گفتی تولد دختر عمه ش کی هست؟

-آخر هفته

-برو یکم از این حال و هوا بیرون بیای
-برم همون عمارتی که...
خودش را مقابل رونا رساند و انگشت روی لبش گذاشت.
-ادامه نده. اصلا حرفشم نزن. فکر کن همه ی اونا خواب
بود. اینطوری باهاش راحت تر کنار میای
نفسی مثل اه از سینه اش بالا آمد.
-کاش واقعا خواب بود

کیا در قالب نقش نرم خود فرو رفت.
-واست جنس گرفتم. ته کمد دیواریه جای همیشگی.
مقدارش از اون دفعه کمتره اخه پول زیاد همرام نداشتم
اشک از زیر پلک هایش راه افتاد. کیا به فکرش بود. می
دانست تا همین فردا به دستش نرسد استخوان دردش
شروع
می شود.

-زیاد روی نکن رونا. نذار نرگس بهت مشکوک بشه. همین
که من لو رفتم بسه براش

۳۲

چشمان نمناکش را به کیا دوخت.
-می خوام...می خوام ترک کنم کیا
پوزخندش این بار با تمسخر همراه بود.
-باور کن می خوام ترک کنم

124

محض دلخوشی رونا سر تکان داد و گفت:
-باشه...باشه

حرصش گرفت و ابرو درهم کشید:

-فکر می کنی نمی تونم

به چشمان درشت و سیاه رونا زل زد. این پنجمین باری بود که این جمله را از دهان او می شنید. می خواست برود کمپ و این مواد لعنتی را بگذارد کنار. اما هربار خماری و درد استخوان ذهن او را از گفته هایش پاک می کرد.
-تونستن که به حرف نیست.

سعی کرد پوزخند بعدی اش را از زیر نگاه تیز رونا دور کند. صدای باز و بسته شدن در حیاط خبر از آمدن نرگس داد.

فصل پنجم

125

از بین رگال های کمد دیواری آخرین لباسی را که خریده بود بیرون کشید.

کت و دامن گلبهی رنگی که سلیقه ی نرگس بود. تنها حسنش آستین های کوتاه چین دارش بود که بالا تنه اش را جذاب می کرد.

همان را انتخاب کرد و از کمد بیرون آورد.

خودش را به آینه ی اتاق رساند و اولین چیزی که در نظرش آمد گودی سیاه زیر چشمانش بود. ان مواد لعنتی روی صورت بکرش تاثیر گذاشته بود. اگر تا چند وقت دیگر ادامه می داد حتما پیش نرگس هم لو می رفت.

لب گزید و لباس را روی تخت انداخت. با کمی کرم پودر سیاهی زیر چشمش را پوشاند و با ریمیل و رژگونه و رژلب به صورتش رنگ و لعاب نشانده.

126

موهایش را هم با اتو فر کرد و لباسش را پوشید. تقریباً آماده بود که چند ضربه به در اتاق خورد و پشت سرش نرگس داخل شد.

-آماده ای؟

برگشت و سر تکان داد.

-کی برمی گردی؟

-نمی دونم مهمونی تا اخر شبه. اما من سعی می کنم زودتر

برگردم. شام نمی مونم
نرگس برای گفتن حرفی دودل بود. نمی خواست همین حالا
که بعد از مدت ها رونا به یک مهمانی دعوت بود حرفی
بزند

و او را به دلشوره بیاندازد.
اما همین سکوت و دل دل کردنش رونا را به شک انداخت
و
موشکافانه نگاهش کرد:

-چیزی شده؟

127

سریع سر بالا گرفت و دستاچه گفت:
-نه...نه

و لبخندی بر لب نشانده و حرف را عوض کرد:
-چه خوشگل شدی تو
با تعریف نرگس، لبخندی نصفه نیمه به لب های او هم
آمد و
گفت:

-ممنون

کمی جلوتر رفت و مقابلش ایستاد.

-کیا خونست؟

نرگس سر به بالا انداخت و سمت تخت رفت. روی لبه ی آن

نشست و گفت:

-نه بابا. یکم به کفتراش دونه داد بعد رفت بیرون

128

می توانست به خوبی بفهمد نرگس نگران موضوعی ست که نمی خواهد بر زبان بیاورد.

-تو خودت حالت خوبه؟

۳۳

نرگس فقط نگاهش کرد. رونا دیگر مطمئن بود اتفاقی افتاده که نرگس را تا این حد آشفته کرده است. کنارش نشست و گفت:

-چیه؟

نگاه غمگینش را به رونا دوخت و گفت:
-مهدی از ظهر تب داره
و بدون آنکه اجازه دهد رونا حرفی بزند تند و سریع گفت:
-بخدا نمی خواستم بگم فکرت بمونه اینجا
برای یک لحظه از فکر رفتن به مهمانی پشیمان شد.

129

-پاشو ببریمش دکتر
خواست بلند شود.
نرگس دستش را گرفت و مانع شد:
-نه نمی خواد... بهش دارو دادم حتما بهتر میشه. اگه از
مهمونیت بزنی من ناراحت میشم رونا
-پس زنگ بزن کیا بیاد خونه.
سر تایید جنباند:
-باشه زنگ می زنم
دلشوره داشت. اگر به پوپک قول نداده بود قید رفتن به
این
تولد را می زد.

از خدایش بود پا به ان عمارت بزرگ نگذارد.
مانتویش را پوشید و جعبه ی هدیه را برداشت. دو روز قبل
بود
که برای خریدش تمام پاساژها را زیر پا گذاشته بود.

130

فروشنده می گفت عطر معروفی ست. کلی هم بابتش پول
پرداخت کرد. پولی که با ان می توانست برای یک ماه
داروهای دایی مهدی را بخرد و خیالش راحت باشد.
اما ترسید پوپک خیال کند او بخاطر نداشتن لباس مناسب
و

نخریدن کادو، برای نرفتن به تولد بهانه تراشی می کند. پس
پای این هزینه گزاف ایستاد و غرورش را حفظ کرد.
کیفش را برداشت و به سالن رفت. دایی مهدی خواب بود.
بالای سرش ایستاد و سمتش خم شد.
دستی به پیشانی اش زد. حس کرد تنش داغ است اما به
روی

خودش نیاورد.

فقط رو به نرگس کرد و گفت:
-حتما زنگ بزن کیا بیاد خونه. خدایی نکرده تبش رفت بالا
باشه برسونیش دکتر

131

نرگس دوباره با تکان سر باشه ای گفت تا خیال دخترک را
راحت کند.

-قبل از هشت شب برمی گردم
به طرف ایوان که رفت نرگس دنبالش راه افتاد.
-تو فکرت رو نذار اینجا
حالا که خودش هم بدن داغ دایی اش را لمس کرده بود نمی
توانست ذهنش را از بیماری او دور کند.
-با آژانس برو رونا
کفش هایش را پوشید و با پوزخندی پله ها را پایین رفت.
-می دونی تا اونجا با آژانس چقدر میشه. پول آژانس بمونه
واسه برگشتنم

-فدای سرت. یه شبه دیگه
حسرتی ته چشمانش نشست.

-همین یه شب ما رو یک ماه از زندگی عقب انداخته
 نرگس لب گزید و سرش را پایین انداخت.
 دلش نمی خواست نگاه شرم زده اش را رونا ببیند.
 او که تقصیری نداشت. اگر دایی اش سخته کرد و حقوقشان
 قطع شد...اگر کیا به جای اینکه فکر کار و درآمد باشد و
 کمتر

وقتش را به علافی بگذراند. می دانست قصور این اتفاقات
 پای نرگس نوشته نمی شد.
 نرگسی که با کار در خانه های بالا شهر و پاک کردن سبزی
 و سرخ کردن پیاز برای اشخاص دیگر حقوق بخور و نمیری
 به خانه می آورد.
 دلخوشی اش رونا بود که درس خواند و حالا می خواست با
 طراحی فرش و کار برای پدر بهترین دوستش روی پاهای
 خودش بایستد.
 رونا زیر لب خداحافظی کرد و از خانه بیرون زد.

روی صندلی جلوی تاکسی نشست.
همیشه جلو را ترجیح می داد به اینکه عقب ماشین در
حالت

فشرده بنشیند و گاهی تنه ی مردی به او بربخورد. گاهی
مردهایی با وقاحت و از عمد خودشان را به او می چسبانند
و

او حسش به تمام ان ها تنفر می شد.
برای همین از یک جایی به بعد ترجیح داد صندلی جلوی
تاکسی را برای نشستن انتخاب کند.
تاکسی که با مسافران پر شد، رونا کمربندش را بست و
راننده با نشستن پشت فرمان حرکت کرد.
بسته ی کادو در دستانش قرار داشت و نگاه رونا برای چند
لحظه به آن خیره ماند.

فکرش پر زد به هشت ماه پیش. به زمانی که پوپک را برای
اولین بار در حیاط دانشگاه دید. رونا سال اول کارشناسی
بود و

پوپک در ترم دوم ارشد تحصیل می کرد. رشته ی هردو هنر بود.

پوپک گرافیک می خواند و رونا طراحی می خواست برای گرفتن ساندویچ به بوفه برود که دید دختری گوشه ای از حیاط دست زیر شکمش گذاشته و در خودش می پیچد.

با نگرانی سمتش رفت و صدایش زد:

-خانم خوبی؟

سر دختر جوان به زحمت بالا آمد و دید اشک در چشمانش حلقه زده است.

با ناله و به سختی صدایش درآمد:

-کمکم...میکنی؟

حیاط دانشگاه آن روز خلوت بود و رونا با شتاب خودش را به

دخترک رساند و دستش را گرفت.

-کجات درد می کنه؟
زیر شکمش را گرفته بود و با نگاهی به آن قسمت اشاره کرد.

-پریودی؟
سری به چپ و راست تکان داد. رونا فهمید حال دختر بدتر از
آن است که حتی بتواند راه برود.
کیف او را هم زیر بغل زد و با دست دیگرش کمک کرد او را
تا بیرون از محوطه ببرد.

-رانندگی...بلدی؟

-اره
داشت درد می کشید با این حال گفت:
-تو...کیفمه

136

او را تا کنار اتومبیلش برد و با عجله زیپ کیفش را باز کرد و
سوئیچش را بیرون آورد.
جز در امتحان رانندگی جایی سوار ماشین نشده بود. می

ترسید اما چاره ای هم نبود.
باید دخترک را به نزدیکترین بیمارستان می رساند.
او را روی صندلی عقب خواباند و خودش پشت فرمان
نشست.

-خدایا کمک کن سالم برسیم
دخترک صدایش را شنیده بود اما درد زیادش اجازه نمی داد
حرف بزند.
رونا پا روی گاز فشرد و ماشین از جایش کنده شد. سعی کرد
با احتیاط رانندگی کند و همزمان مواظب باشد کسی— از
پشت
به ماشین برخورد نکند. گاهی هم از آینه ی جلو نگاهش را
به دخترک می دوخت و می دید که چه فشاری از شدت درد
را تحمل می کند.

137

با کلی نذر و صلوات به بیمارستانی رسیدند که خصوصی
بود.
از ظاهر دختر تشخیص داد خانواده اش حتما می توانند از
هزینه ی بیمارستان خصوصی بر بیایند. وقتی هم برای رفتن

به جای دیگر نداشت.
رنگ و روی برای دخترک نمانده بود و نمی توانست بیش از
این تعلل کند.
در یک چشم برهم زدن برانکاردی برای دختر آوردند و او را
روی تخت خواباندند.
در همان تشخیصی اولیه پزشک معالج گفت:
-اپاندیسه

و رو به رونا کرد:

-شما از اعضای خانواده ش هستین؟
-نه... یعنی من... هم دانشجویی هستیم
-سریع به خانواده ش اطلاع بدین بیان بیمارستان

138

و رفت. او که شماره ای از دخترک نداشت.
۳-

من نمی شناسمش
پزشک اعتنایی به جواب رونا نکرد و رو به پرستار همراهش
گفت:

-براش مورفین اماده کنید تا دردش آروم بگیره
و سر چرخاند به سمت رونا
-گوشی همراه که حتما داره. از اونجا شماره یکی رو پیدا
کنید
تازه یادش آمد کوله ی دخترک دست خودش است. سر
تکان
داد و زیپ کوله را کشید. از بین دو کتاب و یک سر رسید
گوشی موبایلش را پیدا کرد و ان را بیرون کشید.
دو تماس از دست رفته روی صفحه ی روشن گوشی
مشخص شد.

139

شانسش را امتحان کرد. گوشی رمز نداشت و لبخندی محو
روی لبش نشست.
به همان شماره ای که دانیال ذخیره شده بود زنگ زد.
سه بار بوق خورد تا صدای مردانه ای در گوشش پیچید:
-خوشگل خانم من حالش چگونه؟
برای چند لحظه زبانش بند آمد. حدس زد این مرد جوان
همسر یا نامزد آن دختر باید باشد.

-پوپک
دخترک را به نام خواند. پس اسم ان دخترک پوپک بود.
گلویش را صاف کرد و سلام گفت.
شخص پشت خط سکوت کرد و رونا سریع گفت:
-من دوست پوپکم
مجبور شد خودش را این گونه معرفی کند.

140

-پوپک کجاست؟
-راستش...
آب دهانش را قورت داد و گفت:
-پوپک حالش تو دانشگاه بد شد من آوردمش بیمارستان
صدای مرد جوان لرزید:
-بیمارستان؟ کدوم بیمارستان؟ الان حالش چگونه؟
مختصری از اتفاق ان روز را تعریف کرد و ادرس بیمارستان
را
به مرد جوان داد. حتی تاکید کرد اگر از اعضای درجه یک
خانواده ی پوپک می باشد خودش را زود برساند تا رضایت
نامه ی عملش را امضا کند.

مرد جوان حرفی نزد و تنها با گفتن ممنونم تماس را قطع کرد.

نیم ساعتی را در راهروی بیمارستان بالا و پایین رفت تا اینکه صدای تند قدم هایی را شنید. دو مرد جوان تقریباً همسن و

141

سال خودشان را به ایستگاه پرستاری رساند و سراغ دختری به

اسم پوپک کامکار را گرفتند.

رونا حدس زد باید خانواده ی دختری باشند که او را به بیمارستان رسانده بود و احتمالاً با یکی از همین پسرها صحبت کرده است.

جلو رفت و دستش را بالا گرفت:

-اقا

نگاه هر دو سمت رونا برگشت.

از ایستگاه پرستاری فاصله گرفتند و خودشان را به رونا رساند.

مرد جوانی که چشمان کهربایی اش در نظر اول نگاه ها را خیره می کرد.

-من پوپک رو اوردم بیمارستان
چشم کهربایی نفس زنان گفت:
-خانم شما با من حرف زدین. من دانیالم نامزد پوپک

142

مرد همراهش برخلاف او چشم و ابروی مشکی داشت و
شباهتش به پوپک نشان می داد برادرش باشد.
حدسش کمتر از چند لحظه به یقین رسید.
-من برادرشم خانم. پوپک کجاست؟
-فعلا دردش اروم شده. گفتن چند ساعت دیگه باید
عملش
کنن

برادر پوپک کلافه چنگی به موهایش زد و گفت:
-چند ساعت دیگه؟ اخه برای چی؟
رونا سر به تایید تکان داد:

-بخاطر بیهوشی

و نگاهش رو به دانیال چرخید. تک کت اسپرت کرم رنگی
روی شلوار جین مشکی پوشیده بود. نگرانی از چشمانش می
بارید و از برادر پوپک هم دستپاچه تر بود.

143

-پندار بیا فعلا بریم ببینیمش

آدرس اتاقش را گرفتند و هردو از کنار رونا رد شدند. نگاه
رونا

اما حریصانه به دنبال دانیال کش پیدا کرد و در دلش به
پوپک که چنین نامزدی داشت، غبطه خورد.

۳

قبل از رفتن کوله ی پوپک را تحویل برادرش داد.
نمی دانست روز بعد نگرانی از بابت حال دختری که نجاتش
داده بود او را به بیمارستان کشاند یا چشم هایی که تمام آن
شب را با یادش بیدار مانده بود.

خودش را سرزنش کرد که از فکر نامزد پوپک بیرون بیاید اما
انگار دلش هم با او سر دشمنی داشت.

با این حال ساعات ملاقات به همان بیمارستان رفت.

مقداری

هم آب میوه و کمپوت خرید تا دست خالی به دیدن پوپک
نرود.

144

از بخش پرستاری سراغش را گرفت.
فقط نام کوچکش را می دانست و علت بستری شدنش.
پرستار با نگاهی به سیستم او را به طبقه ی دوم فرستاد و
رونا

با قلبی که از هر زمانی شدت ضریان قلبش بالا رفته بود
پشت در اتاق پوپک رسید.
از داخل اتاق صدای چند نفر را شنید. از قبل می دانست
احتمالا دور پوپک شلوغ باشد، نفس عمیقی گرفت و به در
ضربه زد.

صدای اشنایی بفرمایید گفت.
صدا را شناخت. صاحب همان چشم ها بود. آب دهانش
را

قورت داد و دستگیره را پایین کشید.
نگاهش در لحظه ی اول به او افتاد.

با لبخندی به دخترک آشنایی که روز قبل با او آشنا شده
بود
سلام کرد.

145

زیر لب جوابی داد و چشمانش بی طاقت تر از قبل در اتاق
و
میان آدم هایش چرخ خورد.
جز پوپک که روی تخت دراز کشیده بود برادرش را دید و
یک خانم میانسال.
سعی کرد لبخند بزند و عادی رفتار کند.
سمت تخت پوپک را رفت و حالش را پرسید.
انگار انتظار رونا را می کشید که دستش را صمیمانه فشرده و
رو به زن میانسال کرد:
-ماما این همون دختریه که منو دیروز آورد بیمارستان
زن با خوشرویی از او تشکر کرد و گونه های رونا از خجالت
بین اشخاصی که نمی شناختشان قرمز شد.
-راستی تو اسمت چیه؟
برگشت به صورت رنگ پریده ی پوپک لبخند زد:

-رونا
 -چه اسم خوشگلی
 و مادرش تایید کرد:
 -مثل خودش

از این همه تعریف احساس شرم کرد.
 همان دیدار نقطه ی شروع دوستی پوپک و رونا بود.
 بعد از آن وقتی پوپک را در دانشگاه دید همدیگر را در
 اغوش

کشیدند و مانند دوست هایی که چندین سال از رفاقتشان
 می
 گذرد ساعت هایی را که درس نداشتند کنار هم می ماندند.
 پوپک از خودش و خانواده اش گفت و رونا هم. البته رونا
 نسبت به پوپک کمتر حرف می زد. بیشتر دلش می خواست
 شنونده باشد، مخصوصا اگر حرف دانیال پیش می آمد.

۳

پوپک درپوش بطری نوشابه را باز کرد که رونا طاقت نیاورد
و

پرسید:

-تو و دانیال نامزد رسمی هستین؟ منظورم اینکه عقد
کردین؟

پوپک با بی نوشابه اش را نوشید و نگاهش را سمت رونا که
جلویش نشسته بود برگرداند.

-نه فعلا عقد نکردیم

دل رونا ناخواسته از طوفانی که در آن گیر کرده بود به
ارامشی مقطعی رسید.

-راستش دانیال پسرعمومه. از بچگی اسمامونو رو هم
گذاشتن. منتظریم بابام از خارج برگرده و عقد کنیم. دیدی
که

بابام بیمارستان نیومده بود. تو کار تجارت فرشه. گاهی چند
ماه میره سفرهای خارج از کشور برای معامله ی فرش
ابروهای رونا بالا رفت.

-بابات تو کار فرشه؟

-اره

گوشه ی لبش لبخند محوی نشست.

-چه جالب

-چطور؟

نگاهش مشتاقش را به پوپک دوخت.

-من طراحی فرش انجام می دم

پوپک اولش جا خورد اما هیجان زده شد و گفت:

-وای چه عالی...میشه کارهاتو ببینم؟

رونا نمکی خندید:

-اره چرا که نه

وقتی پوپک طراحی هایش را دید ذوق زده شد.

149

انچنان تعریف کار رونا را پیش پدرش کرد تا اینکه قرار شد
یک روز به عمارت پدربزرگ پوپک برود تا پدرش طراحی
های رونا را ببیند و اگر مطابق کار و سلیقه ی شرکتش بود با
او قرارداد ببند.

دو ماه از آشنایی اش با پوپک می گذشت که پا به آن عمارت گذاشت.

ملک و باغ بزرگی آینده ی تیره ای برای رونا باقی گذاشت. خودش زودتر رسیده بود و با کمی معطلی پوپک با او تماس گرفت که برای پدرش سفر فوری پیش آمده و نمی تواند به قرار برسد. قراری که به شش ماه بعدش موکول شد اما قبل از بازگشت رونا اتفاقی افتاد که برای چشم بستن به عذاب وجدان بعدش متوسل به موادی شد که کیا برایش جور می کرد.

-خانم رسیدیم

150

با صدای راننده ی تاکسی فکرش از گذشته رها شد. تکانی خورد و نگاهی به دور و برش انداخت. با کمی مکث کرایه را پرداخت کرد و از تاکسی پیاده شد. به اندازه ی بیست دقیقه ای پیاده روی داشت که برایش مهم

نبود. قبلا یکبار این مسیر را آمده بود. راهی که او را به عمارت پدر بزرگ پوپک می رساند.

از سه سال پیش که پدر بزرگ پوپک فوت شد فرزندان
اجازه ندادند عمارت پدرشان دست نخورده بماند. هربار به
بهانه ای آنجا جمع می شدند. مهمانی، تولد، دورهمی های
خانوادگی

ان عمارت انگار تنها برای رونا خوش یمن نبود.
نفس زنان جلوی در عمارت رسید.

151

خاطره ی آن روز کذایی در ذهنش یادآوری شد. نگاهی به
ساختمان دو طبقه ای انداخت که با سنگ نمای سه سانتی
سفید رنگی ساخته شده بود.

عمارت کامکار بزرگ باغ درندشتی داشت. از همان حیاط
هایی که کلی درخت و گل های مختلف دارد.

انگار خانواده ی پوپک و تمام فامیل هایشان ادم های
پولداری بودند. پوزخندی زد و زنگ خانه را فشرد.

۳

در با صدای تیکی باز شد. احتمال داد از روی آیفن تصویری
او را دیده باشند.

پوپک گفته بود تازه گی ها برای عمارت پدر بزرگش آیفن

تصویری ساخته اند
گلویی صاف کرد و آهسته داخل رفت.

152

درخت های بلند و سرکشیده در میان گل هایی که اطراف
درخت ها مانند حصاری رشد کرده بودند چشمان رونا را
مانند

بار اول خیره ی زیبایی اش کرد.
از مسیر سنگ ریزه شده و باریک حیاط به سمت ساختمان
راه

افتاد. تمام تلاشش این بود به آن قسمت باغ که وجدانش
را

بیدار می کرد نگاه نکند. پاهایش می لرزید و احساس خفگی
می کرد. نفس های عمیق و پی در پی کشید و ذهنش را
آماده ی دیدن پوپک کرد و البته دانیال.
دلش بازی تازه ای راه انداخت.

از آخرین باری که دانیال را دیده بود چند هفته ای می
گذشت. یک روز آمد جلوی در دانشگاه تا پوپک را برای
ناهار

بیرون برود. رونا هم تا مسیری همراهشان شد.
وقتی خواست پیاده شود پوپک سر به عقب صندلی
چرخاند و
گفت:

153

-رونا تو هم با ما بیا خوش می گذره
برخلاف میلش مخالفت کرد:
-نه پوپک جان ممنون. من مزاحم نمیشم.
منتظر بود دانیال هم تعارف بزند اما از سکوتش دلخور شد
و
سعی کرد بعد از آن فکر او را از سرش بیرون بکند.
بارها با خودش گفته بود دانیال صاحب دارد. چیزی به
جشن
ازدواجش با پوپک نمانده است. هربار مغلوب احساسش
می
شد و یاد دانیال در در دلش او را برای مقابله با پوپک آماده
می کرد.
با اینکه می دانست این انتخاب و این احساس سر تا پایش

اشتباه است. اما حسی موزیانه در ذهنش تکرار می کرد.
دانیال اگر اشتباه هم باشد، اشتباه شیرینی ست.
همان طور مجذوب سرسبزی اطرافش شد. قبل از رسیدن
به

پله های ساختمان که از سطح زمین جدا می شد نگاهش به

154

نمای آبشاری مصنوعی کشیده شد که آب هایش داخل
حوضچه ی کوچک فیروزه ای رنگی فرود می آمد.
صاحبش این آبشار مصنوعی را کنار باغچه ای جداگانه
ساخته

بود. باغچه ای که گل های منحصر به فردی داشت. دوباره
به

صاحبان این عمارت غبطه خورد.
از پله های سنگ مرمری سفید بالا رفت. روی نرده های
طلایی دو طرف پله ها را گلدان های سفالی پوشانده بودند.
روی گلدان ها هم با شعری نو حکاکی شده بود که این نشان
از ذوق صاحبش داشت.

همان موقع در چوبی قهوه ای ورودی باز شد و سر رونا

بلافاصله به ان سو چرخید.
پوپک با لبخندی پهن به استقبالش آمد.
رونا از اینکه در بدو ورودش او را دید خوشحال شد. تا قبل
از
این برای برخورد با مهمانان معذب بود.

155

پوپک در آغوشش گرفت و خوشامد گفت. لباس مشکی
سیاه
ماکسی پوشیده بود که به لطف کفش های پاشنه دارش
قدش بلندتر از همیشه دیده می شد. پوپک اندام پری
داشت و
صورتش هم گرد و تپل بود. رونا می گفت مزه می دهد آدم
لپت را بگیرد.
پوپک هم در جواب با خنده گفت:
-لیم رو گذاشتم برای دانیال
و همین جواب شیطننت امیزش لبخند را از لب های رونا
محو
کرده بود.

رونا با لبخندی تشکر کرد و گفت:

-دیر که نکردم

پوپک دستش را محکم فشرد:

-به موقع اومدی عزیزم

156

و با هم سمت در رفتند. دختر جوانی انگار به دنبال پوپک آمده بود.

لباسش کوتاه و عروسی بود. رونا میان آبی چشمانش که با رنگ لباسش همخوانی داشت غرق شد. وقتی پلک می زد مژه های بلندش تاب می خورد. دلش می خواست همانجا اعتراف کند چه دختر زیبایی اما زبانش را نگه داشت. پوپک دست پشت دخترک گذاشت و گفت:
-دختر عمه م مروارید. همون که تولدشه

۳۹

رونا صمیمانه تبریک گفت و دستش را جلو آورد. مروارید لبخند کوتاهی زد و فقط انگشتان دستش را بالا آورد و به دست پیش آمده ی رونا زد و فوری رو به پوپک کرد:
-پس کجایی؟ می خوایم برقصیم

رونا از برخورد سر مروارید خوشش نیامد. اما نمی توانست پوپک را ناراحت کند و راه آمده را برگردد. کادو را سمت مروارید گرفت و گفت:

-بفرمایید این مال شماست
مروارید نیم نگاهی به جعبه ی کادو انداخت و گفت:
-داخل اومدین بدین به مستخدم
و دست پوپک را گرفت و دنبال خودش کشاند. پوپک تنها
توانست به عقب سر برگرداند.

-رونا بیا تو
و بعد همراه مروارید به داخل سالن عمارت کشانده شد.
جعبه ی کادو در دست های رونا فشرده شد و زیر لب غر
زد:

-دختره ی بی ادب یه تشکر نکرد.

غرورش برایش بیشتر ارزش داشت که بخواهد تمام مدت در

مهمانی رفتار افاده ای مروارید را تحمل کند.
از آدم هایی که از بالا به بقیه نگاه می کردند و فخر می
فروختند متنفر بود.

کاش دعوت پوپک را قبول نمی کرد و پایش را به آن مهمانی
نمی گذاشت.

وقت هایی که می خواست به اعصابش مسلط شود فقط
چند

نفس عمیق می کشید. این بار هم همان کار را کرد.
از در چوبی رد شد و به سالن بزرگ عمارت پا گذاشت. به
خیالش تمام اعضای خانواده ی پوپک را ببیند اما مهمانان
مجلس تنها جوانان فامیل بودند و احتمالا چند نفری از
دوستان صمیمی مروارید.

زن میانسالی که برخلاف دختران مجلس روسری به سر
داشت به استقبالش آمد و خوش آمد گفت.

حدس زد همان مستخدم عمارت باشد.
کادوی تولد را به دست او داد و با چشمانش دنبال پوپک
گشت.

-مانتوتونم بدین خانم
نگاهش سمت زن برگشت. انگار منتظر او بود.
مانتو را سریع بیرون آورد و همراه شال به دست او داد و
دوباره تشکر کرد.

چند قدمی جلو رفت و میان همه و موسیقی شادی که در
فضا پیچیده بود نگاهش را به صورت تک تک مهمانان
دوخت. عده ای ایستاده بودند و دست می زدند. بعضی-ها
هم

وسط سالن می رقصیدند. پوپک هم وسط سالن بود و
همراه

مروارید و دو دختر دیگر می رقصید.

-سلام

160

با صدای اشنای خیلی سریع به پشت برگشت. تمام
وجودش

چشم شد و خیره به دانیال که با لبخند نگاهش می کرد.
انگار تنها او و پوپک بودند که غرور کاذب نداشتند.

-سلام

همراهش پسر جوانی را دید که همسن و سال دانیال نشان
می داد. او را نمی شناخت، با این حال به او هم سلامی کرد و
مرد جوان فقط سر تکان داد.

دانیال دست در جیب شلوارش فرو کرد و گفت:

-شما هم دعوت بودین؟

لبخندی به لب های رونا نشست و گفت:

-پوپک جان دعوتم کردن

با دست اشاره به یکی از صندلی های سالن کرد:

-بفرمایید بشینید

161

-خیلی ممنون

تا خواست سمت جایی که دانیال اشاره کرد برود صدای

قدم

های پر شتابی را شنید. سر که چرخاند مروارید را دید.

سمت

همان پسر جوانی می دوید که همراه دانیال بود.
دستش را گرفت و خواست او را دنبال خودش بکشاند.
-پس کجایی آراز؟ بیا بریم همه ببینن چه داداش خوشتیپی
دارم من
پسر- جوان خندید و به حالت تسلیم دنبالش رفت. دانیال
هم با
لبخند به وسط رقص راه افتاد تا پوپک تنها نباشد.
رونا روی صندلی نشست و حس کرد تنها ادم اضافی مجلس
خود اوست.

۴۰

نگاهش تنها دانیال را می دید. انگار تنها او حضور داشت که
به رونا دلخوشی برای ماندن بدهد.

162

شلوغی و جیغ و داد جوان ها اجازه نمی داد حوصله ش سر
برود.
میان مرفهینی نشسته بود که گروه خونی هیچکدام شان به
او
نمی خورد. خودش هم نمی دانست چرا مدام ان ها را با

خود

مقایسه می کند.

کیفش را در دست داشت. یکدفعه دلش برای دایی مهدی
شور زد. گوشی موبایلش را برداشت و صفحه اش را روشن
کرد.

هیچ تماسی از نرگس نداشت. خیالش کمی اسوده شد و
گوشی را داخل کیفش برگرداند.

تا سر بلند کرد پوپک را دید که به طرفش می آید. برایش
دست تکان داد و کنارش نشست.

-چطوری رونا؟ ببخش که بهت بد می گذره
لبخندی زد و سر تکان داد:

163

-نه خیلی هم خوبه

و با شیطنت به شانه اش زد:

-تو هم خوب قرکمر میدیا

پوپک خندید و گفت:

-از اینجور وقتا کم پیش میاد
رونا حرفی نزد اما پوپک که متوجه ی ناراحتی دوستش شده
بود گفت:

-می گم از دست مروارید ناراحت نباش
صدایش در صدای بلند موزیک گم شد.
رونا نشنید و گفت:

-چی؟

کمی سرش را جلو برد:
-میگم از دست مروارید ناراحت نباش

164

این بار صدای پوپک واضح تر بود. شانه بالا انداخت و
گفت:

-نه ناراحت نیستم. اون که منو نمی شناسه
پوپک نگاهش را به مروارید دوخت که هنوز همراه برادرش
می رقصید.

-چند ماهی میشه پدرش گم شده
چیزی در قلب رونا تکان خورد.
بهت زده نگاهش را به پوپک دوخت:
-چی؟

پوپک لب هایش را با ناراحتی به هم فشرد:
-پدرش یه روز از خونه زد بیرون و دیگه پیداش نشد.
-چرا؟

-نمی دونم. همه جا رو گشتن. بیمارستان ها، پزشکی
قانونی.
انگار اب شده رفته تو زمین

165

و از بین جمعیت به دختری که کم سن و سال تر از بقیه بود
اشاره کرد.

-اونم خواهرشه مهکام. فقط چهارده سالشه.
به دختری لاغر اندام و قد بلندی چشم دوخت که رنگ
چشمان خواهرش را داشت. با موهای طلایی و روشن که تا
زیر کمرش می رسید.

-بیچاره ها دیگه از پیدا شدنش ناامید شدن
تا خواست حرفی بزند صدای دانیال را در همان نزدیکی
شنید

که با خنده ی ریزی گفت:
-من که میگم شوهر عمه زن دوم داشته. با همون فلنگو
بسته
رونا از جوابی که دانیال داد خنده اش گرفت اما لب هایش
را
جمع کرد تا نخندد. اما پوک به نشانه ی اعتراض چشم غره
ای به او رفت و گفت:

166

-زشته دانیال. هی اینو نگو. یه وقت مروارید می شنوه
ناراحت میشه
دانیال کنار پوپک نشست و دست دور شانه اش انداخت.
رونا
نگاهش را دزدید اما شنید که دانیال همچنان با شوخی
گفت:
-آخرش می بینی که حرف من درست دراومده و شوهر عمه

از اونطرف اب یه شب زنگ می زنه می گه من جام خوبه. با
زن خارجیمم زندگی خوبی دارم. همون موقع ها صدای گریه
ی یه بچه رو هم از نزدیکیش می شنوین.
پوپک حرصش گرفت:

-دانیال

اما رونا دیگه نتوانست خنده اش را کنترل کند.

۴۱

پوپک به نشانه ی اعتراض به بازویش کوبید و گفت:
-تو دیگه به حرف این نخند

167

با جلو آمدن مستخدم برای پذیرایی خنده اش را قورت داد
و

صاف نشست.

لیوان آب پرتقالش را که برداشت، دانیال دوباره ایستاد و
دست

پوپک را کشید:

-بیا بریم که الاناست مروارید سرمون غر بزنه
نگاه رونا سمت جمعیت چرخید. برادر مروارید کناری

ایستاده

بود و او حالا با دوستانش می رقصید.
شبیه دختری نبود که پدرش چند ماه پیش گم شده و نگران
حالش باشد.

بنظرش پوپک زیاد جریان را از طرف او بزرگ کرده بود.
کمی از آب پرتقالش نوشید و دوباره نگاه کنجکاوش سمت
برادر مروارید کشیده شد.
شبهاتی به خواهرهایش نداشت. برعکس آن ها چشم های
سیاه و موهای تیره داشت.

168

کمی از جشن که گذشت با اهنگ ملایم تولدت مبارک،
مستخدم خانه کیک سه طبقه ای را روی چرخ گردان به
سالن پذیرایی آورد.
همه ی مهمانان دور مروارید حلقه زدند و رونا هم ترجیح
داد

در جمع ان ها باشد.
دوستان مروارید دست می زدند و تولدت مبارک می خواند و
او با خوشحالی و لب های کش آمده به شمع های روشن

روی کیکش نگاه می کرد.
پوپک با لبخندی به رونا چشم دوخت و رونا هم در مقابل
با
لبخندی جوابش را داد.
مروارید شمع هایش را فوت کرد و کیک بین مهمان ها
تقسیم شد.
پوپک با پیش دستی کیکش کنار رونا آمد و گفت:
-بعد خوردن کیک تو هم باید برقصی

169

چشمان گردش را به پوپک دوخت و گفت:
-من که رقص بلد نیستم
پوپک اخم کرد:
-غلط کردی
نگاهش را از پوپک گرفت و حریصانه دنبال دانیال گشت.
او
را کنار برادر مروارید دید و ناخواسته گفت:
-میگم پسر عمه ت اصلا شبیه خواهراش نیست
پوپک با دهان پر گفت:

-من که پسر عمه ندارم
اما یادش بود که مروارید آراز را داداش خطاب کرده بود.
چینی به پیشانی انداخت و سرش را به طرف پوپک چرخاند.
-منظورم همون پسره ست که داره با دانیال حرف می زنه

170

پوپک بدون انکه به ان سو نگاه کند سری به علامت تایید
تکان داد:

-می دونم اما اون برادر مروارید و مهکام نیست
با چنگال کمی از برش کوچک کیک را به دهانش برد و
گفت:

-خودش بهش گفت داداش

پوپک لبخند نرمی زد:

-آره. اخه آراز پسر عمه شونه. وقتی ده سالش بوده پدر و
مادرش رو توی تصادف از دست میده. بعدش دایی ش
تراب،

منظورم بابای مرواریده. اونو میاره پیش خودشون. اونموقع
مروارید فقط شیش سالش بود و مهکام تازه زن دایی باردار

بود. واسه همین به آراز میگن داداش. اما داداش واقعیشون
نیست

۴۲

171

-چه جالب
شنیدن ماجرای آراز خیلی برایش اهمیتی نداشت که
بخواهد
سوال دیگری پرسد.

از طرفی همچنان دلش شور دایی مهدی را می زد.
پیش دستی نیمه خورده ی خودش را روی یکی از میزها
گذاشت و رو به پوپک گفت:

-من الان برمی گردم
پوپک سر تکان داد و رونا سراغ جای اول رفت و کیفش را
برداشت.
برخلاف ساعات اولیه ی آمدنش، سه تماس از دست رفته
داشت.
دیدن شماره ی خانه و همینطور کیا به دلشوره اش دامن
زد.

به خاطر سر و صدای بلند سالن به ته راهرویی رفت که او را

به طرف پله های مارپیچی می کشاند. دست به نرده ی
طلایی رنگش گذاشت و دستپاچه شماره ی خانه را گرفت.
به چهارمین بوق نرسیده صدای گرفته ی نرگس را شنید:
-الو؟

-سلام نرگس...دایی مهدی خوبه؟
نرگس که زیر گریه زد توی دلش خالی شد.
خواست حرفی بزند که صدای بوق اشغال در گوشش
پیچید.

-نرگس...نرگس
بی فایده بود. انگار نرگس نتوانست خبری به او بدهد.
مطمئن

شد اتفاق بدی افتاده است.
با حالی پریشان روی کف سرامیکی سالن دوید و خودش را
به
پوپک رساند.

شانه اش را محکم گرفت و او را سمت خود برگرداند.
 -پوپک میشه زنگ بزنی آژانس
 متعجب به صورت رنگ پریده ی رونا نگاه کرد و گفت:
 -آژانس واسه چی؟

بغض کرد و صدایش لرزید:
 -فکر کنم واسه دایم اتفاق بدی افتاده. تو رو خدا من
 باید

زود برگردم
 پوپک بازوی رونا را گرفت و او را به سمتی که خلوت بود
 کشاند و دست روی گونه اش گذاشت.
 -آروم باش رونا جون. الان می گم آراز برسونت
 خواست برود که رونا مانع شد:
 -نه مزاحم کسی نشو. فقط زنگ بزنی آژانس
 پوپک اخمی مصلحتی کرد:

-تا آژانس بیاد نصف جون شدی
رونا فقط سر تکان داد و پوپک با عجله به طرف دانیال و
آراز

رفت. مروارید هم کنارشان ایستاده بود و چیزی را با هیجان
تعریف می کرد و آن دورا می خنداند.
-آراز

سر همگی به طرف پوپک چرخید.
-برای دوستم یه مشکلی پیش اومده. میشه اونو برسونی تا
خونشون

تا آراز دهان باز کند، مروارید دستی به کمر زد و طلبکارانه
گفت:

-چرا آراز ببرتش؟ ما در ماه دو روز هم به زور می بینیمش.
اون وقت وسط تولدم بره دوست جون جونی تو رو برسونه
خونه؟

پوپک کلافه پوفه کشید:

175

-گناه داره مروارید
آراز هم با لحن ملایمی رو به مروارید گفت:
-زود برمی گردم
مروارید کوتاه نیامد و دست آراز را گرفت.
-لازم نکرده

و رو به پوپک کرد:
-به دانیال جونت بگو اونو برسونه
دانیال برای انکه این بحث بی اهمیت زیاد کش پیدا کند
دنباله ی حرف مروارید را گرفت و گفت:
-من خودم می رسونمش

۴۳

با اینکه پوپک راضی به رفتن دانیال نبود اما چاره ای نداشت
جز کوتاه آمدن.

176

همراه دانیال پیش رونا برگشت. دخترک مدام لبش را از
استرس می جوید و متوجه ی آمدن ان ها نشد.
-رونا

سرش با سرعت برگشت.
با دیدن دانیال جا خورد و همزمان کوبش قلبش میان
آشفته‌گی درونی اش گم شد.
-رونا جان با دانیال برو
فرصتی نداشت تا بخواهد این اتفاق پیش آمده را تجزیه و
تحلیل کند.
تنها دست پوپک را فشرد و تشکر کرد.
دانیال وقتی دید رونا هراسان و شتاب زده راه می رود به
پاهایش برای رفتن شتاب داد.
در پارکینگ مخصوص عمارت که درست پشت ساختمان
قرار
داشت سوار اتومبیل رنو داستر خود شد و آن را روشن کرد.

177

تا آمدن دانیال رونا یک بار به موبایل کیا زنگ زد اما
خاموش
بود.

تلفن خانه را هم کسی جواب نمی داد.
تب دایی مهدی بالا رفته بود. نمی خواست افکار منفی به
ذهنش شبیخون بزند اما انگار تمرکز کافی نداشت.
انگار هر بار آمدنش به این عمارت منحوس جز بدبختی
چیز
عایدش نمی کرد.
با صدای بوق ماشین دانیال، سر بالا گرفت و با عجله روی
صندلی جلو نشست.
دانیال که از محوطه ی عمارت بیرون زد سرعت اتومبیلش
را
بالا برد.
رونا سعی کرد باز هم با کیا تماس بگیرد اما هر دفعه همان
جمله را می شنید.
-مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

178

دست زیر گلویش کشید. بغضش چیزی نمانده بود بشکند.
لب
هایش را محکم بهم فشرد تا گریه اش نگیرد.

دانیال با کنجکاو ی نیم نگاهی سمتش انداخت و گفت:
-اتفاقی افتاده؟

دلش تکان خورد. نگرانش کرده بود؟ برایش اهمیت داشت؟
توی دل به خودش پوزخند زد که در آن شرایط هم می
خواست مورد توجه ی دانیال باشد.
چشمان نمناکش به نیم رخ دانیال کشیده شد.
-دایی م مریضه. می ترسم براش اتفاقی افتاده باشه
ابروهای دانیال بالا رفت:

-داییتون؟

فهمید که این همه استرس و ناراحتی بخاطر مریضی دایی
مهدی برای دانیال عجیب باشد.

179

-بچه بودم که پدر و مادرم فوت شدن. دایی م منو بزرگ
کرده
نگاه دانیال برای چند لحظه روی صورت رونا خیره ماند.
برق
اشک الود چشمان سیاهش دل او را لرزاند. خواست حرفی
برای تسلی دادنش بزند اما هیچ چیزی به ذهنش نرسید تا

اتش درون دخترک را خاموش کند.
با اینکه رونا دلش نمی خواست دانیال محل زندگی او را
ببیند
اما چاره ای نداشت جز اینکه ادرس خیابان و حتی کوچه را
به
او بدهد.
سریکی از کوچه های باریک متوقف شد و رونا با دیدن
جمعیتی که جلوی در خانه ایستاده بودند حس کرد قلبش
نمی
زند.

-وای خدا...وای خدا
با دست روی سرش کوبید و ناله کرد:

180

-وای داییم
دستش به دستگیره ی ماشین رسید و با عجله پایین پرید و
شتابان سمت جمعیت دوید.
دانیال نگاهی به رونا تا زمانی که بین جمعیت گم شد کش
آمد. دلش سوخته بود یا از ناراحتی ش حس عجیبی

داشت؟

هرچه بود قدرت تمرکزش برای عقب گردن کردن و رفتن از آن محل را گرفت.

۴۴

با این حال نفسش را بیرون فرستاد و دنده عقب گرفت. خواست از مسیر رو به رو برود که ناخواسته پا روی ترمز گذاشت و منصرف شد.

اتومبیل را گوشه ای پارک کرد و از آن بیرون آمد. وارد کوچه ای شد که رونا را پیاده کرده بود.

181

صدای جیغ زدن می آمد. زن های همسایه با چادرهای گلدارشان به سر یا با هم حرف می زدند یا هرکدام گوشه ای ایستاده بودند و آهسته اشک می ریختند.

جلوتر که رفت صدای یکی از آنها را شنید:

-پیرمرد بیچاره راحت شد

-طفلک زنش هرچی در می آورد خرج دکتر و داروش می

کرد

-از فردا این پسر بیشتر جولون می ده
نخواست بیشتر کنجاوی کند. ظاهر شیک و آراسته ش
بین

همسایه ها بیشتر از تصورش در مغز پوسیده ی ان ها
توهمات ایجاد می کرد.
به طور واضحی شنید که یکی از خانم های پا به سن گذاشته
ی همسایه رو به بقیه گفت:
-رونا با این پسر اومده بود

182

ابرویی درهم کشید تا برگردد و برود که صدای جیغ و گریه
بیشتر شد.
به پشت چرخید. هم زمان صدای امبولانس در کوچه
پیچید.
رونا اشک ریزان زیر بازوی نرگس را چسبیده بود و همراه
چند
مرد که زیر جنازه را گرفته بودند از خانه بیرون آمد.
نگاه خیسش در نگاه مات دانیال گره خورد.
سرش را به چپ و راست تکان داد و دوباره با گریه شانه

هایش لرزید.
مردها جنازه ی دای مهدی را عقب آمبولانس گذاشتند.
همسایه ها نرگس را دور کردند و بازویش از دست رونا رها
شد.
سمت کیا که چشمان قرمزش را به او دوخته بود برگشت و
گفت:

-چرا بهم زودتر زنگ نزدی پیام؟

183

کیا با پوزخندی از پشت آمبولانس فاصله گرفت و نگاهش
به
دانیال افتاد.

-این بچه قرتی دیگه کیه؟
رونا لب گزید. در آن اوضاع و شرایط دوست نداشت جلب
توجه کنند.

-نامزد پوپک
ابرو در هم کشید و سعی کرد تن صدایش بالا نرود. با این
حال تشر زد:

-محل اینا آژانس پیدا نمی شد؟
رونا چپ چپ نگاهش کرد و حرفی نزد. حوصله ی بحث با
کیا را نداشت.
بین نگاه موشکافانه ی بقیه سمت دانیال رفت و با صدایی
خش دار و گرفته بود.
-شما دیگه برین آقا دانیال. ممنون که منو رسوندین...

184

بغضش گرفت و دانیال متاسف از اتفاقی که برای او
افتاده
بود گفت:
-متاسفم
-ممنون

-کاری از دست من برمیاد؟
همین سوال دل رونا را از جوانمردی او گرم کرد.
-خیلی ممنونم. نه مزاحم شما نمیشیم. شما برین. حتما
پوپک منتظرتونه
برگشت و دوباره خودش را به کیا رساند تا سوار بر تاکسی
همراه آمبولانس به سردخانه ی بیمارستان بروند.

کیا گفته بود اول صبح او را برای دفن تحویل می گیرند.
همراه کیا روی صندلی عقب تاکسی نشست که همان موقع
غرغر او را شنید:

185

-واجب بود بین این همه فضول بری اون شازده رو بدرقه
کنی؟

۴

با چشمانی گرد به کیا نگاه کرد:
-الان جوش زدنت واسه چیه؟ مگه چیکار کردم؟
کیا کلافه چنگی به موهایش زد و بین فس فس نرگس که
روی صندلی جلوی تاکسی ولو شده بود با حرص گفت:
-گوش کن رونا، من به اندازه ی کافی فکر و خیال دارم. نذار
بیخود حرفت دهن به دهن بین این همسایه های که می
میرن برای غیبت و فضولی بپیچه
راننده با گفتن خدا رحمتش کنه به راه افتاد و رونا با
دلخوری
از کیا رو برگرداند.

کیا نفسش را با صدا فوت کرد و از شانه سر به طرفش
چرخاند.

186

-من الان ذهنم درگیر پول بیمارستانه. درگیر شب سوم و
هفت و خرج مراسم. درگیر پول قبر که الان خدا تو من شده.
دارم فکر می کنم از کجا بیارم و گردنم جلوی کسی واسه
مراسم بابام خم نشه. فقط یکم می خوام درکم کنی و بیخود
وسط این همه درگیری فکرم نره سمت این که دونفر پشت
سرت پچ پچ کنن.

از حرف های کیا بغض کرد و حق را به او داد.
انقدر فشار روی شانه هایش بود که به اندازه ی کافی
فرصت

عزاداری کردن نداشته باشد.
دلش گرفت و دستش را روی دست کیا گذاشت.
-من یکم پس انداز دارم کیا
نگاهش کرد و گوشه ی لبش با تلخندی بالا رفت.
-پولاتو بذار تو جیب خودت کوچولو

187

خوب بود که کیا در آن شرایط هم روحیه ی خودش را
حفظ
می کرد.

دوباره یاد دانیال افتاد. چقدر سخت بود برایش که ذهنش
را

روی تصویر او ببند.

محال را که نمی شد غیرمحال کرد. حتی مانده بود ببیند
کاری از دستش برمی آید؟ حسی تمام وجود رونا را در
برگرفت. اینکه دانیال همان اول گزش را نگرفت و نرفت.
احساسات عمیقش نسبت به او دوباره در حال بازگشت
بود.

سعی کرد در تمام این مدت نادیده اش بگیرد و نمی شد.
بارها به خودش هشدار داد دانیال حکم ممنوعه ای را دارد
که

نمی تواند او را مال خودش بداند.

بین او و خواسته اش مانعی مانند پوپک قد علم کرده بود.
کاش چشمانش هرکسی را می گرفت جز دانیال.
جز نامزد صمیمی ترین دوستش.

اهی کشید و فعلا فکرش را جمع و جور کرد تا کمتر سمت
دانیال برود.

۴

روزهای کودکی ش را به خاطر آورد.
داخل حیاط خانه ی پدربزرگش لی لی بازی می کرد که زنگ
حیاط به صدا درآمد. مادربزرگش همیشه موهایش را
خرگوشی

می بست و ان روز هم همینطور بود.
از کنار خطوطی که روی سیمان حیاط کشیده بود فاصله
گرفت و سمت در رفت.
آن را باز کرد و دایي مهدی را دید. برخلاف همیشه زن و
بچه اش با او نبودند.

با کیا فقط یک سال و چند ماه اختلاف سنی داشت و هر
زمان همراه دایی به خانه ی مادر بزرگ می آمد، قند در دلش
آب می شد که برای چند ساعتی همبازی دارد.
البته هر دو هفته یکبار این اتفاق برای رونا ی هفت ساله
تکرار
می شد.

سلام رونا را علیک گفت و دستش را گرفت.
مادر بزرگ رونا به استقبالش آمد. آن روزها چند قدمی هم
که

برمی داشت درد به استخوانش می زد و نفسش را می برید.
روی تخت بزرگ حیاط نشستند و رونا سراغ کیا را گرفت.
-دایی پس کیا کو؟

لبخندی زد و دستی به یک طرف موهایش کشید:
-برو بازی کن دایی جون. می خوام بیرمت یه جای خوب
دلش می خواست پرسد کجا؟ اما از روی خجالت حرفی
نزد.

سراغ لی لی خودش رفت و سنگ را داخل خانه ی شماره ی
چهار انداخت.

یک پایش را بالا گرفت و به ترتیب روی خانه ها پرید. اما
حواسش به حرف های مادر بزرگش و دایي مهدی بود.

-اومدم رونا رو با خودم ببرم
مادر بزرگش کمی تعجب کرده بود و با مکث گفت:
-کجا پیری؟

-خونه ی خودم

-چرا؟ مگه...

وسط حرف مادرش رفت و اجازه نداد پیرزن جمله اش را
کامل کند.

-از وقتی آقا جون خدا بیامرز فوت کرد تو فکرم بود این بچه
رو ببرم پیش خودم بلکه از گناهم کم بشه. خودتم می دونی
من چی می گم. همش فکر می کنم تقصیر منه که مادرش

191

مرد. می خوام رونا رو خودم بزرگ کنم. می دونم واست
سخته مادر. تو خودت نیاز به مراقبت داری. تر و خشک
کردن

یه دختر بچه ی هفت ساله کار تو نیست
روی خانه های هفتم و هشتم با جفت پاهایش برگشت و
با

حسرت به مادر بزرگش نگاه کرد.
-تو یه بار واسه کم شدن گناهت لطف بزرگی کردی. بذار
رونا پیش خودم بمونه
دلش می خواست همراه دایی مهدی برود و برای همیشه با
کیا همبازی شود.
ان وقت دیگر نه تنها می ماند و نه دلش برای پسردایی
کوچکش تنگ می شد.
زن دایی هم که مهربان بود. هر وقت برای کیا اسباب بازی
می خرید رونا هم از لطف او بی نصیب نمی ماند.

192

حتی دستپخت زن دایی نرگس را هم بیشتر از مادر بزرگش
دوست داشت.
همیشه هم به کیا می گفت خوش به حالت مامانت
غذاهای
خوشمزه درست می کنه

حالا می شنید که دایی مهدی خواهان بردن اوست. چشم به

دهان مادر بزرگش دوخت که با نفس عمیقی گفت:
-توکل به خدا. حتما خیر و صلاحش همینه

چند ماه بعد از رفتن رونا به خانه ی دایی مهدی مادر بزرگش از دنیا رفت.

دایی مهدی تنها خانه ی پدری اش را فروخت در محله ی نازی آباد خانه خرید و از مستاجری بیرون آمد.
زندگی ان ها چه کم چه زیاد می گذشت اما سخته و بعد از ان طولانی شدن بیماری اش ورق را برگرداند و خوشی در خانه ی ان ها برنگشت.

193

۴

دستمال تمیزی را روی قاب عکس دایی مهدی کشید و با چشمان نمناکش نگاهی به چهره ی داخل عکس دوخت که هنوز جوان بود.

-با اینکه یه مدتی مریض بود و حرف نمی زد اما خیلی دلم براش تنگ شده

نرگس هنوز اهسته اشک می ریخت و آب بینی اش را بالا
می کشید.
برگشت و نگاهی به کیا انداخت. با ماشین حساب زیر
دستش
ارقامی را به دست می آورد و داخل دفترچه ی کوچکی
یادداشت می کرد.
-کم و کسر نداری کیا؟
سر بلند نکرد اما نچی گفت و خودکار را محکم توی دفترچه
کوبید.

194

-کی می گه مردن خلاص شدنه؟ غلط می کنه هرکی می
گه بمیرم و راحت شم. عذابش خرج و دوتا دوتا چارتا
کردنش
که گردن بقیه ست.
این بار سرش را بالا گرفت و مستقیم نگاهش را به رونا
دوخت:
-الان مردن بیشتر از عروسی خرج داره. با این همه حساب
و

بدهی من الان زنم گرفته بودم و پول زایمان دوتا بچه رو هم
می دادم

نرگس با اخم رو به او تشر زد:

-حیا کن بچه. بابات مرده، خرج غریبه که نکردی
کیا پوزخندی زد و گفت:

-اره خب. بابامونم همچین ارث کلونی واسم گذاشته که تا
آخر عمرم بشمرم تموم نمیشه.

و غر زد:

195

-کاش حداقل بدهی نداشت.

نرگس که حالا کاسه ی چشمانش از اشک خشک شده بود
با

شنیدن کلمه ی بدهی جا خورد و ابرو بالا انداخت.

-مهدی بدهکار بوده؟ به کی؟

با حرص دفترچه را بست و رونا هم روی زمین نشست و
چشم به کیا دوخت.

-اون دو جفت فرش و گاز فر داری که دو سال پیش واسه
جهزیه ی رونا خانم خریدی و پز اومدی اگه برای رونا

خانمت
خواستگار اومد تا آبروت نره. نصف پولش مونده...طرف
می
دونسته آقا مهدی زمین گیر شده پی بدهیش نیومده اما
دفترچه ی قسطش موجوده.
و نیشخندش خار شد و توی قلبم رونا فرو رفت.
-نیست خواستگارات پاشنه ی در رو از جا کندن مادر ما
هول
برداشته بود

196

نرگس به زبان تلخی کیا اعتراض کرد:
-زشته پسر
و با نیم نگاهی به صورت درهم رونا گفت:
-مگه کسی تو رو زور کرده بدهی باباتو بدی؟ ما واسه
دخترمون جهیزیه خریدم. تازه اگه به دوتا تیکه جنس بگی
جهاز. مهدی نیست، من که نمردم. پاشو به جای حرف
زیادی
زدن برو نون بخر واسه شام.

کیا با پوزخندی دفترچه و ماشین حساب را کنار زد و بلند شد:

-خوب بلدی حرف بیچونی نرگس بانو
رونا که تا آن لحظه ساکت بود با بغضی که سعی در مخفی کردنش داشت گفت:
-لازم نیست کسی از خودش چیزی بده. همینا رو بفروشین
بقیه ی پولو اون فروشنده رو بدین. من جهاز نمی خوام
نرگس عصبی سمت کیا رفت و گفت:

197

-همینو می خواستی. حرف نزنی نمی گن لالی بچه
فکش منقبض شد و با توپی پر گفت:
-باز داری می ری رو اعصابم
رونا سمت نرگس رفت و دستش را کشید:
-ولش کن زن دایی
این حرف را زد تا بلکه تنش بین مادر و فرزند راه نیفتد.
هرچند به دعوای ایشان عادت داشت اما دلش نمی خواست
بهانه ی بحث این دفعه ی ان ها، خودش باشد.
-تو دخالت نکن رونا

با حرف نرگس ساکت شد و به تندی نگاه به کیا انداخت.
-دست به اون جهزیه نمی زنیا
کیا این بار با تمسخر خندید و مسیر نگاهش عوض شد.
مخاطبش رونا بود:

198

-این کبوتر جلد کجا رو داره که بره. اخرش دختر همین
خونه ست.

۴

جا خورد و ناباور به کیا نگاه کرد.
با اینکه بارها غیر مستقیم کیا از علاقه اش به او گفته بود
ولی رونا هرگز نمی توانست بپذیرد حسی جدا از خواهر و
برادری نسبت به او داشته باشد.
هیچ وقت هم به روی خودش نمی آورد و تلاش می کرد
گفته های او را فراموش کند.
اما این بار جلوی نرگس اعتراف کرد. انگار تصمیم داشت
بالاخره حرف دلش را واضح بر زبان بیاورد.
-منظورت چیه؟

لبخندش پر رنگ شد و به طعنه گفت:
-اون کسی که باید بفهمه فهمید

199

و دوباره نیشش شل شد.
رونا ابرو درهم کشید و نگاه بهت زده ی نرگس به سمت او
چرخید.

-این چی می گه رونا؟
با اخم از کیا رو گرفت و گفت:
-مزخرف

حس کرد رنگ از صورت نرگس پریده است.
حتی وقتی جلو آمد و دست رونا گرفت متوجه ی لرزش
دست
های او شد.

-ببینم شما دوتا چه خواب و خیالی پیش خودتون دیدین؟
هان

و چنان داد زد که رونا هم وحشت کرد.
-نه زن دایی این داره چرت میگه

و دندان روی هم سایید و رو به کیا با چهره ای درهم گفت:
 -کم زر بزن. می خواهی مادرتم سخته بدی خیال خودتو
 راحت کنی
 تا خواست دهان باز کند نرگس با شتاب سمتش رفت و
 انگشت جلوی چشمانش تاب داد:
 -به روح بابات قسم کیا... به روح بابات قسم خوردم
 دست از
 پا خطا کنی. چشم هیزی کنی تو خونه ی خودت هم تو رو
 می کشم هم خودم رو اتیش می زنم. فهمیدی یا نه
 کیا در برابر رفتار تند مادرش و شدت عصبانیت او جا
 خورده
 بود.
 با این حال همیشه حس می کرد رونا برای او و پدرش ارزش
 بیشتری دارد.
 در عالم بچگی بارها به رونا حسادت کرده بود.

آخرین بار هم وقتی بود که با خودکار چند صفحه از برگ
های کتاب ریاضی اش را خط خطی کرد. ان هم فقط برای
اینکه پدرش برای رونا یک جفت کتانی تازه خریده بود.
گوشه ی لبش بالا رفت و کنایه زد:

-اره خب دخترتون نقل و نباته. حیفشه زن منه عوضی
گوشت تلخ بشه. واسش فقط باید شازده ها صف بکشن.
کیا

کدوم خریه.

شنیدن حرف های کیا برای رونا سخت بود. همیشه او را
مثل

برادرش دوست داشت. اگر احساساتش داشتند خطا می
رفتند

باز هم دلش نمی خواست غرورش جریحه دار شود.
از در خانه که بیرون زد تن نرگس هنوز می لرزید.

-پسره ی خیر سر

رونا بازوهای نرگس را گرفت و کمک کرد گوشه ای بنشیند.
-نباید باهاش تندی می کردی

تیر نگاه پرغیطش چشمان رونا را نشانه گرفت.
-نکنه بدت نیومده تو هم؟
لب گزیده و با سری افتاده گفت:
-این چه حرفیه؟ کیا برای من مثل داداشمه. فقط کاش
جلوی من باهاش تندی نمی کردی
نرگس نفسی گرفت و کمی آرام شده بود.
-من می دونم این پسره ی چموش رو چطوری ادب کنم.
اگه داییت بود و می شنید حتما از غصه دق می کرد...تو هم
بهتره تو مسائل ما دخالت نکنی و کمتر بهش رو بدی
۴۹

فصل هفتم
با چشمانی خواب آلود دستش را جلو برد تا صدای زنگ
گوشی اش را قطع کند.
203

با قطع شدن زنگ، خمیازه ای کشید و روی تشک نشست.
از شانه سر که چرخاند نرگس را دید که غرق خواب است.
به
پهلوی برگشت و لحاف نازک را روی خودش کشید.

نرگس حتی در شب های گرمم لحاف روی سرش می انداخت.

با خمیازه ی دوباره ای صفحه ی گوشی اش را روشن کرد. چهار و نیم صبح بود. اول از همه به پوپک پیام داد: -بیدار شدی تنبل؟

از چند روز پیش او و پوپک و چند نفر دیگر از دوستان هم دانشگاهی باهم قرار گذاشته بودند تا اولین جمعه، بعد از آخرین امتحان ترمشان را کوه بروند و حسابی تفریح کنند. از ورزش مخصوصا کوه نوردی فراری بود اما با اصرار پوپک قبول کرد همراهشان برود.

204

البته پوپک گفته بود شب قبل را شام مهمان خانه ی عمویش

هستند اما قول داد زود برگردد تا سر وقت بخوابد و صبح خواب نماند.

به نرگس هم گفته بود کله ی سحر برای رفتن به کوه بیدار می شود و کلی هم سفارش کرد حتما با آژانس برود.

پوپک جوابی به پیام رونا نداد.
لب هایش آویزان شد و زیر لب گفت:

-حتما هنوز خوابه

آهسته بلند شد و از اتاق بیرون رفت. خودش را به سرویس
بهداشتی رساند و آبی به دست و صورتش زد.
صدای خر و پف کیا از داخل اتاق خوابش شنیده می شد.
دو هفته ای می شد نه با او و نه با نرگس حرف نمی زد.

205

هفته ی قبل وقتی رونا درد استخوان هایش شروع شد و
کنارش رفت، با دیدن حال و روزش به اوضاع نزارش پی برد
و با پوزخندی بیرون رفت.
یک ساعت بعد با بسته ی کوچکی آمد و آن را دور از چشم
نرگس در مشت رونا گذاشت.
همان وقت هم در جواب تشکر رونا یک کلمه حرف نزده
بود.

ساندویچ های کوچک الویه را که از شب پیش آماده کرده
بود

به همراه قمقمه ی آب داخل کوله اش گذاشت و لباس

هایش را پوشید.
کتانی هایش خیلی مناسب پیاده روی در کوه نبود اما چاره
ای
نداشت.

فقط دعا می کرد پاره نشود و آبروی ش نرود.
کوله را که روی دوشش انداخت همزمان کیا با چشمانی
خواب الود از اتاقش بیرون آمد.

206

-کجا؟
سر برگرداند سمتش. کیا جلو آمد و با نگاهی به سر تا پای او
گفت:
-سگ الان از خونه ش بیرون نمی ره. کجا هلک و هلک
راه افتادی؟

دوباره رگ غیرتش داشت بالا می زد.
-با بچه ها می خوایم بریم کوه؟
در همان تاریکی هم اخم های توهم رفته ی کیا را به خوبی
می توانست ببیند.

-بچه ها؟ بچه ها کدوم خرین؟
-مودب باش کیا
خندید و با لودگی گفت:
-اوه ببخشید به دوستاتون توهین کردیم؟

207

پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:
-پوپک و چند تا از بچه های دانشگاه. نرگس در جریان
و روگرفت و رفت تا بالای پله ها کتانی هایش را بیپوشد.
کیا پشت سرش آمد:
-خودم باهات تا یه جا میام
به سردی گفت:
-لازم نکرده
با پا به پهلوی رونا زد و گفت:
-بکش کنار ببینم
می دانست کیا کوتاه نمی آید و حتما تا ایستگاه اتوبوس
همراهی ش می کند.
از پله ها پایین رفت و کفش هایش را پوشید. رونا بند کتانی
اش را بست و ایستاد.

-لا اقل يه شونه به اون موهات بزن مي خواي بري بيرون
 كيا با اخم گفت:
 -الان سگ صاحبشو نمي شناسه. تو هم ديگه از اين برنامه
 ها نچين.

چشم غره اي به او رفت و از پله ها پايين آمد.
 جلوتر از كيا و بدون حرف حركت كرد و از خانه بيرون زد.
 به روي كيا نياورد اما خوشحال بود كه مجبور نيست در
 تاريخي مسير خلوت و ساكت را به تنهائي تا ايستگاه اتوبوس
 طي كند.

به محض رسيدن به ايستگاه، اتوبوس رسيد و خيلي سري
 با كيا خدا حافظي كرد.
 صندلي خالي براي نشستن پيدا كرد و همان وقت شماره ي
 پوپك را گرفت.

هرچه منتظر ماند جوابش را نداد.
کلافه پوف کشید و برایش پیامک دیگری فرستاد:
-بیداری پوپک؟...من سوار اتوبوس شدم.
چند دقیقه ای گذشت اما جواب ندادن های پوپک داشت
کفری اش می کرد.
پیام دیگری فرستاد:
-هنوز خوابی؟
و از پنجره ی اتوبوس به خیابان خلوت و نیمه تاریک بیرون
چشم دوخت.
نزدیک ایستگاهی که قرار بود پیاده شود شماره ی پوپک را
دوباره گرفت.
بوق های مکرر تکرار شد و همین رونا را عصبی و کلافه می
کرد.
210

از طرفی نگران هم شده بود. می ترسید مانند دفعه ی اولی
که او را دیده بود برایش اتفاقی افتاده باشد.
اتوبوس در ایستگاه توقف کرد و رونا و چند نفر دیگر پیاده
شدند.

نمی دانست چکار کند. با دوست هایی که قرار بود با او و
پوپک باشند خیلی صمیمی نبود.
در اوج ناامیدی شماره ی پوپک را گرفت. مطمئن بود این
بار

هم بی جواب می ماند.
اما برخلاف دفعات قبل به بوق پنجم نرسیده کسی- جواب
داد.

با عصبانیت گفت:
-هیچ معلومه کجایی دختر؟ من رسیدم ایستگاه ولنجک
برخلاف انتظارش صدای مردانه ی آشنایی به گوشش
رسید:

-سلام. نمی دونم چرا عصبی هستین اما من پوپک نیستم

211

دهانش نیمه باز ماند و ذهنش قفل کرد.
-من دانیالم

پاهایش به زمین چسباند و متعجب گفت:
-ببخشید گوشی پوپک دست شماست؟

مشخص بود دانیال بعد از ان همه زنگی که به گوشی پوپک زده بیدار شده است.

لب گزید و با شرمندگی گفت:

-نمی خواستم بیدارتون کنم. ببخشید

دانیال با مکث و صدای تقریبا خواب آلودی گفت:

-اشکالی نداره. راستش پوپک دیشب خونه ی ما بود با پدر

و

مادرش. خانواده عمه مم بودن. مروارید بهش کلی اصرار کرد

بره خونشون و اونم نتونست بهش نه بگه. گوشیشم خونه ی

ما جا گذاشت.

212

لب هایش با تصور مروارید با حرص روی هم فشرده شد.

-که اینطور... ما قرار بود امروز صبح بریم کوه. من الان

رسیدم و اون انگار به کل قرارش با منو یادش رفته.

-فقط شما دو نفر؟

-نه یه اکیپ از بچه های دانشگاهم هستن. یه گروه تقریبا

بیست نفری
و در حالی که انرژی و ذوقش را از دست داده بود گفت:
-من فقط با پوپک راحت بودم بینشون.
دانیال اهسته خندید و گفت:
-پوپک دختر بدقولی نیست. حتما شرایط او مدن نداشته
رونا از طرفداری دانیال خوشش نیامد و دلش از بدقولی
دوستش گرفت. اما چیزی نگفت و فقط پوف کشید.
-گفتین ولنجک؟

213

رونا سر تکان داد و گفت:
-بله سمت درکه
دانیال را نمی دید اما می توانست بفهمد لبخند روی لب
هایش جا خوش کرده است.
-اگه اجازه بدین من امروز جور پوپک رو بکشم
چیزی در قلب رونا تکان خورد.
دانیال از سکوتش استفاده کرد و فرصت حرف زدن به او را
نداد.
-من خیلی کوه رفتن رو دوست دارم. اما خیلی وقته نشده

که
برم. میشه جای پوپک پیام تا شما دیگه از دستش دلخور
نشین؟

۱

قطعا هیچ زمانی این فرصت را از دست نمی داد.

214

کی فکرش را می کرد یک صبح خنک اوایل تابستان با
دانیال به کوه نوردی برود. با کسی که همیشه جزو آرزوهای
دست نیافتنی ش بود.
لبخندی عمیق بعد از مدت ها به لب هایش جان داد و
قلبش
روی هزار رفت.
اگر می توانست وسط خیابان مانند دختر بچه ها خوشحالی
می کرد و جیغ می زد.
چه اهمیتی داشت کسی- او و احساساتش را مورد تمسخر
قرار
بدهد.

بچه های دانشگاه کمی بعد از او رسیده بودند. یکی از

دخترها
کلاه لبه داری به سر داشت و نزدیکش آمد.

-پس پوپک کو رونا؟
شانه هایش را بالا انداخت:
-اون احتمالا نمیاد

215

دختر دستی به لبه ی کلاهش کشید تا آن را مرتب کند. بعد
نگاهی به مسیر پشت سرشان انداخت و گفت:
-آفتاب داره میاد بالا...بهتره بریم
-شما برین، من یکم دیگه میام
نگاه دختر مشکوک شد:
-منتظر کسی هستی؟
رونا به تایید سوال او سر تکان داد.
گوشه ی لب دختر جوان کش آمد:
-کی؟

-تو نمی شناسی
نگاهی به چند دختر و پسر همراهش انداخت و با اشاره ی

دست از ان ها خواست راه بیفتند.
نگاه کنجکاوش دوباره سمت رونا برگشت.

216

-طرف مذکره
رونا خنده اش گرفت بود اما نخواست بروزش بدهد.
-حالا

با دست به شانه ی رونا زد و با خنده گفت:
-ای کلک...راستش رو بگو. پوپکو خودت قال گذاشتی
رونا از فضولی های سعیده که همکلاسی پوپک در دانشگاه
بود کلافه شد و گفت:

-می خوای تا ظهر اینجا واستی سوال و جوابم کنی
به سعیده برخورد که کمی جدی شد و بند های کوله اش را
محکم گرفت و گفت:

-خب تو هم. من دارم می رم. تو هم بجنب جا نمونی
رونا فقط سر تکان داد تا سعیده برود و دست از سرش
بردارد.

217

نفس عمیقی گرفت و به بالای کوه چشم دوخت. خورشید داشت خودش را نشان می داد. اگر به گرما می خوردند راه رفتن از مسیرهای سنگی و شیب دار برایش سخت می شد. نگاه به مسیر اصلی دوخت و منتظر بود تا دانیال زودتر برسد.

گوشی موبایلش را دوباره چک کرد. می خواست این بار مطمئن شود پوپک خواب مانده و نخواهد آمد.

در دلش از مروارید ممنون شد که او را با خودش به خانه ی خودشان برده بود. بهانه ای که دانیال را کنار او قرار می داد. حتی اگر یک صبح تا غروب باشد.

می توانست این خاطره ی قشنگ را برای همیشه توی ذهنش ثبت کند و هرازگاهی با یادآوری ش لبخندی بر لب بنشانند.

با صدای چرخ های ماشینی از افکارش بیرون کشیده شد.
ماشین دانیال را شناخت و حس کرد سر تا پایش را گرمای
عمیقی فراگرفت.

هرگز این حس را تا پیش از این تجربه نکرده بود.
می توانست حالا که کسی کنارش نبود به آرامی اعتراف کند
حسی که به دانیال دارد کمتر از عشق نیست.

۲

لبخند پهنی زد و منتظر شد دانیال از ماشین پیاده شود.
دل توی دلش نبود. اصلا نمی دانست به محض دیدنش
باید
چه بگوید.

در کمک راننده باز شد و طولی نکشید که لبخند از لب
های
رونا پر زد.

دانیال تنها نبود. برادر مروارید یا همان پسرعمه ای که از
کودکی در کنار ان ها بزرگ شده بود همراه دانیال آمد تا

219

همان لحظات اول توی ذوق رونا بزند و روزی را که می شد
خاطره ساز شود برای رونا سرد و یکنواخت کند.
انقدر از این غافلگیری ناامید شد که متوجه ی نزدیک شدن
دانیال و آراز به خودش نشد و زمانی حواسش سرجایش
برگشت که دانیال سلام کرده بود.
نگاهش را از روی چشمان خیره ی آراز گرفت و جواب
دانیال
را داد.

-سلام
وقتی نگاه آراز روی او سنگینی کرد مجبور شد خودش اول
برای گفتن سلام پیشقدم شود. مانند دفعه ی پیش، آراز
فقط

در جوابش سرش را تکان کوچکی داد. انگار زورش می آمد
برای رونا زبان بچرخاند.

220

این بی محلی آراز برای رونا اهمیتی نداشت. تنها فکری که
راجع به او می شد کرد این بود که تربیت خانوادگی مروارید

روی او هم تاثیرش را گذاشته است.
دانیال با نگاهی به مسیر کوه پرسید:

-دیر کردیم؟

با اینکه آراز را چون مزاحمی بین خودش و دانیال می دید اما
سعی کرد نهایت استفاده را از بودن دانیال در کنار خودش
ببرد و خوشحال و راضی بنظر برسد.
-بچه ها تازه رفتن. بهتره ما هم بریم
آراز جلوتر حرکت کرد و رونا از عمد قدم هایش را کنار
دانیال
برمی داشت.

-فکر کردم تنها میاین

رونا نتوانسته بود دلخوری ش را نشان ندهد. دانیال با
لبخندی نیمه جان نگاهش کرد و گفت:

221

-خب نمی شد تنها پیام
ابروهای رونا بالا رفت و گفت:
-چرا؟

-خب...

انگار می خواست حرف دیگری بزند که سریع موضوع را
عوض کرد:

-من و آراز خیلی صمیمی هستیم...همه جا باهمیم. در
ضمن

او نقاشه. همیشه عاشق طبیعتی که بتونه ازشون سوژه
برای

نقاشی کشیدن پیدا کنه

-اهان

اما رونا خط فکری او را خوانده بود. دانیال نمی توانست
تنها

بیاید، چون برای تنها آمدنش به کوه آن هم در کنار رونا
باید

به پوپک جواب پس می داد. اما با آراز آمدنش می توانست
قصه را جور دیگری برای پوپک پیش ببرد.

222

مثلا دیدن اتفاقی رونا و هم دانشگاهی هایش در کوه و بودن
در کنارشان

از اینکه هوشش این جور وقت ها خوب کار می کرد لبخندی
کنج لبش نشست.

مسیرهای هموار را به راحتی طی کرد اما به قسمت های
شیب دارش که رسیدند به نفس نفس افتاد و حس کرد
نزدیک است کم بیاورد.

از قدم های محکم و بدون مکث آراز و دانیال می شد به
خوبی حدس زد ان ها به مسیرهای کوه مسلط هستند و تا
پیش از این زیاد به کوه آمده اند.

چند نفس عمیقی گرفت و دنبال ان ها حرکت کرد.
نیمه ی راه سر آراز به عقب چرخید و دید فاصله ی خودش
و

دانیال با رونا بیشتر از قبل شده است.
-فکر کنم دختره کم آورده

223

دانیال هم ایستاد و به عقب برگشت. رونا تلاشش را می کرد
از بقیه جا نماند.

دوباره رو به آراز کرد:
-بمونیم تا برسه؟
گره ای بین دو ابروی آراز افتاد:
-این که فس فسش زیاده. تا ما برسیم اون بالا از گرما
هلاک شدیم
مکث دانیال را که دید پوفی کشید و بی حوصله دست تکان
داد:

-تو اگه دلت می خواد بمون با اون بیا
دانیال به این صراحت کلام آراز عادت داشت. از وقت کشی
خوشش نمی آمد و با ادم هایی که نمی شناخت راه نمی آمد
و بیخود دلسوزی نمی کرد.
راهش را که ادامه داد رونا دیگر به دانیال رسیده بود.

224

-ببخشید من خیلی یواش میام
نفس هایش تند بالا می آمد:
-من اولین بارمه میام کوه
دانیال به چشمان درشت رونا زل زد و با لبخندی گفت:
-اشکالی نداره. منم سعی می کنم آروم تر برم

همین جمله رونا را دلگرم کرد.
کمی جلوتر به استراحت گاهی رسیدند. بیشتر بچه های
دانشگاه و افرادی که روز تعطیل جمعه به کوه زده بودند
در

انجا توقف کوتاهی کردند.
آراز دست به کمر نگاهی به دانیال انداخت و با طعنه گفت:

-چه عجب رسیدین
رونا بین کلام او گفت:
-تقصیر من شد

225

آراز با تایید حرف او سر جنباند:
-بله. ادم اول باید ببینه پای او مدن داره یا نه
رونا خواست جوابش را بدهد که دانیال مداخله کرد:

-بریم ببینیم چی واسه خوردن هست؟
پیش از رفتنشان رونا گفت:

-من با خودم ساندویچ الویه اوردم
دانیال با لبخندی نگاهش کرد:

-چی بهتر از این
و رو به آراز چشمک زد:

-مگه نه؟

رونا با لبخندی زیپ کوله ش را باز کرد و ساندویچ ها را
بیرون آورد. اولی را به دانیال داد و خواست ساندویچی به
آراز
بدهد که او به تلخی گفت:

226

-بدم میاد از الویه
و راهش را سمت سفره خانه کج کرد.
رونا نگاهی به مسیر رفته ی او انداخت و زیر لب با حرص
گفت:

-به درک که بدت میاد

۳

دانیال روی تکه سنگ بزرگی نشست و گازی به ساندویچش
زد.
از آنجایی که ناشتا آمده بود تمام ساندویچ الویه را با اشتها

خورد.

گاهی اختیار چشمانش را از دست می داد و خیره ی رونا می شد که گوشه ای با فاصله از او نشسته بود و آهسته لقمه اش

را می خورد.

227

از پوپک شنیده بود طراح فرش است و می خواهد با عمویش همکاری کند.

از آن روز که سر کوچه پیاده اش کرد و او را دید که پشت جنازه ی دایی اش اشک میریخت نتوانست چشمان سیاه و گیرایش را فراموش کند.

در هر ساعت از شبانه روز با یادآوری رونا تنها زیر لب نجوا می کرد: دختر چشم درشت

اما سایه ی سنگین پوپک و نامش که سالها بر روی شانه هایش سنگینی می کرد به ذهنش تلنگر می زد که هر فکر اضافه ای در باره ی دختر دیگری برای او ممنوع است. تقریباً تمام فامیل برای عقد او و پوپک عجله داشتند. تنها

خودش بود که هربار درگیری های شرکت و کار زیاد را بهانه می کرد تا این عقد کمی دیرتر برگزار شود.

228

انگار در تمام این سالها وقتی حرفی از پوپک می شد رویای ازدواجش با او را خیلی دور تصور می کرد. حالا که قدم به قدم به روزی که همه ی دوست و آشنا منتظرش بودند می رسید تازه پی به تردیدش برده بود و حس می کرد پوپک دختری نیست که بتواند به چشم همسر- آینده به او نگاه کند.

پوپک همیشه دختر عمویش بود و جایگاهش از آن چیزی که باید بالاتر نمی رفت.

دوستش داشت، خاطرش عزیز بود و برایش بهترین ها را می خواست. اما عشق...هرچه با خودش کلنجار می رفت بیشتر مطمئن می شد احساساتش به پوپک هرچیزی می تواند باشد

جز عشق.

نه آنقدر که برای پوپک بتواند از خودگذشتگی کند.

نه جوری که وقتی پوپک چند روزی به او زنگ هم نزد
دلتنگی امانش را ببرد و طاقتش از کف برود.

229

اگر می گفتند پوپک برایش تب کرده است یقین نداشت
برای
او بمیرد.

باز هم کنترل نگاهش از قدرت او خارج بود.
چشمان رونا با او تلاقی کرد و چیزی درون دانیال تکان
خورد.

تمام این چند هفته همش دلش می خواست یک بار این
دختر

چشم درشت را ببیند.

وقتی گوشی جا مانده ی پوپک زنگ خورد و صدایش را
شنید

ذهنش قفل کرده بود.

وقتی فهمید از بدقولی پوپک عصبی شده ناخواسته زبان
چرخانده بود که جای پوپک برود کوه. نه اینکه مدت ها
نرفته

باشد. بلکه یک بار دیگر شانس دیدن دختر چشم درشت را
از
دست ندهد.

230

موقع پوشیدن لباس یکدفعه به سرش زد با آراز برود.
خواست
به این تصمیمش غلبه کند و با رونا تنها باشد. اما ترسید
پوپک متوجه ی موضوع شود و ناراحتی پیش بیاید.
از دست خودش کلافه شد. چرا باید ناراحتی پوپک برایش
مهم باشد وقتی دلش می خواهد رونا را ببیند و تمام ساعات
آن روز را کنار او بماند.
با این حال عاقلانه تر این بود به آراز زنگ می زد و او را با
خودش همراه می کرد.
باید کم کم خودش را به رونا نزدیک می کرد. نگران بود اگر
دخترک از احساساتش بویی ببرد واکنش تندی نشان دهد و
به پوپک حرفی بزند.
اول می خواست خیال خودش را راحت کند. اطمینان از
اینکه

حسش به رونا زود گذر نیست. آن وقت تصمیم جدی می گرفت.

231

لقمه ی اخرش را که قورت داد دوباره سر بلند کرد. جای رونا را خالی دید و نگران شد. به اطراف چشم چرخاند و او را پشت به طبیعت کوه در حال سلفی گرفتن دید. رونا ژست های مختلف می گرفت و دانیال فقط به او نگاه می کرد. انگار جز دخترک چشم درشت کسی ان اطراف نبود تا به او توجه ای کند.

رونا کمی از شالش را پایین داد و با دست موهای موج مشکی اش را بیرون ریخت و چند سلفی دیگر از خودش گرفت.

روی تخته سنگ بلندی رفت تا تصویر پشت سرش واضح باشد. برگشت و توی عکس به خودش لبخند زد. حواسش نبود که قدم هایش به عقب می رود و چیزی

نمانده
به لبه ی سنگ برسد.

232

۴

از جای خودش به سرعت بلند شد که آراز با دو بطری اب
معدنی کنارش رسید.

-دانیال اب می خوری؟

نگاهش با ترس به سمت او چرخ خورد.
آراز بطری اب را سمتش گرفت اما او بی حرف چشم به
جایی

که رونا ایستاده بود دوخت.

دخترک بی حواس داشت عقب می رفت. دانیال اختیار
پاهایش را از دست داده بود و وحشت زده به او نگاه می کرد
که از پشت به دره پرت نشود.

-این دختره کو؟

دانیال دهانش را باز و بسته کرد اما قبل از اینکه حرفی بزند
آراز بطری های آب را روی زمین انداخت و داد زد:
-این احمق داره چیکار میکنه؟

شتابی که آراز سمت رونا برداشت، دانیال را به خودش آورد
و

پشت سرش دوید.

رونا بدون توجه به هراس آن دو، سرش را عقب کشید تا
تصویرش توی عکس درشت بنظر نرسد.
به خیالش ان تکه سنگ چند صدمتر راه به پشت داشت
که با

غفلت خواست قدم بعدی را هم به عقب بردارد که اگر
پنجه

ی آراز به پر شالش نمی رسید او را به سمت خودش نمی
کشاند با همان قدم به پایین پرت می شد و فرصت نگاه
کردن به عکس هایش را هم پیدا نمی کرد.
گوشی از دستانش سر خورد و بدون انکه بفهمد چه اتفاقی
افتاده است آراز سرش هوار کشید:
-داری چه غلطی می کنی بیشعور؟
و او را با حرص و عصبانیت به سمت دیگری هل داد که

رونا

نتوانست تعادش را حفظ کند و نقش بر زمین شد.

234

زانوهایش بخاطر اصابت به سنگ های ریز اطراف به شدت

درد گرفت و صورتش جمع شد. اما هنوز از واکنش تند آراز بهت زده بود و قلبش در دهانش می کوبید.

دانیال نگاه شماتت باری به آراز انداخت و بالای سر رونا رفت.

اشک در چشمان سیاه درشتش حلقه زده بود. عده ای که فریاد آراز را شنیده بودند با کنجکاوی به آن ها نگاه می کردند.

آراز با غضب نگاهش را از رونا گرفت و به پشت چرخید. دانیال کنار او روی زانوهایش نشست و گفت:

-چیزی نمونده بود پرت شی پایین. اگه آراز نگرفته بودت... سر رونا با سرعت به سوی تخته سنگی که بالای آن ایستاده بود چرخید.

چطور داشت با غفلتش خودش را به کشتن می داد؟ تنش

از
تصور اتفاق چند لحظه پیش یخ بست و آب دهانش را
محکم
235

قورت داد. دست هایش می لرزیدند و بغضی به گلویش
چسبید.

دانیال پوفی کشید و گفت:

-شانس آوردی

و نگفت من هم شانس اوردم که تو را از دست ندادم.
بلند شد و گوشی رونا را که فقط قابش از پشت درآمده
بود،

برداشت و درستش کرد.

سمت رونا برگشت و دید شانه هایش هنوز لرز دارند و
رنگ

صورتش پریده است.

-اینو بگیر برم برات اب بیارم
رونا هنوز در شوک بود. دانیال گوشی را کنارش گذاشت و

چشم چرخاند تا آراز را بیابد و از او بطری آب ها را بگیرد
برای رونا بیاورد.

236

خطر بزرگی از بیخ گوششان گذشته بود. خودش را سرزنش
کرد که چرا حواسش پرت رویابافی شد و نزدیک بود دختر
مورد علاقه اش را از دست بدهد.
سمت آراز رفت که بطری های اب را توی دستش داشت.
-آراز

با صدایش به پشت چرخید. چهره اش درهم بود، با این
حال

دانیال لبخند نیمه جانی تحویلش داد و گفت:

-دمت گرم...چیزی نمونده بود بیفته

آراز با اخم نیشخندی زد:

-به جهنم که میفتاد. کسی- که عقل داشته باشه نمی ره

روی

یه تیکه سنگ لب پرتگاه که سلفی بگیره

دانیال حق را به او می داد، اما نمی توانست منکر نگرانی اش

برای رونا شود. هرچه بود این دختر از ذهنش بیرون نمی رفت.

237

یکی از بطری های آب را از دست آراز گرفت و گفت:
-خیلی ترسیده
آراز پوزخند زد و دانیال با بطری آب پیش رونا برگشت که
به
خودش آمده بود و داشت با دست گرد و خاک نشسته
روی
لباسش را می تکاند.
بطری آب را به سمت رونا گرفت.
-یکم بخور بهتر میشی
نگاه رونا سمت او چرخید. با لبخند نیمه جانی تشکر کرد و
بطری آب را گرفت و سرش را بدون مکث سمت دهانش
برد.
کمی از محتویاتش را که نوشید نفسی گرفت و با دست دور
دهانش را پاک کرد:

-واقعا نزدیک بود بیفتم. خیلی ممنون. اگه...اگه
تصورش هم برای رونا وحشتناک بود.

238

دانیال لبخند کوتاهی زد و گفت:
-از آراز تشکر کن. اون بود که زود خودشو رسوند
رونا فقط به معنای تایید حرف دانیال سر تکان داد وگرنه از
ان پسر مغرور و از خودراضی هیچ وقت تشکر نمی کرد.

گوشی را توی دستش جا به جا کرد و مانند برق گرفته ها از
جایش پرید:
-گفتی کجا؟

صدای خنده ی پوپک توی گوشش پیچید:
-گفتم نزدیک کوچه تون. زود باش حاضر شو بریم شرکت
بابام. می خواد باهات قرارداد ببند
با اینکه پوپک در ان شرایط بهترین خبر را برایش داشت اما
دستپاچه و نگران لب گزید. نمی دانست پوپک چرا خودش
تصمیم گرفته ان موقع از صبح به دنبالش بیاید. هرگز
تمایلی

نداشت پوپک از دیدن محل زندگی اش قضاوتی در موردش کند.

صدایش انگار از قعر چاه بالا می امد وقتی که پرسید:
-آدرسو از کجا آوردی؟

-از دانیال گرفتم
فکر اینجایش را نکرده بود و بیشتر از قبل کلافه شد.
-خب می گفתי خودم میومدم

پوپک حرصش گرفت:
-تو چرا اینقدر تعارفی شدی؟ چیه نکنه می ترسی پیام
خونتون ناهار و شام بمونم؟
از طرز فکر پوپک خوشش نیامد. اخمی کرد که پوپک آن را
نمی دید اما روی لحن کلامش تاثیر می گذاشت.

-منظورم این نبود. اندازه ی یک ناهار و شام می تونم ازت
پذیرایی کنم

پوپک برخلاف قبل خندید:
-به جای این حرفا حاضر شو...مدارکتم بردار
-باشه

تلفن را که قطع کرد جلوی آینه ایستاد و دستی به صورتش کشید. جای گودی زیر چشمانش داشت پررنگ تر می شد و

بدجوری توی ذوق می زد. باید فکری به حال ظاهرش می کرد.

با کمی کرم پودر کبودی زیر چشمانش را برطرف نمود و رژی به لب هایش زد و با ریمیل مژه هایش را بلند تر کرد. مانتوی مشکی نخی بلندی پوشید و شال سرمه ای طرح داری به سرش انداخت. بخاطر اینکه هنوز چهلیم دایمی مهدی

نشده بود نمی توانست از رنگ های شاد تری استفاده کند.

241

بیرون از اتاق نرگس را دید که گوشه ای نشسته بود و کلم و هویج خرد می کرد.

-این همه کلم و هویج برای چیه؟
سر بلند نکرد تا به رونا نگاه کند.

-مال خودمون نیست
فهمید نرگس دوباره برای درست کردن ترشی مشتری جدید
گرفته است.

-اینطوری که خسته میشی
لبخند تلخی که گوشه ی لب نرگس نشست را به طور
واضحی دید.

-بالاخره که باید از یه جا بیاریم بخوریم
بند کیفش را توی دوشش انداخت و گفت:

242

-من دارم می رم شرکت بابای پوپک. می خواد باهام قرارداد
ببنده. دیگه نیاز نیست اینقدر کار واسه خودت بگیری
این بار نرگس با مکثی سر بلند کرد و به چشمان خیره ی رونا
زل زد:

-تو اگه پولی م بگیری مال خودته. حق نداری یه قرونشم
برای من یا پسرم خرج کنی

-چه فرقی می‌کنه؟

نرگس روی گفته هایش اصرار داشت.

-فرق می‌کنه رونا... به حرفای این پسره توجه نکن. فردا
اگه یکی در این خونه روزد و گفت دخترتون رو می‌خوایم
دلم نمی‌خواد دست خالی بری خونه‌ی شوهر و فردا هزار
جور حرف و حدیث پشت سرت باشه. پولاتو واسه خودت
و

آینده‌ت جمع کن. این پسره م عرضه داشته باشه خودش
می
ره سرکار. فهمیدی

243

با اینکه حرف‌های نرگس را قبول داشت اما نمی‌خواست
جلوی او تاییدش کند. با صدای زنگ موبایلش سمت در
سالن
راه افتاد.

-پوپک اومد من برم

-به سلامت

کتانی هایش را پوشید و یاد جمعه‌ای که گذشت افتاد.

همان شب پوپک به موبایلش رسیده بود و زنگ زد و کلی
عذرخواهی کرد اما دیگر نیامدنش برای رونا مهم نبود که
دلخور باشد و نخواهد معذرت خواهی او را قبول نکند.
تمام

آن روزش در کنار دانیال گذشت و خیلی هم از پوپک
ممنون

بود که سر قرارش نیامد.
سر کوچه داخل ماشین پوپک نشست و او عینک آفتابی
درشتش را بالای سرش برد.

-سلام خانم همکار بابا...افتخار اشنایی میدین؟

244

رونا به مزه پرانی پوپک لبخندی زد و گفت:
-لوس نشو راه بیفت

پوپک پشت چشمی نازک کرد و پا روی گاز فشرد:
-فکر نکن می تونی از دادن یه شیرینی پر و پیمون به من
خلاص شی؟

ابروهای رونا بالا رفت:
-شیرینی؟

پوپک با لبخندی عمیق گفت:
-پس چی خانم. شیرینی امضای قرارداد
رونا به خنده افتاد و گفت:
-باشه. حالا بذار امضا رو بزنیم من خیالم راحت بشه
پوپک وارد مسیر اصلی خیابان شد و راهنما زد:
-امضا هم می زنی خانم

245

و رو به رونا چشمک زد:
-بابام که بدجور مصر بود برای این همکاری
رونا بعد از مدت ها یک نفس عمیق کشید:
-خب خدا روشکر
پوپک درجه ی کولر را بالا برد و با زدن پخش اتومبیل
یکدفعه پرسید:
-راستی کوه چطور بود؟
تن رونا ناگهان یخ کرد و هاج و واج به نیم رخ پوپک زل زد.
-کوه...جات...جات خالی بود
-همه ی بچه ها اومده بودن؟
برای اولین بار حس کرد نمی تواند به پوپک نگاه کند. فوری

چشم گرفت و به رو به رو خیره شد.
-اره...فقط تو نبودی

246

-هوم...حالا یه بار باهم می ریم جبران می کنم
رونا فقط به لب هایش کش داد. حال لبخند واقعی را
نداشت.
برایش سوال بود که دانیال هم چیزی راجع به کوه رفتنش
به
او نگفته است؟
ان روز هم ندید که گوشی دانیال زنگ بخورد. البته یک بار
به
آراز گفته بود موبایلش را محض آوردن خاموش کرده چون
شرایط جواب گویی ندارد.
با فکر به لحظه ی اخر لبخندی کنج لبش جا خوش کرد.
وقتی آراز زودتر از دانیال سوار ماشینش شد او از گالری آراز
گفت که هفته ی بعد افتتاح می شود و خواست رونا یک
روز
را به انجا برود.

دخترک از خوشحالی روی پاهایش بند نبود وقتی دانیال
شماره ی او را گرفت تا برای رفتن به گالری نقاشی با رونا
هماهنگ کند.

247

قلبش تند می زد و می خواست زودتر از زیر نگاه دانیال فرار
کند که با سوالش به زمین چسبید:
-میان دیگه؟

چطور می توانست درخواستش را رد کند؟
همیشه محیط های هنری برای رونا آرامش بخش بود و
حالا

که می دانست یک روز در کنار دانیال قرار است در چنین
محیطی حضور داشته باشد دور از عقل می دانست که
بخواهد
این دعوت را رد کند.

مطمئن سر تکان داد:

-حتما میام

و همین جواب لبخندی به لب های دانیال بخشید و قند

در
دل رونا آب شده بود.

-رونا...رونا
صدای پوپک او را از فکر و خیال بیرون کشید.

248

نگاهی به اطرافش انداخت و تازه متوجه شد جلوی در
شرکت
رسیده اند.

-نمی خوای پیاده شی؟
رونا نگاهی به پوپک انداخت و طعنه ی او را نشنیده گرفت:
-اینجا نیستی.
سریع گفت:

-نه...نه خوبم

دست پوپک روی دست سرد رونا نشست.
-می دونم استرس داری. اما نگران نباش رونا. از الان بدون
آینده ت تضمین شده ست

دلگرمی پوپک برایش قوت قلب بود. از اینکه مانند یک
خواهر حمایتش می کرد به او احساس دین داشت.

249

اگر روزی پوپک می فهمید رونا چشم به نامزدش دارد مثل
الان می تواند اینطور گرم و با محبت باشد.
از این فکر استرس گرفت و سعی کرد ذهنش را از چیزهای
منفی دور کند.
همراه پوپک به داخل شرکت رفت و طولی نکشید که مقابل
آقای کامکار نشست. رونا چند نمونه کار دیگر برایش آورد
و
او ریزبینانه به آن ها خیره شده بود.
با مکث دو برگه از کشوی کارش بیرون کشید و یکی از آن
ها را به دست رونا داد.
-لطف کنید مشخصاتتون رو بنویسید. درصد هرکاری هم
داخلش معلوم شده. باز اگه سوالی هست می تونی از خودم

پرسی

250

رونا با خیالی آسوده برگه را از پدر پوپک گرفت و روی مبل چرمی که جلوییش عسلی کوچکی قرار داشت نشست و مشخصاتش را وارد کرد.

از درصد کار هم برای شروع رضایت داشت. بیشتر از حد تصورش بود و لبخند رضایت بخشی- به لب هایش جان داد.

امضا را زد و برگه را روی میز گذاشت.

-خدمت شما

-ممنونم

و نگاهش را به رونا دوخت:

-می تونی تا اخر ماه دیگه دو طرح جدید واسم آماده کنی؟
رونا قاطعانه سر تکان داد:

-بله حتما

پوپک دست رونا را گرفت و رو به پدرش گفت:

251

-ما دیگه می تونیم بریم؟
پدرش با خنده گفت:

-معلومه خیلی عجله داری!

پوپک هم خندید:

-آره رونا قراره بهم شیرینی بده

و به بازوی رونا زد و او را هم به خنده واداشت.

با رفتن دخترها، آقای کامکار برگه ی قرار داد رونا را برداشت
و از سر کنجاوی نگاهی به مشخصاتش انداخت.

رونا نخعی فرزند مهدی متولد هزار و سیصد و هفتاد و یک
دست هایش سر شد و برگه افتاد. عضلات تنش منقبض
شده

بود و خون با تمام سرعت به صورتش دوید.

یک اسم مدام در ذهنش کوبیده می شد.

فرزند مهدی

252

ناباور برگه را دوباره به دست گرفت تا ان را بار دیگر
بخواند.

سیبک گلویش تکانی خورد و زمزمه کرد:

-چطور ممکنه؟

فصل هشتم

پوپک دلش ساندویچ می خواست و رونا هم او را بخاطر شیرینی قرار داد به ناهار مهمانش کرد.

آخرین گاز را به ساندویچ زد و با دهان پر گفت:

-شامم مهمون منی

رونا جا خورد:

-شام؟

پوپک نی نوشابه را سمت دهانش برد و سر تکان داد:

-آره، می خوام بیای خونمون

253

رونا خواست مخالفت کند که پوپک پیش دستی کرد و مصرانه گفت:

-نباید نه بیاری

-اخه نمیشه پوپک

ابروهای پوپک درهم گره خورد:

-چرا اون وقت؟

رونا هم کمی از دوغ نعنایی اش را نوشید و گفت:

-خب من تا برگردم میشه نصف شب
نیش پوپک شل شد و ابروهایش را بالا انداخت.
-نمیشه، چون می خوام شبم پیشم بمونی
انتظار همچین دعوتی را نداشت.
-اینطوری که اصلا. من تا حالا شب جایی نموندم
نگاه پوپک توهم رفت و خودش را دلخور نشان داد:

254

-چقدر تو لوسی رونا
نتوانست به جمله ی پوپک نخندد.
-باور کن تنها خصلتی که ندارم همین لوس بودن
-پس چرا نمیای شب بمونی؟
نرگس را می توانست راضی کند اما نگران بود کیا عصبانی
شود.

پوپک دوباره اصرار کرد:
-حالا من یه بار خواستم دوست صمیمی م شب بیاد پیشم
بمونه
دلش نمی خواست پوپک از دستش برنجد، ان هم وقتی که
کار فعلی ش را مدیون او بود.

به ذهنش تلنگر زد که ماندن یک شب تا صبح در خانه ی
دوستش، به کیا مربوط نمی شود.

255

با لبخندی غافلگیرانه گفت:

-باشه میام

پوپک ذوق زده گفت:

-واقعا؟

سر تایید تکان داد:

-اره دیگه. میام، مشکلی نیست

-بین قول دادیا

از این همه هیجان پوپک متعجب بود اما ته دلش خوشحال
شد که توانست به خواسته اش احترام بگذارد.

دل توی دلش نبود.

تا ان روز یک بار هم به خانه ی پدری پوپک نرفته بود.
سر راه به نرگس زنگ زد و توضیح داد شب را منزل دوستش
می ماند.

256

همانطور که حدس می زد اولش مخالفت کرد و بعد راضی شد.

۹

پوپک در حال رانندگی پخش اتومبیل را زد و غرق اهنگ شد.

رونا هم فرصت داشت در افکارش غوطه ور شود.
شبى که از کوه برگشت دچار عذاب وجدان شد.
از طرفی دلش مشتاق جلب توجه ی دانیال بود و از طرفی
چهره ی پوپک جلوی چشمانش رژه می رفت.
با منطق و احساساتش در جنگ بود بی انکه بداند عاقبت
کدام یک پیروز خواهد شد.
نمی خواست پوپک آسیبی ببیند وگرنه هیچ وقت خودش را
نمی بخشید اما نمی توانست خودش رت قانع کند که دل
از
دانیال بکند.

چنین چیزی محال بود.

257

وقتی دانیال برای گالری نقاشی آراز او را هم دعوت کرد با خودش گفت یک قدم به او نزدیک تر شده است. قرارش در کوه و بعد از آن در گالری می توانست فاصله ی او

و دانیال را از بین ببرد.

با این فکر لبخند درشتی زد و به آینده خوشبین تر شد. وقتی پوپک ریموت در بزرگ قهوه ای رنگ را زد و ماشین را داخل محوطه ی حیاط برد رونا به خودش آمد. حیاط خانه ی پدری پوپک به اندازه ی عمارت پدربزرگش بزرگ نبود اما به همان نسبت باغ و درخت و گل های رنگارنگ داشت.

با این تفاوت که دور باغچه های حیاط آقای کامکار با حفاظ

چوبی کوچکی طراحی شده بود و از حیاط موزاییکی جدا می شد. وسط هر باغچه آب نمایی قرار داشت که در بعضی از

258

ساعت های روز با روشن شدنش به درخت ها و گل ها اب رسانی کند.

از مقایسه ی خانه ی کوچک خودشان با آن حیاط بزرگ و
دلباز قلبش مچاله شد.

دلش نمی خواست حسادت کند اما آنقدر در زندگی اش
حسرت کشیده بود که نمی توانست نسبت به ادم های
متجمل

و محیط زندگی شان بی تفاوت بگذرد و غبطه نخورد.
از ماشین پیاده شد و کمی بعد پوپک با لبخندی سمتش
برگشت.

-خوش اومدی. بیا بریم تو
در کنار پوپک راه افتاد و از پله هایی که ان ها را به ایوان
بزرگ و مستطیلی می رساند بالا رفت. از بین گلدان های
بزرگی که در دل خاکشان گل های طبیعی مدل آپارتمانی می
رویدند گذشت و پوپک در ورودی سالن را باز کرد.

259

خودش را کنار کشید تا رونا داخل برود.
از راهرویی رد شدند و به سالن اصلی رسیدند. سالنی که
گوشه ای از ان به وسیله ی سه پله ی کوتاه جدا می شد و
بخش بالایی آن انگار مخصوص مهمانان ویژه بود که میز

بزرگ غذا خوری هم در آن قسمت قرار داشت. گوشه ی
سمت راست سالن با پله هایی بیشتری به اتاق خواب ها و
سرویس بهداشتی راه داشت و در جهت مخالفش چشمانش
به

آشپزخانه ی بزرگ خانه چرخى زد که همان موقع زنى
میانسال با ظاهرى شیک و اراسته از آنجا بیرون آمد.
مادر پوپک را یک بار قبلا در بیمارستان دیده بود و او را می
شناخت. با این تفاوت که این بار موهای کوتاه بلوندش را
شرابی کرده بود.

-سلام مامان مهمون داریم

.

260

رونا هم با لبخند سلامی گفت و شیرین خانم مادر پوپک به
گرمی جوابش را داد و خوش آمد گفت.
-مامان رونا شام پیش ماست، شبم پیشم می مونه
پوپک از همان کودکی خیلی سخت با کسی صمیمی می شد
و حالا که شیرین می دید او تا این حد به رونا وابسته شده به
وجد آمد.

-به به بهمون افتخار دادن رونا خانم
رونا خجالت زده لب گزید:

-ببخشید نمی خواستم مزاحم بشم. پوپک جون اصرار کرد
پوپک با اخم نگاهش کرد و شیرین با خنده گفت:
-این چه حرفیه عزیزم. خیلی خوشحالمون کردی
پوپک دست رونا را گرفت و گفت:
-بیا بریم بالا

261

قبل از رفتنشان شیرین دخترش را مخاطب قرار داد:
-پوپک جان
نگاه دخترک رو به او چرخید که مادرش گفت:
-حالا که دوستت شام پیش ماست زنگ بزن دانیال هم
بیاد
اینجا

قلب رونا تکان خورد و پوپک گوشه ی لبش را کج کرد:
-دانیال از وقتی آراز برگشته ایران یا سرکاره یا پیش اون
رونا چشم شد و خیره به شیرین ماند.
-خب بگو با آراز بیاد. اون که غریبه نیست. اتفاقا خیلی

وقته

پیش ما نیومده

پوپک پوف کشید:

-بعد ممکنه مروارید اینا ناراحت شن چرا به اونا نگفتیم

262

رونا حس خوبی به مروارید نداشت و دعا کرد شیرین خانم
از

قید دعوت کردن ها بگذرد که همین طور هم شد.

-دعوت اونا بمونه یه وقت دیگه

پوپک باشه ای گفت و دوباره دست رونا را گرفت.

از پله ها بالا رفتند و در طبقه ی دوم جلوی دومین در که
به

اتاق خوابش راه داشت ایستادند.

پوپک موبایلش را از کیفش برداشت و دستگیره ی در پایین
کشید.

همزمان که رونا وارد اتاقش می شد صدای پوپک را شنید.

-سلام دانیال...خوبی؟ کجایی؟

گوش های رونا تیز شد و نگاه از کتابخانه پوپک گرفت و

چشم به او دوخت.
-مامان گفت بهت بگم شام بیای پیشمون...خب به آراز
هم
بگو بیاد.

263

پوپک نگاه به رونا انداخت و داخل اتاق شد و در را بست.
-تو هم که همش گرفتاری
نفسش را فوت کرد و کنار رونا ایستاد.
-اشکالی نداره دوستم اومده بود پیشم که مامان گفت بگم
شام تو هم بیای...مزاحمت نمیشم
پوپک مکثی کرد و رونا از نیامدن دانیال ناراحت شد.
-دوستم دیگه...رونا...
یکدفعه ابروهای پوپک بالا پرید و کمی بعد لبخند زد:
-واقعا؟ میای؟

حسی ته دل رونا را قلقلک داد.
دانیال برای خاطر بودن او داشت می آمد؟
-پس به آراز هم بگو... می بینمت

264

گوشی را که قطع کرد سمت تختش رفت و کیفش را روی آن انداخت.

-لباستو عوض کن، راحت باش رونا
رونا نگاهی به خودش انداخت و گفت:

-نه راحتم همینطوری
پوپک بی اهمیت گفت:

-من ناراحتم
رونا شالش را برداشت و دکمه های مانتوی بلندش را باز کرد.

زیر مانتو تاپ بندی سیاهی پوشیده بود که پوپک با دیدنش گفت:

-من یه تونیک دارم می خوامی بهت بدم.
رونا نمی توانست مخالفت کند چون نمی شد جلوی دانیال و

آراز با این وضع بنشیند.

-اره دستت درد نکنه
پوپک هم لباس هایش را عوض کرد و از کشوی کمد دیواری
اتاقش تونیک فسفری رنگی بیرون کشید و آن را سمت رونا
گرفت.

-اینو بپوش بهت میاد
رونا تشکر کرد و تونیک را روی تابش پوشید.
کش موهایش را که باز کرد پوپک نگاهش کرد و چشمانش
برق زد:

-وای رونا موهای باز خیلی بهت میاد
-اره ولی اینطوری گرمم میشه
پوپک کنترل کولر اتاقش را برداشت و آن را روشن کرد.
-بیا دیگه نیازی نیست موها تو ببندی. حیف موجای پایین
موها تو نیست بسته باشه

266

رونا لبخندی زد و چیزی نگفت.
دلش بی تاب دیدن دانیال بود و می خواست زمان زود
بگذرد
و او به خانه ی عمویش بیاید.

سمت کتابخانه رفت و نگاهی به قفسه ی کتاب های پوپک انداخت.

بیشتر کتاب ها شعر و رمان بود. دستی روی ان ها کشید و چشم دوخت به قاب عکس کوچکی که کنار چند گلدان کاکتوس بود. روی اولین طبقه از کتابخانه کنار کتاب های کم

حجم تر چیده شده بود.

-می خوای چند تا از کتابامو ببر
به خانواده ی به ظاهر خوشبخت درون قاب خیره ماند.
لب

های هر چهار نفر ان ها می خندید.
آه ریزی کشید تا پوپک متوجه ی ناراحتی ش نشود.

267

-رونا
به خودش آمد و سمت پوپک چرخید که روی تخت دراز کشیده بود.
-گفتم اگه دلت می خواد چند تا از کتابارو با خودت ببر

دوباره به کتاب ها نگاه کرد و از پیشنهاد پوپک چشمانش
برق
زد:

-واقعا می تونم؟

-اره. خودم همشو خوندم
یکی از کتاب ها را انتخاب کرد و آن را بیرون کشید.
-اینو می برم

پوپک با دیدن جلد کتاب خندید.
-چه جالب. بر باد رفته اولین کتابی بود که خودم خریدم

268

لبخندی به لب های رونا نشست و کتاب را سرجایش
برگرداند.

-وقت رفتن می برم
پوپک به پهلوی چرخید و گفت:

-باشه ببرش
رونا از جلوی کتابخانه ی سفید چوبی کنار رفت و خودش
را

کنار تخت پوپک رساند.
بی حوصله لبه ی تخت نشست که پوپک سریع بلند شد و
گفت:

-من میرم یه چیزی بیارم بخوریم
-چیزی نمی خواد
پوپک اخم کرد:
-نوچ باید قهوه های که من درست می کنم رو بخوری

269

رونا حرفی نزد. به محض رفتن پوپک موبایلش به صدا
درآمد.

از بالای تخت خم شد و کیفش را برداشت.
با دیدن شماره ی کیا پوفی کشید و صفحه را کشید.
-بله؟

کیا بی سلام و عصبی غرید:
-بی خبر و خودسر شب کجا قراره بمونی؟
-به نرگس گفتم
-تو غلط کردی...مگه صاحب نداری؟

گوشه ی لب رونا بالا رفت:
-نکنه صاحبم تویی؟
صدای کیا باز هم بالا رفت.
-شامتو کوفت کردی زنگ می زنی میام دنبالت؟
رونا با پوزخندی گفت:

270

-با پرشیا جدیت میای؟ یا مگانی که چند ماه پیش
خریدی.
-بلبل زبون شدی
کفرش درآمد:
-به تو ربطی نداره
-خمار شدی می فهمی بهم ربط داره یا نه
با حرص تماسش را قطع کرد و گوشی را در حالت سایلنت
قرار داد.
از اینکه کیا مدام عیبش را توی صورتش می کوبید بیزار بود.
عصبانی می شد وقتی از نقطه ضعفش استفاده می کرد.
وقتش بود این نقطه ضعف را برای همیشه سرکوب کند.

۲

اولین نفری که به خانه آمد پندار بود. کتانی های ورزشی
اش
را از پا درآورد و از شدت گرما و عرق یکراست به حمام
رفت.

271

وقتی دانیال و آراز رسیدند رونا استرس گرفت. دست و
پایش
را گم کرده بود و پوپک جلوی آینه رژی به لب هایش زد.
کنار پوپک ایستاد و چشمانش به صورت رنگ پریده اش
افتاد.

پوپک ادکلن خوشبویی به خودش زد و دست رونا را گرفت:
-بیا بریم
خواست دنبال پوپک برود که دستش را از پشت کشید.
-پوپک

سرش را به طرف رونا برگرداند.
-کرم پودر داری بهم بدی؟
پوپک سر تکان داد و از کشوی دوم کمد کیف لوازم آرایشش
را بیرون کشید.

-هرچی خواستی تو کیفم هست

272

و لبخندی زد و گفت:

-من برم دانیال منتظره

قلب رونا بنای سازگاری نداشت. دلهره داشت و این
اضطراب

با دفعات پیش برای او فرق می کرد.

کمی کرم پودر به صورت و به خصوص زیر سیاهی
چشمانش

زد. خواست ریمیل بردارد که چند بار پشت سر هم عطسه
کرد. دستی زیر بینی ش کشید.

حس می کرد دارد سرما می خورد.

همیشه موقع سرما خوردگی گلویش سوزش می گرفت. این
بار ان علائم را نداشت. با ترس ریمیل را سر جایش برگرداند.
انگار نقطه ضعف همیشگی داشت کار دستش می داد.

سعی کرد با چند نفس عمیق عادی بنظر برسد. درد به
زانوهایش رسیده بود و به خودش لعنت فرستاد چرا قبول
کرده شب را در خانه ی پدری پوپک بماند.

خواست روی سرش شال بیاندازد اما پشیمان شد.
دلش می خواست موهای بلندش را که پوپک تعریفش را می
کرد دانیال هم ببیند.

دستی به تونیک کشید و از اتاق بیرون رفت.
بالای پله ها ایستاده بود که صدای دانیال و آراز را شنید.
هر

دو سر به سر پوپک گذاشته بودند.
باورش نمی شد آراز هم بلد باشد شوخی کند و بخندد. انگار
اخم و بدخلقی ش فقط سهم رونا بود.
نگاهش را به دانیال دوخت و اهسته از پله ها پایین رفت.
قبل

از اینکه به آخرین پله برسد، پندار دوان دوان از کنار رد شد
و

سلام بلندی به همه کرد.
دانیال سر چرخاند و نگاهش وصل صورت رونا شد.
نتوانست دل از چشمان خیره ی او و موهای بلندش بکند.
انگار اولین بار بود او را با همچین شمایی می دید.

چطور این همه زیبایی را روز تولد مروارید ندیده بود.
پندار کنار آراز نشست و دست دراز کرد تا از ظرف میوه
زردآلویی بردارد.

پوپک با دست به رونا اشاره کرد.

-بیا بشین

به سختی چشمانش را از دانیال دزدید و رو به پوپک لبخند
زد.

جلو رفت و سلام گفت.

دانیال جوابش را داد و آراز بی توجه به رونا سرکی به
آشپزخانه کشید:

-خاله شیرین کجاست پس؟ انگاری بدجور امشب واسمون
تدارک دیده ها

پندار با خنده به بازوی آراز کوبید:

-تو که هر وقت سایه ت میفته این ور فقط واسه خاطر
شکم
خودته

آراز با نیشخندی جواب داد:

-حسودیت میشه غذا خوشمزه های خاله شیرین سهم من
میشه

پندار پوزخند زد:

-خدا شانس بده. تو انگار بیشتر پسرشی
با حرف او دانیال و پوپک هم خندیدند و رونا بیشتر روی
مبلی
که نشسته بود در خودش جمع شد.

۳

پوپک با نیم نگاهی به رونا برگشت تا ظرف میوه را بردارد و
به او تعارف کند.
شیرین خانم به میان جمع برگشت و دوباره خوش آمدی به
دانیال و آراز گفت.

276

رونا از میان میوه ها هلوی برداشت و آهسته تکر کرد.
نگاهش را که بالا کشاند متوجه ی دانیال شد که انگار تمام
وقت به او زل زده بود.

دوست نداشت میان جمع جلب توجه کند پس سعی کرد
حواسش را پرت کند.

شیرین خانم متوجه خیزی موهای پندار شد و تشر زد:
-تو باز سشوار نکشیدی اون موها تو
پندار هسته ی زردآلو را از دهانش بیرون آورد و گفت:
-مو باید خودش خشک بشه. سشوار واسه موقعی که
بخوای

بیرون بری

آراز با ارنج به پهلویش زد:

-یا قرارای مهم نه؟

خواست جوابی به آراز بدهد که دانیال با لبخند گفت:

277

-کلا مدل پندار آشفته ست. حالا وضع زندگیش باشه یا
حالت موهاش

آراز خندید و شیرین رو به او کرد:
-خب آراز جان نمایشگاه سوئیس چطور بود؟ از وقتی
اومدی
نشد دو کلمه باهات صحبت کنیم
آراز محجوبانه لبخندی زد و رونا ناخواسته نگاهش کرد:
-نمایشگاه واسه اهل فهمش که خوب بود. بیشتر وقتی ادم
اذیت میشه که یه عده ادم وقتی هیچی از نقاشی ت نمی
فهمن راجع بهش نظر میدن
پندار با خنده گفت:
-چقدرم که تو جلوی این جور ادما سکوت می کنی
نگاه آراز جدی شد و مستقیم به پندار چشم دوخت:
-وقتی یه کار هنری انجام می دی ترجیحت اینه اثر دست
کسی بیفته که ارزشش رو بدونه
278

با سوال شیرین موضوع بحث عوض شد.
-از اقا تراب چه خبر؟ هنوز خبری نشده؟
همه به دهان آراز خیره ماندند. حتی رونا که هلویش را نیم
خورده در پیش دستی رها کرد.

-فعلا که هیچی...اصلا معلوم نیست کجاست. همش به
خودم می گم دایی ادمی نبود که بخواد بی خبر بذاره و جایی
بره

رونا برخلاف تصمیمش نگاه دانیال را دنبال می کرد که سعی
داشت خودش را نگران این موضوع نشان دهد. ناخواسته
یاد

حرفش و گرفتن زن دوم افتاد. لب هایش برای خندیدن کش
آمد که دست جلوی دهانش گرفت.
پندار سری تکان داد و گفت:

-احتمال همه چیز هست. ممکنه بلایی سرش اومده باشه
شیرین پشت چشمی برای پسرش نازک کرد و گفت:

279

-ان شاءالله که اتفاق بدی نیفتاده. هرچیه بی خبری بهتر از
خبر بده

با چرخیدن کلید میان قفل در پوپک سرش را به پشت
چرخاند:

-بابا اومد

پندار هم با مزه پرانی گفت:
-به لحظات ملکوتی خوردن شام نزدیک می شویم

۴

با آمدن آقای کامکار همه بلند شدند.
از دیدن دانیال و آراز خوشحال شد و به گرمی به ان ها
دست داد اما دیدن رونا متعجبش کرد.
با این حال تلاش کرد با او مانند مهمان رفتار کند.

280

نام فامیل این دختر و مشخصاتش فکرش را مشوش کرده
بود.

از ان لحظه مدام به خودش تلنگر می زد شاید نام این دختر
فقط یک تشابه اسمی باشد. اما مصمم شد درباره خودش
و

خانواده ش پرس و جو کند. تا نمی فهمید رونا واقعا چه
کسی
ست ذهنش آرام نمی گرفت.

شیرین خانم برای شام تدارک زیادی دیده بود.

به کمک دخترها میز شام را چید. چند نوع خورشت و ماهی شکم پر مخصوص که به گفته ی پوپک غذای مورد علاقه ی آراز بود.

رونا موقع صرف شام کنار پوپک نشست و او هم بشقاب رونا

را جلوتر از خودش برداشت تا برایش غذا بکشد.
-کم بکش پوپک

281

پوپک دو کفگیر برنج برایش کشید و چند قاشق از خورشت قیمه و کمی گوشت روی آن ریخت و جلوی رونا گذاشت.
اهسته زیر گوش پوپک گفت:

-زیاد کشیدی، نمی تونم همشو بخورم
پوپک با ابروهایی درهم نگاهش کرد:

-وای رونا روز به روز داری لاغرتر میشی. خونه تونم
همینطوری غذا می خوری

-من که لاغر نشدم

پوپک بی اهمیت به حرفش پوزخند زد:

-شرط می بندم نسبت به دو سه ماه پیش کاهش وزن

بیشتر از هفت هشت کیلو بوده
رونا حرفی نزد اما خودش هم این را حس کرده بود.

282

با این حال اشتهای چندانی برای خوردن نداشت. از طرفی
هم
زیر نگاه های موشکافانه ی دانیال معذب شده بود.
درد زانوهایش داشت زیاد می شد و به زحمت توانست دو
سه

قاشقی غذا بخورد. عرق سردی روی پیشانی ش نشست و
موقع خوردن شام چند باری سرفه کرد.
پوپک نگران نگاهش کرد:

-خوبی؟

فقط سر تکان داد و نگاهش به چشمان خیره ی دانیال
کشیده شد.
انگار داشت با نگاهش از رونا می پرسید چرا یکدفعه حالش
بد
شده است.

کمی آب نوشید و از پای میز بلند شد:
-ببخشید... من الان برمی گردم

283

چند بار دیگر سرفه کرد و سمت پله ها رفت. نگاه دلواپس
دانیال پشت سر رونا کشیده شد.
رونا با عجله به طبقه ی دوم رفت و خودش را به سرویس
بهداشتی رساند.
شیر آب را باز کرد و چند مشت آب به صورتش پاشید.
رنگ از
صورتش رخت بسته بود و ضربان قلبش محکم می کوبید.
باید به کیا زنگ می زد...باید به خانه برمی گشت. ان شب را
نمی توانست انجا بماند وگرنه دستش برای همه رو می شد.
کمی در دستشویی ماند تا حالش رو به راه شود.
در دستشویی را که باز کرد، آراز مقابلش سبز شد. هینی
کشید
و با ترس عقب رفت.
آراز با اخم عقب کشید تا رونا بتواند رد شود.
سرش را پایین انداخت و خواست به طبقه ی پایین برود که

با
سوال آراز میخکوب شد:

284

-چند وقته مصرف میکنی؟
وحشت زده و با چشمانی گرد به عقب برگشت.
خودش را به نداستن زد و گفت:

-چی؟

آراز پوزخندی زد و گفت:

-بهت نمیاد خنگ باشی
داخل سرویس رفت و در را به روی رونا محکم بست. رونا
وا

رفته بود و حس کرد چیزی مانند پتک بر سرش فرود آمد.
صداهایی مانند سوهان روی مویرگ های پیچیده ی مغزش
کشیده می شد.

پشت پلک هایش می سوخت و شدت درد توی زانوهایش
داشت بیشتر می شد.

285

پاهایش را روی سرامیک سفید کف راهروی باریک طبقه ی
دوم کشید تا دم در اتاق پوپک رفت.
قبل از داخل شدن سر چرخاند و چشمانش را به در بسته
ی

سرویس بهداشتی دوخت.
آراز به راحتی فهمیده بود. شک نداشت به دانیال می
گفت... شک نداشت.
چیزی نخورده بود، با این حال سر معده اش می سوخت.
قلبش انگار توی گلویش می کوبید.
در اتاق پوپک را باز کرد و با زانوهای که با دردی پیچیده تیر
می کشید قدمی به داخل گذاشت.
فقط چراغ خواب روشن بود. نور سبزش روی دیوار سفید
تابیده بود.

روی فرش دستبافت کف اتاق.

286

چشمانش می سوخت و آن لحظه فقط می خواست به کیا
زنگ بزند بلکه خودش را برساند.

بیاید و به دادش برسد.
پرده ی حریر اتاق به لطف پنجره ی نیمه باز اتاق با دست
های کم توان باد تکان می خورد.
نسیم خنکی از شب بلند بهاری به داخل وزید و خودش را
به
صورت استخوانی رونا رساند. موهای چتری نقش بسته
روی
پیشانی ش مسیر چشمانش را بست.
با دست موهایش سیاه و نرمش را کنار زد و با تن منقبض
شده لبه ی تخت پوپک نشست.
با نگاه دنبال کیفش گشت. دعا می کرد اسید معده اش بالا
نیاید و عرق بزند.
موبایلش را برداشت و شماره ی کیا را گرفت.
به سومین بوق نرسیده لحن طلبکارش توی گوش رونا
پیچید:

287

-چیه؟

با عجز و ناله لب زد:

-کیا بیا دنبالم
-هان؟

صدای کیا بالاتر رفته بود.

چاره ای نداشت جز اینکه التماسش را کند.

-کیا حالم خوب نیست... بیا دنبالم

بغض اجازه نمی داد به خودش مسلط باشد و صدایش
نلرزد.

تنش همچنان درد می کرد و سرش در مرحله ی ترکیدن بود.
کیا خندید و با تمسخر گفت:

-کیا که ماشین نداره بیاد دنبال تو

درد که به استخوانش می زد اهمیتی نداشت آدم مقابلش
چه

کسی باشد و چه اندازه مجبور است التماسش را بکند.

288

-کیا...تو رو جون نرگس بیا

-من نمی تونم یه جا گیرم...خودت آژانس بگیر برگرد خونه
اشک توی چشمانش نیش زد. لحن ملتمسش هم دل کیا را
به رحم نیاورد.

کیا عادتش بود تلافی کند. برایش هم فرقی نداشت رونا
باشد
یا فردی غریبه
اشک تا زیر پلک هایش را خیس کرده بود. سرش را بلند کرد
و چشم به در نیمه باز اتاق دوخت.
ترسید پوپک از غیبت طولانی رونا نگران شود و سراغش
بیاید.
باید نیم ساعتی را هم تحمل می کرد. آن وقت از وسط
سالن
پذیرایی بلند می شد و به بهانه ای پوپک را راضی می کرد تا
به خانه برگردد.
289

دست کشید روی پیشانی اش. عرق های سردش تمامی
نداشت.
روی نوک بینی ش نبض گرفته بود. دست گذاشت و حس
کرد ابریزش دارد.
تنش را تکانی داد و از لبه ی تخت بلند شد. خم شد کیفش
را

بردارد که زانوهایش باز هم تیر کشید و این بار آخش درآمد.
به سختی تا جلوی در اتاق رفت و قامت آراز مقابلش سبز
شد.

به اندازه ی دفعه ی پیش ترسید و با وحشت مردمک
هایش
گشادش به ابروهای درهم او چسبید.
آب دهانش را قورت داد و سبک گلویش تکان خورد.

-من...من

چانه اش می لرزید. لب هایش هم همینطور
دلش نمی خواست حقارتش را کسی با چشم هایش ببیند.

290

شک نداشت مکالمه اش با کیا را شنیده است.
-من دارم می رم...اگه بخوای می رسونمت
ناباور به آراز خیره شد.

می خواست کمکش کند؟
تا رونا فرصت کند حرفی بزند همچنان با لحنی خشک و
جدی گفت:

-پایین منتظرم...بجنب

لحنش دستوری بود. اما حال رونا رو به وخامت می رفت و نمی توانست این سردی نگاه و لحن تندش را به دل بگیرد. از آراز خوشش نمی آمد اما برای فرار از دردسری که ممکن بود رسوایش کند قبول کرد و این را با تکان سر نشان داد. با رفتن آراز خیلی سریع مانتویش را برداشت و تونیک را از تن

بیرون کشید. مانتو را پوشید و با انداختن شال روی سرش به

291

پاهای کم توانش سرعت داد و پله ها را دو تا یکی پایین رفت.

آراز در حال خداحافظی بود. در یک جمع دوستانه قرار داشت

که همگی از اهالی نقاشی و هنر بودند. دانیال هم خواست همراه او برود که صدای اعتراض پوپک درآمد. برای اینکه ناراحتش نکند قبول کرد بماند. پوپک با دیدن ظاهر آماده

ی

رونا وا رفت و با اخم گفت:

-تو دیگه کجا؟

رونا سرفه های خشکی کرد و گفت:

-پوپک فکر کنم دارم سرما می خورم بهتره منم برم

ناخواسته چشمانش دنبال رد نگاه دانیال گشت.

-با آراز می ری؟

در ظاهر پوپک خیلی هم دلخور نشد. شاید باور کرده بود

رونا

سرمای شدیدی خورده که اصراری به ماندنش نکرد.

292

-آره، من می برم

پوپک با لبخندی رو به آراز کرد:

-دستت درد نکنه

همگی خواستند از پشت میز برای بدرقه ی آن دو بلند

شوند

که آراز مانع شد.

- شما دیگه بلند نشین
و به دانیال نگاه کرد:

- بعد می بینمت
دانیال سر تکان داد و چشمانش سمت رونا چرخید. چقدر
آن
لحظه دلش می خواست او جای آراز بود و همراهش می
شد.
بعد فکر کرد همان بهتر که دانیال متوجه ی حالش نشود.
از
کجا معلوم مانند آراز دردش را نفهمد.
پشت سر آراز بیرون رفت.

293

پندار برای باز کردن ریموت در همراهشان شد.
رونا دست هایش را توی هم جمع کرد و کشان کشان
خودش
را به پرشیای سفیدی رساند که آراز سوار شد.
بلا تکلیف جلو رفت و دستگیره ی عقب ماشین را باز کرد.
بی حرف نشست و زانوهایش را بهم چسباند. آراز حرکت

کرد

و پندار ریموت را زد.

از خانه که بیرون زدند سرعت آراز بیشتر شد.

رونا دست هایش را دور بازوهایش کشید و فشرد. بلکه کمی از دردش التیام پیدا کند.

دندان هایش روی هم قفل شد و چانه اش می لرزید.
-آدرس

در جواب آراز که همچنان لحن جدی و سردش را حفظ کرده

بود لب جنباند و آدرس را گفت.

294

آراز شیشه های دو طرف ماشین را پایین داد و پا روی گاز فشرد. تا رسیدن به مقصد نه صدایی از او درآمد و نه از رونا هرچند که رونا به این سکوت بیشتر احتیاج داشت.
نه حوصله ی شنیدن نصیحت داشت نه توبیخ. آراز هم میلی

به صحبت نشان نمی داد.

سرکوچه توقف کرد و رونا کوتاه تشکر کرد. دستگیره ی

ماشین را کشید و پیاده شد. احساس می کرد چیزی روی
سینه اش سنگینی می کند. نگران بود آراز حرفی از جریان
امشب به دانیال یا پوپک بزند.
همین که شخصیتش پیش آراز تخریب شد برایش کافی بود.
قبل از رفتن، سر چرخاند سمت شیشه ی پایین آمده ی
صندلی کمک راننده. آب دهانش را قورت داد و به نیم رخ
اخمالود آراز که تاریکی کوچه سایه انداخته بود روی چهره
اش نگاه کرد.

295

-میشه...میشه به پوپک...و بقیه...چیزی نگین
چشمان آراز به رو به رو دوخته شده بود. حتی زحمت نگاه
کردن به رونا را به خودش نداد.
جمله ی رونا که از دهانش بیرون آمد معطل نکرد و با
سرعت
به راه افتاد.

رونا چشم از جای لاستیک های ماشین که کف آسفالت
کوچه کشیده شده بود گرفت و به پشت چرخید.
چند نفس عمیق کشید و راهی خانه شد.

کلید انداخت و داخل حیاط رفت. چراغ های تاریک خانه
نشان

می داد نرگس خوابیده و کیا هم احتمالا برنگشته است.
آهسته قدم زد و خودش را تا جلوی پله ها رساند و روی
اولین
پله وا رفت.

هنوز تنش درد می کرد و انگار یک نفر با مشت به جان
استخوان هایش افتاده بود.

296

پوست تنش هم از چند طرف کشیده می شد و فشردگی
مویرگ های مغزش قصد رها کردنش را نداشتند.
اخی گفت و سرش را روی زانوهایش گذاشت.
صدای بال زدن کفترها را شنید و پلک هایش را محکم بهم
فشرد و سرش را بالا گرفت.
چرخش کلید و باز شدن در پلک هایش را گشود و مسیر
نگاهش تغییر کرد.
با دیدن کیا انگار دوباره جان گرفت تا توانست روی دو پای
کم توانش بایستد.

اندک ته مانده ی نیرویش را جمع کرد و قدمی برداشت که
نگاه کیا سمت او برگشت.
با دیدن رونا پوزخندی زد و خودش را جلوی قامت خم
شده
اش رساند.

297

نگاه دخترک و تیرگی پوست صورتش داد می زد این چند
ساعت اخیر، چه دردی را تحمل کرده است.
دست توی جیب شلوار جینش انداخت و بسته را بیرون
کشید.
با لبخند گوشه ی لبش آن را جلوی چشمان رونا تکان داد
و
گفت:

-کوکائین اصل

رونا بار اول دست دراز کرد تا بسته را از چنگ کیا بقاپد اما
کیا

عقب کشید و با تمسخر به روی دخترک خندید:
-رونا...به جون خودم باز زیون درازی کنی خودم حالتو می

گیرم. هیچ شبی مثل الان نمی رم دنبال راه علاج. شیرفهم
شدی؟

اشک پشت پلک های رونا جمع شد. لب هایش را روی
هم

فشار داد و فکر کرد از چه وقت این همه حقارت و پستی را
به

298

جان خریده است. به چه قیمتی؟ ارزش سر پوشی روی
عذاب

وجدانش را داشت؟

تا کی باید دستش جلوی کیا دراز می شد؟

با احساسش به دانیال چه می کرد؟

اگر روزی توجه دانیال سمت او برمی گشت با این درد و

مریضی چه توقعی از او داشت؟

اصلا می توانست مانند هر دختری عاشقی کند؟

-خوابت برد...بگیرش دیگه

با بغض و درد به بسته ی آماده چشم دوخت. می توانست

همان لحظه بسته را بگیرد و مدتی مرهم شود برای

دردهایش.
اما طولی نمی کشید که دوباره این درد سراغش می آمد. باز
هم محتاج کیا می شد و با حقیر کردن خودش التماس او را
می کرد.

299

آن وقت بسته ی بعدی با منی چند برابر قبل توی
دستانش
قرار می گرفت.

فقط بخاطر چند لحظه فراموشی؟

ارزش داشت؟

یاد دانیال که می افتاد درد جسمی را فراموش می کرد.
احساساتش گرمی گرفت و تنش را می سوزاند.
نگاه اشک آلودش را از روی بسته گرفت و دست کیا را
عقب
زد.

برگشت و اهسته روی پله نشست.
کیا متعجب از عکس العمل رونا جلو رفت و مقابله

ایستاد.

می دید دخترک دارد درد می کشد و با جان کندن لب هایش
را محکم روی هم نگه می دارد تا ضجه هایش از حلقومش
بیرون نزد.

-رونا...بگیر دیگه

300

بسته را سمتش گرفت و رونا با صورتی جمع شده و پراخم
رو
برگرداند.

-حالا من یه چیزی گفتم. الان بهت برخورد؟
گردن چرخاند و نگاهش تا صورت کیا بالا رفت.
دندان هایش بهم کلید شده بودند اما به زحمت دهان باز
کرد
و گفت:

-می خوام...ترک کنم
کیا بلند تر از قبل پوزخندی زد و با مکث کوتاه خندید.
-زرشک...ترک کنی؟ یهویی همین الان تصمیم کبری

گرفتی؟

رونا سعی کرد گوش هایش را روی گفته های او کیپ کند. تا
طاقت از دست ندهد. تا روی قولی که به خودش داده
بتواند
بایستد.

-برو کیا

301

-چی؟

مقاومت کرد و چشم به او دوخت.
-برو بریزش تو کاسه توالت

ابروهای کیا از هم باز شد و ناباور جلوی رونا نشست.
-چیکار کنم؟

رونا به نفس نفس افتاد.
-زده به سرت؟

رونا سرش را با اطمینان جنباند:
-می خوام ترک کنم
با چشمان ترش به کیا زل زد:

-دیگه نمی خوام...بریزش تو کاسه توالت

۹

فصل نهم

302

روی تخت خاک گرفته غلتی زد و چشمان نیمه باز و
خمارش

را به شیشه های ترشی روی طاقچه ی گلی دوخت.
درد عضلات به استخوانش زده بود و گاهی ناله هایش با
صدای بلندی از گلویش بالا می آمد.
انگشتان پاهایش را ناخواسته تکان می داد و نمی توانست
روی ثابت نگه داشتن پنجه ها مقاومتی کند.
به زحمت خودش را بالا کشید و زانوهایش را جمع کرد.
انگار سوزنی دست یک نفر بود و آن را بی رحمانه وارد
پوست

تنش می کرد.

حس کرد خرنده ای شبیه مار از پاهایش در حال رو شدن
است.

با حس چندش واری دست روی پاهایش کشید. چیزی

ندید و
صورتش از درد جمع شد.

303

بازوهایش از دو طرف کشیده می شد و ضربان قلبش توی
دهانش می زد و گاهی احساس خفگی شدیدی می کرد.
تحمل این وضع از آستانه ی تحملش پایین آمده بود.
داد می زد و سریع دست روی دهانش می گذاشت تا فریاد
هایش از داخل زیرزمین به گوش نرگس نرسد.
نرگسی که وقتی حال و روزش را دیده بود اولش شوکه شد.
بعد گریه کرد و ضجه زد.
با دست به سرش کوبید و کیا را ناله و نفرین کرد.
شب اول انقدر در تب دست و پا زد که فقط صورت خیس
از
اشک نرگس را یادش بود.
چشمان سرخش می خواستند از حدقه بیرون بزنند.
باورش نمی شد رونا را با آن حال و روز دیده باشد و هنوز
نفس می کشد

304

رونا امانتی بود که بابت غفلتش از او خودش را سرزنش می کرد.

کیا بالای سرش دکتر آورده بود. مسکن ها خیلی چاره ی دردش نمی شد.

رونا لب هایش را محکم به هم می فشرد تا ناله های فروخورده اش در فضای کوچک زیر زمین پخش نشود. گاهی بلند می شد و روی کف نمور و تاریک زیر زمین قدم می زد.

شیشه های ترشی و مربا توی طاقچه به او چشمک می زدند.

لبخند تلخی گوشه ی لبش نشست. نرگس هیچ وقت از درست کردن انواع ترشی و مرباها خسته نمی شد. سر شیشه ی مربای آلبالو رفت. دلش خوراکی ملس می خواست. دستانش می لرزید و قدرت باز کردن در شیشه را نداشت.

درد تاب تحملش را بریده بود. می خواست داد بزند و کیا را
صدا کند. اراده ش با هر درد و سوزشی کم می شد.
اما بلافاصله یاد دانیال می افتاد و دوباره عزمش جزم می شد
برای کنار گذاشتن این مواد لعنتی
پشت به دیوار تاریک روی پاهاش سر خورد و بغضش
ترکید.
اشک هایش سرازیر شد و اجازه داد گریه حجم دردش را کم
کند.
می توانست برای همه ی مصیبت هایش عزاداری کند و
دلش سبک شود.
هیچکس را برای اتفاق پیش آمده مقصر نمی دانست.
ترسید و برای فراموشی یک حال تلخ مواد را مسکن دردش
کرد.
کیا فقط پیشنهاد داده بود. می توانست یک نه محکم
بگوید و
درخواستش را رد کند.

اما بدش نیامد برای پاک کردن ذهنش سمت کوکائین برود.
گران بود و برای هر بار مصرفش کلی پول از دستش می
رفت.

اما پایان دردش نبود. تلخی ادامه داشت و حالا هم برای
کنار
گذاشتن قسمتی از آن، مرگ را با چشمان خودش می دید.
.

سرش ذوق ذوق می کرد اما بازوهایش دیگر کشیده نمی شد.
ضربان قلبش هم به حالت عادی برگشته بود و می توانست
همان اندک درد باقی مانده را راحت تر تحمل کند.
در زیر زمین باز شد و چشمان نم دارش به نوری افتاد که
تقلا

می کرد از لای دستانش را تا کف انباری دراز کند.
نگاهش به قامت کیا افتاد. مشمای آبی رنگی به دست
داشت

و دو پله را پایین آمد.

307

سر معده ش می سوخت. چشم گرفت و به دیوار رو به
رویش
که تار عنکوبت بسته بود خیره شد.
صدای قدم های کیا را شنید و از گوشه ی چشم حواسش
را
به او داد.

-بهتری؟
فقط سر تکان داد و کیا با مکث کنارش نشست.
مشما را بین خودش و رونا گذاشت و تلخندی گوشه ی
لبش
را به بازی گرفت.

-برات لواشک گرفتم
نگاه رونا سمتش برگشت. رنگ و رویی به صورت دخترک
نمانده بود. حتی کیا حس کرد گوشه های لبش کبود شده
است.

-لواشک؟

لبخند کیا پر رنگ شد و از داخل مشما بسته های لواشک
را

بیرون کشید. پلاستیک یکی را باز کرد و از لواشک زرد آلو
لقمه ای درست کرد و به طرف رونا گرفت.

-همیشه لواشک زردآلو دوست داشتی
لب های رونا به آهستگی کش آمد.

-هم زردآلو هم آلو

لقمه ی لواشک را از دست کیا گرفت و کمی از آن را توی
دهانش گذاشت.

مزه ی کودکی ها را نمی داد اما خوشمزه و ملمس بود و
طعمش را دوست داشت.

-یادته نرگس همیشه لواشک درست می کرد اون وقت می
داشت تو حیاط و اجازه نمی داد بریم سروقتشون
کیا خندید و تایید کرد:

309

-اره ولی چقدرم که ما حرف گوش کن بودیم. شباً می
داشت

همین جا تو زیرزمین. در رو هم قفل می کرد.

رونا با وجود اندک دردی که داشت زیر خنده زد:
-تو صندلی گذاشتی زیر پات یواشکی رفتی قفلو از بالای در
اتاق خوابشون برداشتی
چشمانش را به چشمان خیره ی کیا قفل کرد.

-همه ی لواشکا رو خوردیم
-بیشترشو تو خوردی
رونا لبخند زد:

-من بیشتر دوست داشتم

-کتکشم من خوردم
رونا دوباره خندید و لقمه ی لواشک را تا ته خورد. با اینکه
معهده ش خالی بود اما نمی توانست از لواشک ها دل بکند.

310

کیا دست در جیب شلوارش انداخت و موبایل رونا را بیرون
کشید.

گذاشت کنار مشما و رونا اخم کرد.
-گوشیمو چرا آوردی؟

-چند روزه خاموشه. گفتم شاید کسی بهت زنگ زده باشه

رونا دست هایش را دو طرف بازویش گذاشت و فشرد.
-با این حال که نمی توانم با کسی حرف بزنم. داخل
زیرزمینم خوب آنتن نمیده.

-نمیای بیرون؟

سری به چپ و راست تکان داد:

-امشبم می مونم

کیا حرفی نزد و رونا با کمی مکث پرسید:
-نرگس چطوره؟

311

کیا نفسش را فوت کرد:

-با من که قهره

دل رونا بهم پیچید:

-روم نمیشه تو چشمات نگاه کنم

۱

پوزخندی گوشه ی لبش نشست و گفت:

-اونی که ملامت میشه منم نه تو

با نگرانی به کیا چشم دوخت:

-نپرسید چرا رونا رفت سمت مواد؟
با حفظ پوزخندش سر برگرداند و چشم از رونا گرفت.
منظره
ی نگاه کیا هم همان تار عنکوبتی شد.

-صدبار
صدای رونا لرزید:

312

-تو...تو چی گفتی؟
شانه هایش را بالا انداخت.
-گفتم بخاطر فشار درساش بود
-باور کرد؟
پوزخندش پررنگ شد و سرش را از شانه چرخاند به طرف
رونا
که مردمک های دو دوزده اش چسبیده به نیم رخ کیا بود.
-معلومه که نه
رونا آه کشید و سرش را پایین انداخت.

-پرسه باز مجبورم دروغ بگم
-می تونی حرفی نزن
-چیزی رو عوض می کنه
-اسمش فقط میشه پنهان کاری
اشک مردمک هایش را به ارسارت گرفت. با بغض گفت:
313

-دیگه نمی خوام بهش فکر کنم
منتظر تایید کیا نبود. می خواست همه چیز را پشت سر
بگذارد
و به آینده خوش بین تر باشد.
کیا تمام لواشک ها را پیش رونا گذاشت و خودش از زیر
زمین
بیرون رفت. برای کفترها غذا خریده بود و می خواست سری
به پرنده هایش بزند.
رونا موبایلش را برداشت و روشنش کرد.
میان انبوه پیام و تماس ها تنها یک پیام از طرف دانیال به
او
چشمک زد.

بی تاب و با بند دلی که پاره شده بود پیامش را باز کرد.
-برای چهارشنبه بریم گالری آراز؟

314

با احتیاط از پله ها بالا رفت. چیزی روی دلش سنگینی می کرد. به اندازه ی ده سال حرف ناگفته که کلماتش انگار هضم نمی شدند.

آب دهانش را قورت داد و در را باز کرد.
صداهای دیگ و قابلمه را از داخل آشپزخانه شنید.
لب گزید و پاورچین به آن سمت رفت. حتی سر بلند نکرد
چشم به قاب عکس دایمی مهدی بدوزد. حس می کرد روحش همانجا حضور داشت و شاهد اشتباهات رونا بود.
کنار ورودی آشپزخانه ایستاد و به نرگس چشم دوخت.
پشت

به او روبه روی سینک ظرفشویی سیب زمینی خلال می کرد.

دهان چرخاند حرفی بزند اما نتوانست. خواست برود به

اتاقش
که برگشت نرگس غافلگیرش کرد.
توی دلش خالی شد و رنگ صورتش پرید.
-س..سلام

315

نرگس چند لحظه بی حرف نگاهش کرد اما فوری ابروهایش
درهم گره خورد و سبد سیب زمینی های خلال شده را
برداشت و کنار گاز ایستاد.
کمی روغن داخل ماهیتابه ریخت و منتظر شد با گرم
شدنش
سیب زمینی ها را سرخ کند.

-زن دایی
صدایش زد و جوابی نشنید. انتظارش را داشت نرگس سر
سنگین رفتار کند اما بی محلی هایش دل رونا را می سوزاند.
-باهام...قهری؟

نرگس سبب زمینی ها را روی روغنی که به جلاز و ولز افتاده
بود ریخت و زیر گاز را کم کرد.

316

نگاه پر از بغض رونا افتاد به پرده ی چارخانه ی یاسی رن
پنجره ی آشپزخانه که به لطف لکه های روغن و چربی،
کدر

و بی رنگ شده بود.

نرگس انقدر وسعش نمی رسید پرده ی آشپزخانه را نو نوار
کند. دلش برای نرگس مهربانش گرفت که سختی های
زندگی را تحمل می کرد و یک بار هم لب به شکایت و گله
باز نکرده بود.

حقش نبود خودش و کیا اینطور دستمزد زن بیچاره را کف
دستش می گذاشتند.

می دانست لایق این است که بدترین سرزنش ها را از دهان
او بشنود و فقط در سکوت گوش کند و اجازه دهد دل
نرگسش آرام بگیرد.

جسارتی به خودش داد و کمی جلو رفت. دست هایش را

دور
کمر نرگس حلقه کرد و سرش را پشت شانه اش گذاشت.

317

-منو ببخش نرگس. نمی خواستم اینطوری بشه باور کن
بغض نرگس هم ترکید:
-بد کردی رونا... خیلی بد کردی. از تو دیگه توقع نداشتم
اشک از زیر پلک هایش راه گرفت.
-دیگه نمی رم سمتش. باور کن، به روح مامان و بابام. به
روح دایی مهدی قسم. دیگه نمیرم سمت اون مواد لعنتی
شانه های نرگس لرزید و حجمی از غم توی دل رونا ریشه
دواند.

-ناامیدم کردی رونا

چشمان متورمش بست و زمزمه کرد:
-منو ببخش نرگس. تو رو خدا
نرگس برگشت و چشمان خیسش در میان نگاه تر و قرمز
رونا
تلاقی شد.

-می دونم که همه چی زیر سر کیاست. اون تو رو به این
حال و روز انداخته

رونا سر مخالفت جنباند و گفت:

-اون کاری نکرده. من خودم خواسته بودم
صورت نرگس از فشار حرف او جمع شد و چانه اش لرزید.
اشک های نرگس مانند سیلی دردناکی بود که با بی رحمی به
صورتش ضربه می زد و مثل سیخی داغ در قلبش فرو می
رفت.

-اما خواستم و گذاشتم کنار...دیگه نخواستم برم سمتش.
خودم خواستم نرگس. این چند روز خیلی درد کشیدم.
خیلی

عذاب کشیدم اما راحت شدم

نرگس بین گریه ی بی صدایش به تلخی لبخند زد:

-خودتو تو آینه دیدی؟ این چه بلایی بود که سر خودت
آوردی دختر؟ اینقدر زندگی سخت شده بود؟ من فقط به
تو

امید داشتم رونا. رو اسمت قسم می خوردم. می گفتم اگه به
ته بدبختی و فلاکت برسیم رونای من می تونه محکم باشه.
کم نمیاره. برای اینکه خوب زندگی کنه تلاش می کنه. قدم
هاشو محکم برمی داره
پوزخندی زد و قلب رونا مچاله شد.

-چه خیالاتی می کردم. تو بدتر از کیا بودی
رونا را با دست کنار زد و با دلخوری از مقابلش رد شد.
دخترک بی طاقت تر از قبل پشت سرش راه افتاد.
نمی خواست ناراحتی نرگس ادامه دار باشد و کش پیدا کند.
جلوی در اتاق دستش را محکم گرفت و نگهش داشت.
-نرگس می خوای باهام قهر بمونی؟
ناچار برگشت و به مردمک های لغزان رونا که میان پلک
های خیسش مبحوس مانده بود زل زد:
-توقع که نداری یه دفعه ببخشم؟

320

ناخواسته لبخندی به لب های رونا جان بخشید:
-پس قراره ببخشی؟

-هنوز ازت دلخورم رونا...خیلی از دستت عصبانی م
زمزمه کرد:

-می دونم

-پس اگه می دونی درکم کن
دست نرگس را رها کرد و گفت:
-باشه

نرگس با سر اشاره به آشپزخانه کرد:
-برو بالای سر غذا نسوزه
لبخند رونا کمی پررنگ شد:
-چشم

321

نرگس به اتاق برگشت و همان موقع گوشی رونا زنگ خورد.
سمت آشپزخانه راه کج کرد و همزمان جواب پوپک را داد:
-جانم؟

صدای عصبی و طلبکار پوپک در گوشش پیچید:
-جان و کوفت...دختر هیچ معلومه چند روزه کجایی؟

۳

لب گزید و بالای سر گاز ایستاد.

-علیک سلام
پوپک با حرص گفت:

-ها ها...توقع سلامم داری؟
از میان ظروف قاشقی برداشت تا سیب زمینی ها را بهم
بزند.

-سرمای شدیدی خورده بودم
پوپک پوف کشید:

322

-گوشت چرا خاموش بود؟ دیگه اگه امروزم جواب نمی
دادی میومدم دم خونتون
آهسته گفت:

-ببخشید نگرانت کردم
نفسش را فوت کرد:

-مهم نیست. خیالم راحت شد که خوبی
رونا لبخندی زد و یکی از سیب زمینی های نیمه سرخ شده را
داخل دهانش گذاشت.
به اندازه ی چند روز گرسنه بود و دلش غذای خانگی گرم

می
خواست.

نگاهی به بنر بزرگ کنار در انداخت.
گالری نقاشی آراز برازنده

323

موبایلش را از داخل کیف برداشت و ساعتش را چک کرد.
نسبت به چند روز پیش حالش بهتر بود و حس می کرد تمام
سموم از تنش خارج شده است.
بهترین لباسش را پوشید و با ارایشی نقص صورت از رنگ و
رو رفته اش را پوشاند. می خواست جلوی دانیال بهتر از
همیشه به چشم بیاید.
ده دقیقه ای به قرارشان مانده بود و ترجیح داد کنار در
ورودی گالری منتظر آمدن او باشد.
چشم دوخت به مردی که با اشتیاق داخل گالری می رفتند.
بعضی- از آن ها هم که هنوز داخل نرفته داشتند از نقاشی
های
آراز تعریف می کردند.

-سلام

با دیدن دانیال قلبش به تکاپو افتاد و دست به چتری
موهایش
کشید و مرتبشان کرد.

324

-سلام

دانیال با لبخند و دسته گلی که به دست داشت جلو آمد.
-دیر کردم... ببخشید. ترافیک بود
رونا مانند هربار که از دیدن او دستپاچه می شد به زحمت
زبان چرخاند.

-نه... نه. منم تازه اومدم

لبخند دانیال عمق گرفت و با دست به داخل گالری اشاره
کرد.

در کنارش قدم برداشت و بین جمعیتی که آمده بودند با
نگاهش دنبال آراز گشت.

او را دید که در کنار دو مرد مسن و تقریباً جلوی یکی از آثار
هنری ش مشغول صحبت بود.

اگر پیشنهاد دانیال و میل به دیدنش نبود هرگز پا به گالری

او
نمی گذاشت.

325

روبه رو شدنش با آراز آخرین چیزی بود که در این دنیا می
خواست.

اما همین که دانیال هنوز قرار آمدنشان به گالری را یادش
نرفته بود و به رویش لبخند می زند نشان از سکوت آراز
داشت.

همراه دانیال سمت آراز رفتند و همان موقع متوجه ی
آمدنشان شد.

با عذرخواهی کوتاهی از آن دو مرد، خودش را به دانیال
رساند

و صمیمانه دستش را فشرد.

-خوش اومدی

حتی به خودش زحمت نداد به رونا نگاه کند.

دخترک پیش خودش فکر کرد درست نیست وقتی به گالری
او آمده حرفی نزند. مخصوصا وقتی که دانیال هم حضور
داشت.

-سلام

آراز با نیم نگاهی که انگار برای همان کلی به خودش زحمت داده بود چشم به رونا دوخت و کوتاه و اهسته سر تکان داد.

فوری رو به دانیال کرد و گفت:

-می دونم از نقاشی چیزی نمی فهمی و واسه وقت تلف کردن اومدی. پس خوش باش
بی حرف برگشت و به طرف آن دو مرد کناری اش رفت.
دانیال در جواب حرف آراز خندیده بود اما رونا حس می کرد تا

آن روز مزه ی واقعی حقارت را نچشیده است.
بودنش در کنار دانیال به چشم آراز وقت تلف کردن بود؟
۴

با اشاره دانیال در کنارش قدم برداشت. چشم دوخت به تابلوهای رنگ و روغنی که با فاصله روی دیوارهای سفید گالری نصب بودند.

رونا خودش طراح فرش بود و این را می فهمید که برای هر
تابلو آراز کلی وقت گذاشته است.
ارزش نقاشی هایش را درک می کرد و شک نداشت هیچکس
نمی توانست روی نقاشی هایش قیمت درستی بگذارد.
از شانه سر چرخاند و به نیم رخ دانیال چشم دوخت.
نگاهش خیره به یکی از تابلوها بود اما رونا خوب می فهمید
فکر دانیال جای دیگری پر می زند.
دلش می خواست حالا که به لطف یک توفیق اجباری می
تواند ساعتی در کنارش باشد بیشتر با او همکلام شود.
زبان دور لبش کشید و تک سرفه ای کرد.
دانیال انگار شنید که نگاهش با ابروهای بالا رفته به دنبال
رد
چهره ی دخترک کشیده شد.
رونا ناخواسته لبخندی زد و گفت:
-با پوپکم اومدین اینجا؟

328

برخلاف او دانیال لبخند نزد. حتی حس کرد لحنش از حالت

دوستانه ی چند لحظه پیش بیرون آمده است.

-پوپک علاقه ای به این جور جاها نداره
و دوباره سر برگرداند.

رونا احساس کرد دانیال از دستش دلخور شد. شاید توقع
نداشت نام پوپک بین خودش و او به میان بیاید.

-حوصله ی درسای سنگینو نداشت. برای همین گرافیک
خوند

با حرف دانیال بیشتر مشتاق شنیدن شد.

-پوپکم مثل مروارید ته خوش گذرونی رو تو خرید و پول
خرج کردن می دونه. اگه الان بهش زنگ بزنم و پرسم دلت
می خواد کجا بریم بی برو برگشت اسم یکی از پاساژهای
معروف شهر رو میاره

329

لبخند به لب های رونا برگشت. اما چیزی که همان موقع
فکرش را مشغول کرد، مقایسه ی سلیقه ی پوپک با
خودش

بود.
از کلام دانیال می توانست حدس بزند خوش گذرانی های
پوپک باب سلیقه ی او نیست.
دانیال با نفس عمیقی برگشت و چشم به رونا دوخت.
-روز به روز بیشتر از هم فاصله می گیریم
دل رونا لرزید.
-همه منتظرن ببینن من کی بالاخره تاریخ ازدواجمون رو
مشخص می کنم
نگاه رونا به روی دانیال کش آمده بود و هر لحظه منتظر
شنیدن یک حرف امیدوار کننده بود.
زنی دیس به دست به آن ها نزدیک شد.
-بفرمایید

330

نگاه رونا و دانیال با هم چرخید سمت زنی که به آن دو
شیرینی تعارف کرد.
دانیال از شیرینی ها یکی برداشت و رونا با تشکری رد کرد.
دانیال با پوزخندی به شیرینی توی دستش زل زد و با مکث
سرش را بالا آورد:

-برای زندگی با پوپک تردید دارم

-چرا؟

رونا خودش هم نمی دانست چرا این سوال را پرسید. دانیال با

لبخندی تلخ کمی از شیرینی را به دهان گذاشت و قدمی به جلو برداشت.

مقابل تابلوی دیگری ایستاد و گفت:

-می خوام به خودم فرصت بدم

رونا این بار حرفی نزد. ترجیح داد خود دانیال جملات ناقص و

نامفهومش را کامل کند.

331

-فرصت برای دوست داشتن

گوش های رونا کیپ شد و عرقی سرد پشت کمرش نشست.

می خواست حرف دانیال را نشنیده بگیرد اما کنترل نادیده

گرفتنش از دستش خارج می شد.

ناخودآگاه با صحبت های او درگیر خیالاتی می شد که به

آینده امیدوارش می کرد.

حس عجیبی که قلقلکش می داد و وجدانش را خفته نگه می داشت.

کمتر از یک ساعت در گالری بودند تا اینکه دانیال در بین جمعیت دوست مشترکی دید و با عذرخواهی از رونا سمت مرد

جوان رفت.

رونا نگاه از دانیال گرفت و سر چرخاند. آراز را دید که سرش نسبت به قبل خلوت شده بود. بدون شتاب و به آهستگی قصد

کرد به طرفش برود.

332

می خواست موضوع اعتیاد و کنار گذاشتنش را به آراز توضیح

دهد تا سوتفاهمش برطرف شود.

برای خودش هم عجیب بود که چرا می خواهد آراز را قانع کند.

فقط برای خودش بود یا دانیال؟

هرچند نقش دانیال پررنگ بود و رونا دلش نمی خواست

نظر

دانیال راجع به او عوض شود.
به فاصله ی نزدیکی از آراز که رسید مکث کرد و با برگشت
او به عقب سریع سرش را پایین انداخت.
آراز که دانیال را همراه او ندیده بود با ابروهایی گره کرده در
بین افراد آمده دنبالش گشت.
او را که دید بی اهمیت از کنار رونا رد شد تا به طرف دانیال
و
دوست مشترکشان برود.

333

رونا از غفلت نا آگاهانه ش حرص خورد و سریع برگشت و
گلایش را صاف کرد:

-ببخشید

آراز ناخواسته ایستاد اما تلاشی برای نگاه کردن به رونا
انجام
نداد.

رونا از فرصت استفاده کرد و زبان دور لبش کشید:
-من...من...

آراز از تعلل او عصبی شد و سرش را به طرف او برگرداند.
-حرفی هست؟
نفس رونا با دیدن چهره ی اخمالودش بند آمد اما فوری
لب
هایش را بهم فشرد و گفت:
-من...من ترک کردم
-بله؟

334

حس کرد این حرف تاثیری در لحن خشک و تلخ آراز
نگذاشته است.
-من...دیگه...مصرف نمی کنم
شانه های آراز بی تفاوت بالا کشیده شد.
-به من چه ربطی داره؟
این بار با جسارت بیشتری به چشم های آراز نگاه می کرد.
-فقط...خواستم بدونید...من دیگه چیزی نمی کشم
آراز پوفی کشید و بی حوصله خواست پیش دانیال برود اما
دو
قدم بیشتر نرفته بود که دوباره رو به رونا کرد و گفت:

-بخاطر دانیال ترک کردی...نه؟
رونا جا خورد و حس کرد جان از تنش رفته است.
چقدر دستش زود برای آراز رو می شد.

335

البته با قرار آن روز در کوه و آمدن دو نفره به گالری جای
شک و شبهه برای کسی نمی گذاشت. حداقل از طرف رونا
می شد به خوبی فهمید احساسات دخترک به دانیال جنس
دیگری دارد.

رونا در سکوت سرش را پایین انداخت و آراز پوزخند زد.
-داری پاتو از گلیمت درازتر می کنی
آنچنان سریع سر بلند کرد که شک نداشت گردنش رگ به
رگ شده است.

چشمان گشادش را به آراز دوخت و پوزخند او کش آمد.
-دانیال هیچیش به تو نمیاد. بهتره از همین جا خودتو
بکشی
کنار

رونا ضربه ی محکم پتک بر سر خودش را باور کرد.
تحقیر شدن که شاخ و دم نداشت. جملات آراز صریح و

رک

نبود اما از کلمه به کلمه ی حرف هایش بوی مقایسه می آمد.

336

بغض به گلویش چنگ انداخت و اشک با سرعت بیشتری
توی چشمانش نیش زد.

-این هم به نفع خودته هم به نفع دانیال
مردمک های به اشک نشسته اش را به آراز دوخته بود و
هر

چه تلاش کرد نتوانست یک کلمه هم حرف بزند.
آراز بدون آنکه دلش بخواهد این بحث را ادامه دهد
برگشت و

با قدم های تندتری سمت دانیال دوست مشترکشان رفت.
چانه ی رونا لرزید و سریع به پشت چرخید.
دست زیر پلک هایش کشید و خیزی صورتش را پاک کرد.
بغضش را به زحمت فرو خورد اما اگر در موقعیتی بهتری
بود

می توانست با خیالت راحت حق هقش را بشکند.

چشمانش را در حدقه چرخاند و نگاهی افتاد به میز بزرگی
که روی آن وسایل پذیرایی چیده شده بود و چند جعبه
دستمال کاغذی هم در کنارشان قرار داشت.

337

پا تند کرد به همان سمت و از داخل جعبه چند برگ
دستمال
بیرون کشید.

نم چشمانش را با دستمال گرفت و مواظب بود آرایش
صورتش را خراب نکند.

دلش نمی خواست دانیال چهره ی آشفته و چشمانی که
احتمالش می رفت از اشک قرمز شده باشد ببیند.
همین که آراز از احساسات او نسبت به دانیال بو برد کافی
بود.

ظرفیتش تکمیل شده بود. دیگر تحمل نداشت دانیال هم
متوجه ی حس درونی و پنهان او شود و نیش و کنایه هایش
را بشنود.

از جانب آراز مطمئن بود چیزی از او نمی شنود. همین
اهمیت

ندادنش به ترک رونا، به دخترک فهماند در مسائل افرادی
که
جزو دایره ی دوستان و خانواده اش نیستند دخالتی نمی
کند.

338

آراز را همینطور شناخته بود. آرام... درونگرا و دیر جوش.
باید سعی می کرد فاصله اش را با او بیشتر کند.
تمایلی نداشت هر بار که دانیال را می بیند با او هم چشم تو
چشم شود.
دانیال بخاطر آمدن دوستش مهیار کمی بیشتر ماند و آن
وقت
به رونا اشاره زد که بروند.
رونا موقع رفتن خدا حافظی سردی به زبان آورد تا دلخوری
اش از آراز را نشان دهد.
به مهیار دوست مشترکشان هم فقط به نشانه ی سلام سر
تکان داد و آن وقت همراه دانیال از گالری بیرون زدند و
نزدیک ورودی محوطه سوار ماشین شدند.
دانیال موقع بستن کمر بند نیم نگاهی به رونا انداخت و

متوجه
ی گرفتگی چهره اش شد.

-چیزی شده؟

339

لحنش آنقدر آرام بود که رونا برای آنکه بی جهت نگرانش
نکند لبخند محکمی بر لب نشاندد.

-نه...هیچی

دانیال قانع نشدد. حس کرد آراز چیزی به دخترک گفته
باشد.

تنها کسی که از حس دانیال به رونا خبر داشت آراز بود.
رفیقی که می توانست به راحتی برایش حرف بزند و یک عمر
مطمئن باشد حرف هایش را در دلش نگه می دارد.
به خوبی اطمینان داشت آراز از احساسات دانیال چیزی
بروز

نداده است. اما تردید به جاناش افتاده بود و تا زمانی که رونا
را

به محلشان برساند دل توی دلش نبود و آرام و قرار
نداشت.

دلش نمی خواست رونا حس کند که او از موقعیت های
پیش
آمده ی دونفره سواستفاده کرده است و از قصد دارد در
غیاب
پوپک با افکار و خیالاتش خیانت می کند.

340

تصمیم نهایی را گرفته بود. همین روزها تکلیفش را با پوپک
مشخص می کرد و آن وقت با خیال آسوده تری برای رونا،
از
حس عمیقش به او می گفت.
اینکه شب ها خواب او و چشمان درشت سیاهش را می
بیند و
نمی تواند فکرش را از ذهنش خارج کند.
دلش هیچ وقت برای هیچکسی تا این حد بی تاب نبود.
حتی تحمل ناراحتی رونا را هم نداشت.
سکوت دخترک عذابش می داد و داشت به راز نگه داری
آراز
شک می کرد.

سرکوچه که ماشین را نگه داشت رونا نگاهش کرد و گفت:
-ممنون بابت امروز...خیلی خوب بود
دانیال با لبخند نصفه نیمه ای چشم به او دوخت و نفسش
را
رها کرد.

-بمون کارت دارم

341

رونا متعجب چشم دوخت به دانیال.
چیزی در دلش بالا و پایین می رفت و صدای کوبش قلبش را
می شنید.

-رونا

گوش سپرد به دهان کسی که شنیدن نامش از زبان او مثل
نسیم خنکی در چله ی تابستان بود.
-شاید وقتی حرفامو بشنوی ازم بدت بیاد. اما باور کن من
هیچ وقت نخواستم پوپکو برنجونم
رونا همچنان در سکوت زل زده بود به دهان دانیال تا
چیزهایی را بشنود که از مدت ها پیش تشنه ی شنیدنش
بود.

-رونا...من...من
این بار در ته چشمان دخترک خودش را دید که برای داشتن
او دست و پا می زد.

342

-من بهت علاقمندم رونا...می خوام...بقیه ی زندگیم رو
کنار
تو باشم
آب دهانش را قورت داد. طعم آب دهان معمولی نبود.
انگار
شهد عسل می خورد و می توانست این مزه ی شیرین و
کلماتی را که از زبان دانیال به گوشش رسیده بود برای
روزهای مبادای دلتنگی و تنهایی ذخیره کند.
چشمان پر بغض و خیسش را دزدید و قلبش بزم شادی در
وجودش راه انداخت.
جمله ی بعدی دانیال او را سمت بهشتی هل داد که از
خیلی
وقت پیش مشتاق ورودش به دنیای خاموش و سردش بود.
-من تورو دوست دارم رونا

هنوز به جمله ی آخر دانیال فکر می کرد و لبخندش کش
می
آمد. سر شام...موقع نگاه کردن به تلویزیون و حتی زمانی که
نرگس داشت با او حرف می زد.
با کیا به ظاهر قهر بود و تحویلش نمی گرفت. ناراحتی
مادرش برای او اهمیتی نداشت اما احوالات رونا و این
سرخوش بودنش برای کیا غریب و نا آشنا بود.
رونا هرازگاهی موبایلش را چک می کرد و یکبار با دیدن پیام
دانیال نیشش شل شد.

-هنوز بیداری؟

قند در دلش آب شد وقتی دید دانیال هم درست به اندازه
ی
خود او فکرش مانده پیش دخترک.
نام دانیال در تک تک سلول هایش جان گرفت و ریتم
قلبش
سمفونی دلنشینی می نواخت.

نرگس ظرف تخمه و نخود را برداشت و برای آوردن چای
به
آشپزخانه رفت.
این بهترین فرصتی بود تا کیا نزدیک رونا بنشیند و طعنه ش
را بزند.

-کبکت خروس می خونه
رونا نیم نگاهی به کیا انداخت و فوری صفحه ی گوشی اش
را خاموش کرد.

-اتفاق تازه ای افتاده؟
شانه های رونا بالا رفت.

-نه، چه اتفاقی؟
کیا نیشخندش را رها کرد و کامل سمتش چرخید.
-انگاری خبرای جدیدی تو گوشیده
رونا پوف کشید و با اخم رو گرفت.

-باشه نگو...بالاخره که می فهمم
رونا از سماجت کیا حرصش گرفت و با ابروهایی درهم
نگاهش کرد.

-مگه هر چی میشه باید به تو بگم؟
کیا با پوزخندی سرش را جلو کشاند.
-معلومه که باید بگی

-برای چی؟
گوشه ی لب کیا همچنان رو به بالا کشیده می شد.
-ما راز دار همیم
رونا از شنیدن کلمه ی راز حس خوبی پیدا نکرد.
سرش را برگرداند و آب دهانش را قورت داد.
-تورو خدا تمومش کن کیا...من می خوام اون موضوع رو
فراموش کنم، تو نمی ذاری

346

کیا دستش را جلو برد و زیر چانه ی رونا فشرد. سر دخترک
را
بالا گرفت و مستقیم توی چشمانش زل زد:
-من از خوشحالی تو می ترسم رونا

رونا ضربه ای به دست کیا زد و کمی از او فاصله گرفت.
-تو که نمی خوای دوباره مزخرفاتتو تکرار کنی
-بده می خوام دختر همین خونه باشی؟
دندان هایش با خشم روی هم ساییده شد.
-خفه شو کیا باشه؟
انگشتش را با تهدید جلوی چشمان رونا تکان داد:
-می دونی اگه بخوای بی مشورت با من قدمی برداری اون
وقت منم هرچی تو چنته دارم می گم
رونا ناباور زل زد به کیا:
-احمق تو که حرف بزنی ضررش به خودت می رسه

347

-آب از سر من یکی گذشته. هنوز نفهمیدی؟
با آمدن نرگس، کیا لب بست و رونا نفسش را عصبی فوت
کرد.
چای نرگس را دست نخورده گذاشت و بلند شد.
نرگس متعجب پرسید:
-کجا؟

اشاره به در بسته ی اتاق کرد:
-می رم یکم دراز بکشم، سرم درد می کنه
نرگس با اینکه به تغییر حال ناگهانی رونا مشکوک شد اما
فقط سرتکان داد و رونا با نگاه چپ چپ به کیا سمت اتاق
خواب رفت.

۹

در را که بست، دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت.

348

نفس هایش تند و کش دار بالا می آمد.
تمام خوشی اش دود شده بود و می دانست کیا به تهدیدش
عمل می کند.
لب گزید و کمی جلو رفت. وسط اتاق نشست و زانوهایش
را
جمع کرد.
دلش می خواست پیامی برای دانیال بفرستد و همه چیز را به
او بگوید.
اعتیاد چیزی نبود که بتواند پنهانش کند. حتی با اینکه
کنارش

گذاشته بود اما سایه ی این گذشته ی خاطی به دنبالش کشیده می شد.
صفحه ی گوشی را روشن کرد و به قسمت پیام رسانش رفت
اما نتوانست یک کلمه هم تایپ کند.
بغض را قورت داد و انگشتش را گوشه چشمانش نم گرفته
ش فرو کرد.

349

نمی خواست درست روزی که دانیال به احساسش نسبت
به او
و اعتراف کرده بود، ذهنیتش را خراب کند.
رونا نمی خواست اعتماد دانیال را از بین ببرد و داشتنش
برای
او از هر چیزی مهم تر بود.
اسمش را دروغ نمی گذاشت. یک پنهان کاری مصلحتی به
شرط بقای زندگی اش با او.
فصل دهم

فنجان را روی میز گذاشت و از داخل جیبش فندک طلایی

اش را بیرون آورد. چند بار خاموش و روشنش کرد و به
شعله

ی کم جانش زل زد.
از تاخیر پوپک کلافه شد و نگاهی به ساعت مچی اش
انداخت.

ده دقیقه از زمان قرارشان می گذشت.

350

پوپک بدقول ترین دختری بود که در تمام عمرش او را می
شناخت.

یاد روزی افتاد که با رونا و هم دانشجوی هایش می خواست
به کوه برود.

می توانست به راحتی پیش خودش اعتراف کند پوپک حتی
مسئولیت پذیر هم نیست.

او به راحتی قرارش با رونا را فراموش کرد تا پیش مروارید
برود.

انگار در تمام آن لحظات باقی مانده به دنبال نقاط منفی
پوپک می گشت تا با رد او و گفتن حرف هایی که در دلش
جمع شده بود خودش را تبرئه کند.

با صدای شنیدن کفش های پاشنه داری سر بلند کرد.
پوپک از فاصله ی چند میز آن طرف تر برایش با لبخندی
دست تکان داد و سمتش آمد.

351

دانیال با دیدنش بلند شد و پوپک نفس زنان سر میز انتخابی
او رسید.

-سلام...خوبی؟ دیر کردم
دانیال تنها لبخندی زد و به صندلی خالی روبه روی خود،
اشاره کرد.

-سلام، اشکال نداره بشین
و این شاید اولین باری بود که تمایلی نداشت حال پوپک را
پرسد.

دخترک پشت میز نشست و دست زیر چانه برد.
-چه عجب. بالاخره ترتیب یه ناهار دو نفره رو با همسر—
آینده
ت دادی

و با خنده ی ریزی منو را برداشت و صفحه اش را باز کرد.
-امروز حسابی می خوام جیبت رو خالی کنم دانیال

352

ذهن دانیال روی کلمه ی همسر آینده گیر کرد.
برای پوپک همه چیز حل شده بود و یک درصد هم احتمال
به نشدن این ازدواج ناخواسته نمی داد. بنظر در تمام
لحظات

دانیال را همسر واقعی خودش می دید که نسبت به تنها
نبودنشان غرمی زد و شکایت داشت.
-تو چی انتخاب کردی؟

بی حوصله زمزمه کرد:

-فرقی نمی کنه

پوپک متوجه ی گرفته بودن دانیال شد و منو را کنار
گذاشت.

-تو خوبی؟

دانیال تنها نگاهش کرد و پوپک فهمید این دعوت غافلگیرانه
علتی پشتش دارد.

-چی شده دانیال؟

353

و خودش را کمی جلو کشید:
-یه چیزی شده گفتی پیام نه؟
دانیال سری به نشانه ی تایید تکان داد و دل پوپک به شور
افتاد.

..

داری نگرانم می کنی... ببینم حال عمو اینا خوبه؟
دانیال خواست حرفی بزند که پیش خدمت رستوران برای
گرفتن سفارش نزدیک میز ایستاد.

-چی میل دارید؟
با سکوت پوپک به ناچار و سلیقه ی خودش دو پرس
جوجه

کباب سفارش داد و مرد جوان با ثبت مختلفاتش از کنار
میزشان فاصله گرفت.
نگاهش را به پوپک دوخت و خواست حرفش را بزند اما
زبانش نچرخید.

فکرش را هم نمی کرد گفتنش تا این اندازه برای او سخت و عذاب آور باشد.

از طرفی نگران واکنش پوپک بود و نمی توانست عکس العملش را با شنیدن این موضوع تصور کند.

-دانیال، داری واقعا نگرانم می کنی

سعی کرد لبخندی هرچند کوتاه بزند تا ذهن آشفته ی پوپک

آرام بگیرد.

-راستش...پوپک...می خوام یه چیزی بهت بگم. ولی گفتنش آسون نیست

شش دانگ حواس پوپک به او جمع شد. هراسی به دلش چنگ انداخته بود و اطمینان داشت حرفی که از زبان دانیال بیرون خواهد آمد خیلی خوشایندش نیست.

دانیال از زیر نگاه خیره ی پوپک فرار کرد و چشم به سالن رستوران دوخت. نه طراحی سنتی دیوارها به چشمش زیبا آمد

و نه حوضچه ی کوچک کنج ستون استوانی و صدای آب
نمایش مایه ی آرامشش شد.
تلخندی زد و در شرایطی که تسلیم بود به چشم تو چشم
شدن با پوپک به زحمت گفت:
-پوپک، من...من میخوام ازدواجمون رو...بهم بزنم
به محض گفتن این جمله عرق سردی روی پیشانی ش
نشست و سبک گلویش تکان خورد.
پوپک بهت زده به دانیال زل زد و به گوش هایش اعتمادی
نکرد.
غیر قابل باور بود که همچین حرفی را از دهان دانیال
بشنود.
آن هم کسی که تمام زندگی مشترکش را در کنار او می دید.
-می دونم...می دونم شوکه شدی اما...نمی تونستم خودمو
قانع کنم پوپک. باور کن شرایطم سخت شده
356

چیزی در معده ش جوشید. بغض نبود که خفه ش می کرد
جسم تیزی بود که خراش می زد در گلویش تا خون بالا

بیاورد.

اشک از گوشه ی چشمش پایین افتاد و هراسان بخاطر از دست دادن او دست روی دست مردانه ی او گذاشت و آن را فشرد.

-دانیال...چی می گی؟ این...این بخاطر عجله ی منه؟
باشه...باشه، تا هروقت تو بگی صبر می کنم. می دونم حتما بهت فشار آوردم. اصلا...اصلا هر موقع تو بگی عروسی می کنیم. یه سال دیگه...دو سال دیگه...هر موقع تو بگی...دانیال

صدایش می لرزید و اشک هایش پشت سر هم صورتش را خیس می کرد.
به هر دست آویزی چنگ می انداخت تا دانیال را نگه دارد.
تا

دوباره آن کلمات منحوس را با گوش هایش نشوند.

357

دانیال تقلای کمی کرد تا دستش را زیر دست ظریف و کشیده ی پوپک بیرون بکشد.

پوپک با حرکت سرد او خشکش زد اما خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-چرا می گی ازدواج نکنیم دانیال؟ ببینم چرا نمی خوای عروسی بگیریم؟ باور کن من نمی خوام بهت سخت بگیرم...نه من نه خانواده م. تو که ما رو می شناسی بین کلمات تند و پشت سر هم پوپک به آرامی گفت:
-پوپک...پوپک...یه لحظه گوش کن
نفس زنان چشم به دهان دانیال داشت.

-من می خوام ازدواج کنم

-پس...

بین حرفش پرید و گفت:

358

-ولی نه با تو
وافت و دست هایش لرزیدند.

-چی؟

تمام رستوران با در و دیوار و میزهایش مانند شی های سنگینی چرخیدند و به سر و صورتش کوبیده شدند.

-نمی فهمم

دانه های اشک بی صدا روی گونه هایش پایین آمدند و
قلبش مچاله شد.

پیشخدمت با سینی چرخداری سفارش هایشان را آورد و در
سکوت سنگین حاکم شده بین آن دونفر غذاها را روی میز
گذاشت.

تنها که شدند دانیال نفس سنگینش را فوت کرد.
-منو ببخش پوپک... نمی خواستم اینطوری بشه. من
همیشه

تو عمل انجام شده بودم. همیشه پدر و مادرم واسم تصمیم

359

گرفتن. از وقتی یادمه می گفتن پوپک عروس ماست. باید با
پوپک ازدواج کنی. هیچ وقت نتونستم بهت حس واقعی
داشته

باشم. خواهش می کنم منو درک کن...دختر عمو
شنیدن دختر عمویی که از روی زبان دانیال چرخید همان
اندک ته مانده ی جانش را هم گرفت.
چه سخت بود شنیدنش...چه تراژدی غمگینی قصه ی
دفتر

زندگی مشترکشان را ورق نخورده تمام کرد.
دانیال چند تراول روی میز گذاشت و به آرامی بلند شد.
پوپک

حتی نمی توانست جلوتر از او به خودش حرکتی بدهد.
دانیال با تاثر نگاهش را گرفت و خواست برود.
-اون کیه؟

صدای دورگه ی پوپک به گوشش چه غریبانه بود.
نگاهش کرد اما نتوانست حرفی بزند.
نگاه پوپک این بار تند و عصبی سمت او چرخید.

360

-اونی که تو رو از من دزدیده کیه؟ می شناسمش؟
-اون منو ندزدیده پوپک
پوزخند بلند پوپک دلش را لرزاند.
-پس آشناست

۱

دانیال سر تایید تکان داد.
-اون کیه؟ نترس نمی رم بکشمش

-پوپک

تن صدایش بی توجه به مکانی که در آن نشسته بود بالا رفت.

-اون کیه دانیال؟

سر چند مشتری با کنجکاوی سمت ان ها برگشت.

361

دانیال از اینکه زیر ذره بین نگاه آدم های غریبه قرار داشت معذب شد و سعی کرد پوپک را آرام کند.

-داد نزن پوپک

دندان های پوپک روی هم کلید شد.

-پس بهتره بگی که اون کیه. وگرنه آبروتو می برم. می

دونی که این کار رو می کنم دانیال

دانیال کلافه چنگی به موهایش زد.

-من که بالاخره می فهمم. پس بهتره خودت بگی. می خوام

از زیون تو بشنوم

دلش نمی خواست مانند آدم های ترسو نامی از رونا بیاورد

و

تمام تقصیرات بر گردن او بیفتد اما انگار چاره ای نداشت.
-رونا

چشمان پوپک با شنیدن نام بهترین دوستش چیزی نمانده
بود
از حدقه بیرون بزند.

362

همین اسم کافی بود تا روی همان صندلی میخکوب شود.
دانیال دیگر تحمل ماندن نداشت و با عجله از رستوران
بیرون
رفت. قبل از سوار شدن داخل اتومبیلش گوشی اش را از
جیب

شلوارش بیرون کشید و یک پیام برای رونا فرستاد.
-من به پوپک همه چیزو گفتم. لطفا اگه بهت زنگ زد
جوابشو نده

با عصبانیت بالای سرش ایستاد و لحاف را از سرش کشید.
-پاشو ببینم چه دسته گلی به آب دادی تو
چشمانش را به زور و زحمت باز کرد و دست به موهای

آشفته
اش کشید.

-چیه؟ چه خبر شده؟
کش و قوسی به دست هایش داد و روی تخت یک نفره ی
چوبی ش نشست.

363

پره های بینی مادرش از فشار عصبی و نفس های تند باز و
بسته می شد.

-شیرین زنگ زده بود
-خب؟

دست به کمر بالای سرش ایستاد.

-تو چی گفتی به پوپک؟

چشم بست و سعی کرد عادی و طبیعی رفتار کند.

با مکث نگاه چرخاند و رو به مادرش کرد:

-حقیقتو گفتم. من نمی خوام با پوپک ازدواج کنم

در نقطه ی مقابلش مادرش فلور با عصبانیت و تندخویی

تشر

زد:

364

-تو مگه عقلتو از دست دادی دانیال؟ مگه دختر مردم
بازیچه

ی دست ماست؟ من به پدرت زنگ زدم. مثل مرغ پرکنده
شده داره میاد خونه
دانیال پوزخند زد:

-با اومدن بابا قراره چی عوض شه؟

-پاشو آماده شو. اومد می ریم خونه ی عموت برای
عذرخواهی

دانیال با ابروهایی بالا رفته و صورتی متعجب به مادرش
چشم دوخت.

-هرچند من جای پوپک بودم محال بود به همین راحتی
ببخشمت

و دوباره گر گرفت.

365

-تو خجالت نمی کشی بهش می گی عاشق دوستش شدی.
دانیال ازت نمی گذرم بخوای پوپک و بخاطر اون دختر
غربتی

برنجونی

دانیال با شنیدن حرف های مادرش با سماجت روی تختش
دراز کشید و لحافش تا زیر گلویش کشاند.
-من هیچ جا نمیام. از هیچکسم معذرت خواهی نمی کنم
صدای اعتراض فلور بالا رفت:

-دانیال

بی اعتنا به او دوباره چشمانش را بست. فلور با حرص و در
حالی که خون خورش را می خورد از اتاق دانیال بیرون رفت
و

همزمان موبایلش به صدا درآمد.

بی حوصله و کلافه دست بلند کرد و از کنار تختش گوشی را
برداشت و جواب داد:

-بله

366

صدای آراز با طعنه و کنایه توی گوشش پیچید:
- شنیدم کولاک کردی
لبخند تلخی گوشه ی لب دانیال نشست.
- خبرا چه زود می مپیچه
آراز نفس عمیقی کشید:
- شیرین خانم زنگ زد به زن دایی بهناز گفت. اونم به
مروارید و مهکام
دانیال روی تخت نشست و تکیه به تاجش داد و گوشی را
توی دستش جا به جا کرد.
- فکر کنم به لطف زن عمو کسی از فامیل تا فردا صبح از
این خبر جا نمونه
- اون عصبانیه. بخاطر دخترش... طبیعی نیست؟
- واسه همین شیپور گرفته دستش؟

367

تنها کسی که در برابر تصمیم دانیال خونسرد و عادی رفتار
می کرد آراز بود.

- بالاخره که همه می فهمن
- نکنه تو هم فکر می کنی کار من اشتباه بوده؟

آراز سکوت کرد و دانیال گفت:
-من اون دختر رو می خوام آراز
با مکث سکوتش را شکست.
-من نمی گم انتخابت اشتباه بوده دانیال. ولی تو حاضری
واسه این دختره از همه چیزت بگذری؟

۲

ابروهای دانیال درهم پیچ خورد.
-منظورت چیه؟

368

مکث دوباره ی آراز نگرانش کرد. اما قبل از اینکه چیزی
بگوید آراز پیش دستی کرد:
-ممکنه برای داشتنش همه چیتو از دست بدی. اگه اینقدر
واست ارزش داره منم پشتت می مونم. به شرطی که جا
نزی
برای چند لحظه تصویر رونا را مجسم کرد. بدون او نمی
توانست به زندگی صامت و بدون هیجانش ادامه بدهد.
حتی
اگر به قیمت خراب شدن پل های پشت سرش باشد.

کمتر از نیم ساعت پدرش به خانه رسید. ساعت هنوز ده نشده

بود که با شتاب وارد اتاق دانیال شد و او را دید که جلوی آینه ایستاده و موهایش خیسش را با حوله پاک می کند. فلور به دنبال همسرش داخل اتاق آمد و با اشاره از دانیال خواست در مقابل خشم پدرش حرفی نزد. -جریان چیه دانیال؟

نگاهش سمت پدرش سر خورد و گلویش را صاف کرد:

369

-سلام

بدون آنکه جوابش را بدهد جلوی دانیال ایستاد. -پرسیدم جریان چیه؟ چرا خودسر و بدون مشورت با من ازدواجت با پوپک رو بهم زدی؟ دانیال حوله را روی دسته ی صندلی چرخان اتاقش انداخت و کمی از پدرش فاصله گرفت. -من به پوپک علاقه ای ندارم -این همه سال کور بودی...یهو یادت اومده بهش علاقه

نداری. یا اون دختره نشسته زیر پات
فلور در ادامه ی حرف همسرش گفت:
-پوپک میگه وضعیت مالی داغونی دارن. پایین شهر می
شینن. یعنی نفهمیدی می خواد تیغت بزنه دانیال. اخه
عقلت
چی می گه؟
دانیال با نیشخندی نگاهش را سمت مادرش چرخاند.

370

-پوپک دیگه چی گفته؟
-گوش کن دانیال. محاله من بذارم اون دختره پاشو بذاره
تو
این خونه. نه من و نه پدرت، هیچکدوم راضی نیستیم اون
عروس ما بشه
دانیال به دنبال تاثیر حرف مادرش چشم به پدرش دوخت.
-همین الان باهم می ریم خونه ی عموت
-من نمیام بابا
فکش منقبض شد و چشمان سرخ و خشمگینش را توی
صورت دانیال پرتاب کرد:

-نمی دارم آبروی برادرزاده مو مفت به حراج بذاری
دانیال با حرص پوزخندی زد و ناخواسته صدایش را بالا
برد:

-انگاری خاطر پوپک خیلی از من عزیزتره
پدرش داد زد:

371

-ساکت شو دانیال. بخوای پشت پا بزنی به قول و قرار
منم کاری می کنم از انتخابت برای همیشه پشیمون بشی
فلور نزدیک شوهرش شد و به بازویش چسبید:
-بیا بریم حرص نخور بهرام جان. برات خوب نیست. من
خودم درستش می کنم.
و غضبناک نگاهش را به دانیال دوخت.

اتومبیلش را سر کوچه پارک کرد و با چشمان متورمش چشم
به در خانه دوخت.

-همین جاست؟

با سوال فلور به زحمت سر تکان داد.
فلور با انزجار نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

-من که مطمئنم پسر ساده ی منو طلسم کرده. تو فقط
 بشین ببین چه بلایی سرش میارم
 چانه ی پوپک لرزید و حرفی نزد.
 فلور در ماشین را باز کرد و پیاده شد. خشم تمام وجودش را
 پر
 کرده بود.

شتابان خودش را جلوی خانه رساند و زنگ را فشرد.
 کلافه و عصبی پنجه ی کفشش را روی زمین کوبید و همان
 موقع صدای باز شدن در را شنید.
 نگاه قرمز و گر گرفته اش سمت دختری چرخید که در
 آستانه
 ی در ایستاده بود.

-بفرمایید
 با صورتی منقبض و ابروهایی درهم کشیده قدمی به سمتش
 برداشت.
 -رونا تویی؟

همین که دخترک به نشانه ی تایید سر تکان داد، ضربه ی
دست فلور محکم توی صورتش نشست.

۳

دست رونا با ناباوری روی صورتش نشست.
از ضربه ی محکم زن ناشناس پوستش به گز گز افتاد.
انگشت زن با نشانه ی تهدید جلوی چشمانش تکان خورد:
-پاتو از زندگی پسر من بکش بیرون
به ذهنش فشار کمی آورد تا بفهمد زنی که جلوییش ایستاده

و

با غضب شمشیرش را از رو بسته باید مادر دانیال باشد.
-تو فکر کردی کی هستی که می تونی با آبروی خانوادگی
ما بازی کنی...عشق دانیال به تو پوچه...هوسه. گورتو از
زندگی پسر من گم کن. وگرنه مطمئن باش برای تو هم
آبروی نمی دارم

374

رونا چشمان نم بسته اش را در اطراف چرخاند و به طور واضح

دید که یکی دو نفر از همسایه ها با سر و صدای مادر دانیال و

محض کنجکاوی از پشت پنجره ی خانه هایشان به بیرون سرک می کشند.

لب گزید و آب دهانش را با بغض پس فرستاد.
-چه خبره رونا؟

با صدای نرگس به خودش لرزید و دستش را فوری از روی صورتش پایین انداخت.

نرگس بی خبر از همه جا و با دیدن حال اشفته ی رونا و صورت برزخی زن غریبه دمپایی هایش را پوشید و هراسان تا جلوی در رفت.

-چی شده خانم؟ شما کی هستین؟
فلور با چشمانی خون آلود جهت نگاهش را عوض کرد و رو به نرگس گفت:

-تو چه جور مادری هستی که به دختری اجازه می‌دی واسه
پسر من که نامزد داره و اسمش روی یکی دیگه ست تور
پهن کنه

نرگس با شنیدن حرف‌های فلور وا رفت.
با رنگ و روی پریده به تته پته افتاد و نگاه لغزانش را به رونا
دوخت.

-رونا این چی می‌گه؟ اصلا این خانم کیه؟
اشک از گوشه‌ی چشمش پایین آمد و چانه‌اش لرزید. نمی
دانست در جواب سوال پر بهت نرگس چه بگوید.
هرچه می‌گفت تایید صحبت‌های فلور بود و برای نرگس
حکم تف سر بالا را داشت.
نرگس تقریباً با فریاد تشر زد:

-رونا
فلور پوزخندی زد و مخاطبش همچنان نرگس بود.

376

-دخترت لقمه‌های گنده واسه خودش گرفته. من بمیرم
اجازه نمی‌دم پسر من همچین خبطی کنه و دختریه لاقبای تو

رو بگیره
نرگس که هنوز از شنیدن حرف های زن غریبه در شوک
بود
با توهین اخرش مانند اسپند روی آتش شد و چند قدمی
سمت
فلور رفت.

-حرف دهنتو بفهم. دختر من هرچی باشه یه لاقبا نیست.
اینم بدونین یه تار موش رو به صدتای مثل شما نمی دم.
فلور چینی به پیشانی اش انداخت و با دیده ی حقارت سر
تا

پای نرگس را برانداز کرد.
-خانم...من سنی ازم گذشته. می دونم این روزها گرگ
فراوونه. دختر شمام یکی مثل اونایی که خوب بلدن چطوری
یه پسر-پولدار و اصل و نصب دار رو با عشوه های خرمی
تیغ

بزنن. اما بدی انتخاب دختر شما می دونین چیه؟

خون به صورت نرگس دویده بود و باور نمی کرد زیر حرف
های اهانت آمیز فلور دوام آورده باشد.
رونا هم حالی بهتر از او نداشت. تمام تنش مانند گنجشکی
که
زیر باران مانده می لرزید و هر لحظه بیشتر در خودش جمع
می شد.
-بدی دختر تو اینه، دست گذاشته رو نامزد بهترین دوستش
و با تنفر چشم به رونا دوخت.
-تو واقعا خجالت نمی کشی-؟ آدم با دوست خودش این
کار
رو می کنه؟
نرگس زیر نگاه همسایه ها و حرف های کشنده ی فلور در
حال له شدن بود و بیشتر از این نمی توانست در برابر این
توهین ها مقابله کند.
پوپک طاقت نیاورد و از ماشین پیاده شد.
دستی زیر پلک هایش کشید تا رد اشک را پاک کند.

با قدم هایی لرزان خودش را به فلور رساند و همزمان با رسیدنش سر رونا بالا آمد و خیره ی چشمان خیس پوپک شد.

۴

با دیدنش جسارت پیدا کرد و نامش را بر زبان آورد:
-پوپک

خواست به طرفش برود که پوپک با نفرتی که در وجوش جمع کرده بود گفت:

-اسم منو نیار عوضی. تو خیلی موزماری رونا. خوب شد شناختم، هرچند این شناخت به ضررم تموم شد...
هرچه بغض و آه بود در لحنش جمع شد و ادامه داد:
-کسی که به من وفا نکرد، به تو هم وفا نمی کنه
و با نفرت رو برگرداند و با عجله سمت ماشین رفت.
رونا صدایش زد:

379

-پوپک
صدای خش دار و ترکیدن بغضش اجازه ی پیش روی به او
را

نداد.

فلور هم شتابان برگشت تا خودش را به پوپک برساند.
نرگس با صورتی خیس از اشک، در را بست و به هق هق
افتاد و رونا درمانده و بغض آلود فکر کرد این دومین باری
ست که اشک نرگس را درآورده است.

متوجه ی رفتار سنگین نرگس با رونا شد. دیگر با جفتشان
یک کلمه هم حرف نمی زند. چشمان قرمز و صورت پکر
رونا

هم می گفت اتفاقی در غیابش افتاده است که هر دو با
سکوتشان سعی در پنهان کردنش دارند.

380

رونا بعد از رفتن فلور و پوپک کمی از جریان را برای نرگس
تعریف کرد و نرگس جز اینکه با ملامت نگاهش کند و
دوباره

اشک بریزد هیچ واکنشی نشان نداده بود.
نزدیک غروب نرگس چادر به سرش انداخت و کیف دستی
ش را برداشت.

در این موقع از ساعت جز برای خرید نان بیرون نمی رفت.
در سالن را محکم بست و کیا پوف بلندی کشید.
زیر چشمی نگاهی به صورت درهم رونا انداخت و بالاخره
سوالی که بخاطر حضور نرگس در دلش نگه داشته بود از
او
پرسید:

-چه مرگتونه باز شما دوتا؟
رونا در سکوت به قالیچه ی کدر زیر پایش خیره شد.
فکر کرد تمام وسایل این خانه بوی کهنگی می دهد. دانیال
برای خواستگاری از او باید پا به این خانه می گذاشت؟

381

با خانواده و مخالفت ان ها چه می کرد؟
چشمان گریان پوپک از جلوی چشمش کنار نمی رفت و هر
بار با یادآوری آن دلش می گرفت و خودش را سرزنش می
کرد.
کاش جلوی احساسات دانیال روی خوش نشان نمی داد و
او
را از خودش می راند.

ان وقت به پوپک هم حرفی نمی زد و حالا در این دو راهی
خفقان آور گرفتار نمی شد.

خوبی ش این بود از چشم پوپک نمی افتاد.
نهایتش این بود با او قطع ارتباط می کرد و دیگر دانیال را
نمی دید.

به مرور حتما می توانست با قلب بی منطقش هم مبارزه
کند.

کیا پوزخندی تلخ زد و با انگشت اشاره زیر چانه اش را
خاراند.

382

-نگو. بالاخره که من می فهمم چی شده. نرگس حتی
فهمید تو اعتیاد داشتی هم اینطوری باهات سنگین رفتار
نمی
کرد.

رونا بی حوصله پلک بست و زمزمه کرد:

-دست از سرم بردار کیا

صدای زنگ موبایلش را که شنید سریع چشم باز کرد و
خواست بلند شود اما قبل از اینکه دستش به گوشی برسد،

موبایلش در دست های کیا بود.
نام دانیال که روی صفحه ی گوشی رونا نقش بسته بود به
او

دهان کجی می کرد.

رونا کفری و عصبی دستش را سمت او دراز کرد:
-گوشیمو بده

با ابروهایی درهم کشیده خیره شد به رونا و او دوباره با
عصبانیت بیشتری داد زد:

383

-گوشیمو بده کیا

دستش پایین افتاد و رونا موبایلش را که صدایش با تاخیر
دانیال خاموش شده بود از پنجه ی محکم او قاپید و دندان
هایش را روی هم کلید کرد:

-نمی فهمی نباید به وسایل شخصی من دست بزنی؟
گوش های دانیال نمی شنید رونا چه می گوید. برافروخته
نگاهش را تا چشمان طلبکار او کش داد و با صدای دورگه
ای

پرسید:

-دانیال کیه؟
رونا به اجبار سکوت کرد اما طول نکشید که با فریاد کیا
شانه

هایش با عقب کشیده شد.
-میگم این دانیال کدوم خریه؟
لب هایش را محکم بهم فشرد و از زیر نگاه خشمگین کیا
فرار کرد.

384

پا به سمت اتاق کج کرد اما کیا بین او و در ایستاد و مانع از
رو شدنش شد.

-اسم این یارو آشنا می زنه
رونا تحمل جنجال تازه ای را نداشت اما خوب می دانست
کیا

تا حقیقت را نفهمد دست از سرش برنمی دارد.
-این یارو ربطی به حال نرگس داره؟
موبایل رونا دوباره زنگ خورد و این بار کیا بی طاقت تر از
قبل تن صدایش را بالا برد:
-خفه کن اون لامصبو جواب منو بده

رونا از ترس صدای گوشی را قطع کرد و نفسش پشت گلو حبس شد.

-حالا مثل بچه ی آدم حرف بزن
با صدایی لرزان گفت:

385

-من حرفی با تو ندارم
چشمان کیا تنگ شد و نفسش را با حرص فوت کرد.
-بالاخره که نرگس میاد...من از زیون اون خوب بلدم حرف
بکشم
کیا از رونا فاصله گرفت و گوشه ای در انتظار آمدن نرگس
نشست.
همان موقع پیامی از طرف دانیال برای رونا امد. اما رونا
چشم
روی وسوسه اش بست و پیام را باز نکرد.
با شانه هایی اویزان و تسلیم شده سمت کیا رفت و مقابلش
روی زانوهایش نشست.
گفتن از این ماجرا برایش سخت بود اما به قول کیا خیلی

زود

همه چیز عیان می شد.

386

می خواست با آمدن دانیال به خواستگاری اش، کیا در عمل
انجام شده قرار بگیرد اما فکر کرد شاید صلاح در این باشد
او

زودتر از اصل ماجرا با خبر شود.

-دانیال...دانیال پسرعموی پوپکه
کیا نگاه تندی به رونا انداخت.

-همون نامزدش؟

زبان دور لب خشک شده اش کشید.

-نامزدش بود؟

-یعنی چی که بود؟ الان نیست؟

رونا سر به علامت نه تکان داد.

-خب چرا به تو زنگ می زنه؟

رونا با وحشت آب دهانش را قورت داد.

-چون...چون می خواد بیاد...خواستگاری من

387

کیا در سکوتی کش وار نگاهش کرد و با مکث زیر خنده زد.
خنده هایی که از نظر رونا عصبی و ترسناک بود.

-خواستگاری تو؟

رونا شهامت بیشتری پیدا کرده بود.

-آره. من می خوام با دانیال ازدواج کنم
خنده از لب های کیا محو شد.

نگاه عصبی و صورت منقبض شده اش را به رونا دوخت:
-چی زر زدی؟

رونا بی توجه به کلام زهردارش گفت:

-مودب باش

کیا با تمسخر خندید و این بار رونا از خنده های او ترسید.
حواسش زیر چشمی به موبایلش بود.

388

دل دل می کرد کیا دست از سرش بردار تا برگردد اتاقش و
پیام دانیال را باز کند.

-نرگس واسه همین عنق شده؟
رونا نگاه برگرداند تا مجبور نشود جواب بدهد.
-پس نامزد دزد شدی
سرش به تندی سمت کیا برگشت و تشر زد:
-من دزد نیستم
کیا نیشخندی زد و از موضعش کوتاه نیامد.
-یعنی موندم چه ترفندی به کار بردی که طرف از نامزد
میلیاردرش دل کند عاشق توی هیچی ندار شده
رونا بیشتر از این بی احترامی کیا نسبت به خودش را تحمل
نکرد.

389

-مراقب حرف زدنت باش. فکر کردی کی هستی که به
خودت اجازه می دی هر چرندی دلت می خواد به زیون
بیاری
صورت کیا کمتر از چند ثانیه توی هم رفت و ابروهایش
محکم در هم گره خورد.
-بهت برخورد؟ نکنه فکر کردی حالا که بعد بوقی یه ادم
حسابی می خوادت، پالون خودتم عوض شده

رونا شتاب زده بلند شد و با پاهای لرزان که از شدت خشم و

عصبانیت ارتعاش گرفته بود بالای سر کیا رفت.
-پالون من هرچی باشه کج نیست...پرونده ی سیاه ندارم که

اگه همین الان دهنم باز شه و اتفاقی که روزگارمو سرش سیاه کردی عیان کنم اون وقت این تویی که واسه گیر نیفتادنت باید دنبال سوراخ موش بگردی.
کیا مقابله ایستاد و هرچه خون در بدن داشت به سرعت توی صورتش دوید.

390

دندان هایش را با صدایی واضح که به گوش رونا برسد روی هم فشرد و دستش تا زیر گلوی رونا پیش رفت:
-من واسه کی پروندهم سیاه شده؟
رونا خواست حرفی بزند اما پنجه ی محکم کیا دور گلویش فشرده شد.

نفس بند آمد و زیر نگاه خون آلودش دست و پا زد.

-میدونی که اگه بخوام همین الانم می تونم پرونده مو سیاه
تر کنم

موبایل از دست رونا پایین افتاد.
اشک توی مردمک های وحشت زده ی رونا هجوم برد. با
دست هایش سعی کرد مچ کیا را بگیرد و دستش را پایین
بیاندازد اما قدرت عضلات قدرتمند او را نداشت.
کیا او را کشان کشان به عقب راند تا جایی که پشت رونا به
دیوار پشت سرش کوبیده شد.

391

بارها لج کیا را با نیش و کنایه هایش بیرون آورده بود. هربار
که کیا با قصد و غرض در مقابلش سرکش می شد می
توانست با پیش کشیدن آن اتفاق ملامتش کند. اتفاقی که
دست های کیا برای رونا مانند معجزه عمل کرده بود اما او
نادیده اش می گرفت.

زیر خشم نگاهش تقلا کرد و دهانش چند بار باز و بسته شد
تا کمی اکسیژن را با ولع به ریشه هایش برساند اما چشمانش
هر لحظه تاری می شد و نفسش تنگ تر.
-کدوم پرونده ی سیاهو به رخم می کشی؟ همون که نقش

خودت توش پررنگه؟ الان پاتو کشیدی کنار که بگی من تنها بودم؟

رونا با التماس نگاهش کرد. اشک هایش بیرون زد و خرخر افتاد.

392

کیا با سرپوش روی وابستگی ش به رونا دستش را با فشار بیشتری زیر گلویش چسباند. انگار هرچه انگشتانش را می لرزاند می توانست بهتر صورت کبود شده ی دخترک را ببیند و دلش خنک شود.

رونا همچنان دست و پا زد و تلاش می کرد داد بزند اما جز صداهای ناواضح چیزی از گلویش بالا نیامد.

-یا امام رضا...داری چیکار می کنی کیا؟
نرگس جیغ کشان زنبیل نان را کنار دررها کرد و وحشت زده

سمت کیا دوید و از پشت پیراهنش را گرفت و ضجه زنان صدایش زد:

-کیا...کیا...چیکار می کنی؟ کیا
کیا چیزی نمی شنید. یک لحظه مردمک های رونا سفید

شد

و چیزی نمانده بود قلب نرگس از کار بیفتد.

393

جان کند تا بین کیا و رونا بایستد و سیلی محکمی توی صورت پسرش بکوبد و او ناخواسته به عقب برود و دستش از

زیر گوی دخترک پایین بیفتد.

رونا با زانو نقش بر زمین شد و نفس های فرو خورده اش با درد از حنجره اش به بیرون پرتاب می شد. نرگس با چشمانی خیس و ناله کنان بالای سرش نشست و سرش در بغلش گرفت.

-رونا...رونا جان...دخترم

به حق حق افتاد و کیا بدون آنکه از کارش پشیمان باشد عقب

عقب خودش را به در سالن رساند و از آن بیرون رفت. نرگس با گریه و ترس خودش را به آشپزخانه رساند و با یک لیوان آب پیش رونا برگشت. جرعه ای از آب را به دهانش ریخت و ما باقی را توی و صورتش پخش کرد.

همان مقدار اب مانند شوک عمل کرد و رونا را به سرفه انداخت. سرفه هایی خشک و پشت سر هم که گاهی راه نفس کشیدنش را می گرفت.

نرگس به هول و ولا افتاد و او را بلند کرد و با دست چند بار به پشتش زد تا نفس های دخترک برگردد. رونا دمی گرفت و از پشت چشمان داغ و پلک های ملتهبش چشم به نرگس دوخت و تا خواست کلمه ای حرف بزند زیر گریه زد.

حال نرگس هم بهتر از او نبود. دست یخ زده اش را روی گونه ی سرخ و تب دار رونا گذاشت و با مکث سرش را به شانه ی لرزانش چسباند.

با لحنی لرزان و گریان نالید:

-چی به این پسره ی وحشی گفتی که عین هو عزرائیل قصد گرفتن جونتو داشت

رونا کلامی نگفت.
فقط بی صدا اشک ریخت و با تحمل درد گلویش پلک بست.

تمام آن شب را کیا به خانه برنگشت.
رونا دست زیر خراش گلویش که پوستش را تیره کرده بود کشید و از درد زیاد صورتش جمع شد.
پیام های دانیال را وقتی حالش کمی رو به راه شد باز کرد و نوشته اش را خواند.

-می خوام ببینمت رونا
چند باری هم چون رونا جوابش را نداد به گوشی اش زنگ زده بود.
رونا به زحمت آب دهانش را قورت داد. گلویش می سوخت و
مدام با دستش را روی محل درد می کشید تا کمی التیام پیدا کند.

خواست دراز بکشد و پلک روی هم بگذارد که همان موقع نرگس وارد اتاق شد.

قرمزی چشمانش دل رونا را مچاله کرد. این زن از دست او
و

کیا چه می کشید.

خودش را کنار رونا رساند و با غمی که در چشمانش خانه
کرده بود، کنارش نشست.

با همان مهر و محبت مادری که در تمام این سالها از
دخترک

دریغ نکرده بود، دستی به بازویش کشید و با لبخند بی جانی
موهای پریشانانش را نوازش کرد.

رونا در سکوت غرق مادرانه های نرگس شد و برای چند
لحظه سایه ی مرگ آن روز را فراموش کرد.

هنوز هم باورش نمی شد کیا به مرگش راضی شده باشد.
بغضش را فرو خورد تا نرگس درماندگی ش را نبیند.

-به این...پسره...بگو...می خوام ببینمش

397

نگاه ناباور رونا بالا آمد و در صورت غمگین نرگس نشست.
نرگس دست رونا را گرفت و فشرد.

-با اتفاقی که امروز افتاد بعید می دونم خانواده ش راضی

بشن به این وصلت. کیا هم که...
ساکت شد و با کمی مکث چشم در چشم رونا دوخت.
-بهتره نیاد اینجا خواستگاری. بیرون یه جا قرار بذار بینمش
باهاش حرف بزنم. اگه ببینم واقعا می خوادت، اون وقت از
نظر من اشکالی نداره...می تونین عقد کنین
رونا نتوانست در برابر بغض بعدی مقاومت کند.
سد چشمانش شکست و اشک هایش صورتش را خیس
کرد.

-این حفته که خوشبخت بشی رونا...بسه هرچی بدبختی
کشیدی. به اینم کاری نداشته باش که کی، چی می گه. گور
بابای حرف مردم. چقدر باید تو نداری دست و پا بزنی که
شاید یکی بیاد از اینجا بیرت و اون وقت تازه دست به دعا

398

بردارم خوشبخت کنه. که دیگه بی پولی نکشی. تو که اصلا
حقت این نیست

جمله ی اخرش شبیه زمزمه ادا شد:

-هم حق تو...هم...

کلام اخرش را خورد و دوباره رو به دخترک لبخند زد:

- کیا هم که تکلیفش معلومه. فکر می کنه صاحبه... من نمی

تونم ساکت بشینم که اون غیرتشو بذاره زیر پا
انگشت زیر پلک رونا کشید و قطره ی درشت اشکش را
گرفت.

شالش را جلوی آینه مرتب روی سرش انداخت و پرش را
جوری پایین انداخت تا کبودی زیر گلویش مشخص نباشد.
دلش نمی خواست در همین دیدار اول دانیال متوجه ی
اوضاع
ناخوشایند خانوادگی ان ها شود.

399

خوشحال بود که ردی از تیرگی زیر چشمانش پیدا نبود.
کمی آرایش به صورتش نشانده و ساعت را نگاه کرد.
تا قرار ملاقاتشان با دانیال دو ساعتی فرصت بود.
از اتاق که بیرون رفت نرگس را هم اماده دید.
کش چادرش را روی روسری آبی کمرنگش مرتب کرد.
لبخند به لب های رونا نشست. خودش آن روسری را بعد

از
چهل دای مهدی برای نرگس خریده بود.
-بریم؟
با صدای نرگس به خودش آمد و سر تکان داد:
-بریم

۹
فصل یازدهم
400

آدرس کافی شاپ را از قبل، دانیال برای رونا فرستاده بود.
سر خیابان اصلی تاکسی دربست گرفتند تا به موقع برسند.
رونا نیم نگاهی به نرگس انداخت. حرفی نمی زد و غرق در
فکر بود.
شب قبل کیا به خانه برنگشت. نرگس هم برای اولین بار از
غیبتش نه نگران شد نه حتی یکبار سمت تلفن رفت تا با او
تماس بگیرد.
رونا خجالت زده نگاهی را گرفت.
او و کیا هیچ وقت بچه های خوبی برای نرگس نبودند.

دانیال زودتر از ان ها رسیده بود.
با دیدن رونا بلند شد و با کنجکاوی به چهره ی درهم و
ساکت زن همراهش چشم دوخت.
جواب سلام دانیال را آهسته داد و بعد از نشستن روی
صندلی
نگاه دانیال با لبخند کوتاهی سمت رونا چرخید.

401

دخترک با لبخندی عمیق تر از او جوابش را داد و کنار نرگس
جای گرفت.
دانیال برای هر سه نفرشان سفارش قهوه و کیک داد و ان
وقت، خودش را آماده شنیدن حرف های نرگس کرد.
دل رونا از همان لحظات اول به شور افتاد. نگران بود مبادا
نرگس از دعوای بین او و کیا چیزی به دانیال بگوید.
با اینکه دل خوشی از کیا نداشت و قرار گذاشته بود دیگر
کلامی با او حرف نزند اما نمی خواست وجه خانوادگی شان
زیر سوال برود.

-آقای...-

با مکث نرگس، رونا و دانیال شش دانگ حواسشان را به او دادند.

-ببخشید، اسمتون رو فراموش کردم
دانیال لبخندی به روی نرگس زد:

402

-دانیال هستم

نرگس سر تکان داد:

-بله...آقای دانیال

چشمانش به آرامی در نگاه پر تشویش رونا سر خورد و با
کمی تاخیر چشم در چشم دانیال گفت:

-اینجور که پیداست خانواده تون مخالف این ازدواج

هستن

درسته؟

دانیال از گفتن حقیقت شرم داشت. می دانست پدر و

مادرش

هرگز برای خواستگاری از رونا پا پیش نمی گذارند.

روز قبل پدرش تهدید کرده بود اگر با رونا ازدواج کند دیگر

اجازه ی کار در شرکت و اراداتی او را ندارد و از طرف خانواده هیچ حمایتی نخواهد شد.

403

دانیال با لجبازی و برای اینکه تسلیم خواسته ی زوری خانواده اش نشود همان روز تمام وسایل شخصی-ش را جمع

کرد و از شرکت پدرش بیرون زد. شب را در خانه ی نقلی آراز ماند و از طریق تلفن به مادرش پیغام داد دیگر به شرکت برنمی گردد و حتی قصد دارد یک آپارتمان شخصی برای خودش اجاره کند. نفس عمیقی کشید و رو به نرگس گفت: -بله. خودمم می خواستم راجع به این موضوع باهاتون صحبت کنم. راستش...

دل رونا با جمله ی اول او گرفت. از هر طرف برای ازدواج با

دانیال تحت فشار بود.

-من بدون حمایت خانواده مم می تونم از پس زندگیم

برمیام. درس خوندم. چند سالیه تو شرکت پدرم کار می کنم.
وارادات بسته های غذایی داریم، از کشورهای مختلف. با

404

سابقه ی کاری می توئم خیلی زود مشغول کار بشم. اونقدرم
پس انداز دارم که یه خونه رهن کنم که با رونا برای زندگی
به اونجا بریم

نرگس ابروی بالا انداخت و نگاهش را به چهره ی گرفته ی
رونا دوخت.

انگار می خواست واکنش او را هم نسبت به این موضوع
ببیند.

نرگس آهی کوتاهی کشید. با حسرت نگاه از رونا گرفت و با
خودش فکر کرد چه آروزهایی برای او داشت.
همان موقع مرد جوانی سفارش هایشان را روی میز چید و
در

این فاصله هر سه در سکوت افکارشان در پی آینده ای
مبهم
درگیر شد.

نرگس زل زد به بخار فنجان قهوه اش و گفت:
-من مخالفتی ندارم. اگه رونا شما رو دوست داره، نمی
تونم
مانع خوشبختیش بشم
405

لب های دانیال با شنیدن این حرف کش آمد و در دل رونا
قند آب شد.
-نیازی به خواستگاری اومدنم نیست. فقط یه روزی رو
تعیین
کنید برای عقد
نگاهش از روی بخار قهوه به چشمان برق زده ی دانیال
افتاد.
-جهاز رونام کم و زیاد آماده ست. هماهنگ می کنیم کم و
کسری بود بریم خرید، فقط
با دلواپسی مادرانه اش دست روی شانه ی رونا گذاشت و
گفت:

-قول بدین هیچ وقت رونا رو اذیت نکنین. این دختر تو
زندگیش خیلی سختی کشیده... با هم مهربون باشین. زندگی

هم روی خوش داره هم بد...گذشت که داشته باشین
بهتون
آسونتر می گذره

۹۰

406

دانیال با اطمینان از گفته های نرگس زمزمه کرد:
-ممنونم. حتما همینطوره که شما می گین
دل رونا هم کمی آرام گرفته بود و نمی توانست خوشحالی
اش را از قراری که آن روز به نتیجه ی دلخواهش رسیده
بود
نشان ندهد.

اتومبیل را نزدیک آپارتمان مسکونی پارک کرد.
دست های رونا از شدت اضطراب و دلهره می لرزید.
دلش می خواست به دانیال بگوید خودش تنها برود و پدر و
مادرش را برای عقد دعوت کند اما ترسید او را دلخور کند.

از آینه ی سایبانی که پایین کشیده بود نگاهی به صورتش
انداخت. رنگ پریده و نگران بنظر می رسید.

-رونا جان

407

با صدای دانیال برگشت و به چشمانش که او را همیشه
جادوی خود می کرد زل زد.

-بریم؟

-من می ترسم دانیال

-از چی؟

تا به آن روز از برخورد خشن مادرش چیزی به دانیال نگفته
بود.

زبان دور لبش کشید:

-خب...خب...

دلش نیامد از حس بدش چیزی بگوید و دانیال را برنجانند.
سریع لبخندی بر لب نشانند و موافقت کرد همراهش پا به
خانه ی پدری دانیال بگذارد.

از اتومبیل پیاده شدند و سمت خانه رفتند. قبل از اینکه
 دانیال
 آیفن را بزند در باز شد و نگاه رونا به چهره ی آشنایی
 چسبید
 که دل خوشی از او نداشت.
 مروارید همراه زنی میانسال که رونا حدس زد مادرش باشد
 از
 جلوی در ایستادند.
 دانیال که انتظار دیدنشان را نداشت کنار رونا ایستاد و
 لبخندی
 تصنعی زد:

-سلام عمه... شما اینجا بودین؟
 قبل از اینکه جوابی از عمه اش بشنود مروارید با نگاهی
 تحقیر آمیز سر تا پای رونا را برانداز کرد.
 -شنیدم با انتخابت چشم فامیلو کور کردی دانیال جان؟
 کنایه ی عمه بهناز هر چند به مذاق دانیال خوش نیامد اما

در
برابرش ترجیح داد سکوت کند.

409

لب های رونا هم با حرص بهم فشرده شد و فکر کرد مادر
و

دختر چقدر به هم شباهت دارند.
مروارید پوزخندی کنج لبش نشانده و گفت:
-یعنی موندم تو کی وقت کردی با دانیال رل بزنی؟ نکنه
همون روز تولدم چشم پوپک و دور دیدی و پسر دایی بخت
برگشتمونو تور زدی؟
دانیال اخمی کرد و با نشانه ی اعتراض تشر زد:
-مروارید

نگاه مروارید با لبخند کجی سمت او برگشت و دانیال با
ابروهای گره کرده گفت:
-بهتره مواظب حرف زدنت باشی
نفسش را با گفتن این جواب تند و تیز که مروارید و عمه
بهناز را حرصی کرده بود، بیرون فرستاد و دست رونا مقابل
چشمان ناباور آن ها گرفت.

-عمه جان فردا صبح من و رونا عقد می کنیم. آدرس
محضر

رو برای آراز فرستادم. اگه تشریف بیاریم خوشحال میشیم
و رونا را همراه خود داخل خانه کشاند و با خداحافظی
کوتاهی

از عمه بهناز و مروارید در را به رویشان بست.

۹۱

داخل آسانسور نفسش گرفت.

می توانست تصور کند واکنش پدر و مادر دانیال تند و
خصمانه باشد.

کاش قدرتش را داشت دانیال را از تصمیمش برگرداند.
حس می کرد قلبش ضربان ندارد.

-رونا جان

صدای گرم دانیال او را به خود آورد.
لبخندی به روی دخترک پاشید.

می خواست استرس را از ته چشمان درشت سیاهش بگیرد.
همان چشمانی که مغلوبش کرده بود.
یاد پوپک در برابرش قد علم کرد. ابروهایش را در هم پیچ داد

تا فکر پوپک از ذهنش بیرون برود.
صدای گرم رونا را شنید:

-جانم؟

آسانسور ایستاد و دستش را پشت شانه ی رونا گذاشت.
با رفتارش نشان داد حامی ش می ماند.
-میشه کارتو بهم بدی؟

همزمان از در آسانسور که بیرون آمد ریشه ای به جان رونا نشست.

دست محکم دانیال هنوز پشت شانه اش قرار داشت و با همین او را نزدیک خودش نگه می داشت.

412

رونا از داخل کیفش کارت را برداشت و به دست دانیال داد.
کارت مراسم عقدشان ساده بود و به اندازه ی خودش زیبا.
فقط پنج _ شش نمونه از آن را تهیه کردند که دانیال به
خانواده و دوستانش بدهد.

رونا به رویش نمی آورد که هیچکسی از طرف دانیال تمایلی
به شرکت در این مراسم ندارد.
همان تعداد چاپ شده ی کارت را هم برای حفظ غرور
دانیال
سفارش داده بود.

دانیال زنگ واحدشان را زد و رونا کمی عقب گرد کرد.
می خواست پشت دانیال پناه بگیرد و از تیر ترکش های
مادرش در امان باشد.

بار اول بی نصیب نمانده بود و دلش نمی خواست دوباره
تحقیر شود و بار آن همه تهمت و افترا از طرف او را به
دوش
بکشد.

در که باز شد و نگاهش به صورت زن آشنا افتاد تنش لرزید.
نفسش را حبس کرد و سرش را پایین انداخت.
ابروهای فلور که به هم نزدیک شد چشمان رونا در مقابل
نگاه پر نفرتش توان مقابله نداشت.

-سلام مامان

در جواب دانیال غضبناک نگاهش کرد و توپید:
-تو خجالت نمی کشی دانیال؟ دست این دختره رو گرفتی
آوردی اینجا که چی بشه؟ می خوای مستقیم جلوی من و
بابات اعلام جنگ کنی؟ ما که گفتیم برو هر غلطی دلت می
خواد بکن

و با خشم نگاهش به پشت سر او و درست به صورت گر
گرفته ی رونا سر خورد:

-نیازی نبود این دختره رو برش داری بیاری اینجا که
اعصاب منو بهم بریزی

414

دانیال کلافه شد و جوری ایستاد تا جلوی نگاه مادرش به
رونا
را بگیرد.

-این دختره اسم داره مامان. رونا قراره زن من بشه...اومدنم
به اینجا هم فقط برای احترام بود...
فلور با پوزخندی بین حرفش پرید:
-احترام؟ تو اگه احترام من و باباتو داشتی نمی رفتی دست
بذاری روی دختری که معلوم نیست ننه ش کیه باباش
کیه...

جملات اخر فلور مثل سوزن در قلب رونا فرو رفت.
بغض توی گلویش نشست و شاید هرگز فکرش را هم نمی
کرد یتیم بودنش مثل خاری در چشم دیگران باشد.

۹۲

دانیال که از صحبت های مادرش کفری بود کارت را سمتش
گرفت و گفت:

415

-ما فردا عقد می کنیم. وظیفه ی خودم می دونستم که پیام
و دعوتتون کنم...دیگه تصمیم با خودتونه که بیاین مراسم
ازدواج پسرتون یا نه؟
دانیال با گفتن کلمه ی پسرتون به عمد خواست روی بخش
احساسی مادرانه ی فلور تاثیر بگذارد اما خیلی هم موفق

نبود.

فلور کارت را به تندی از دست دانیال گرفت و بی آنکه به نوشته های آن و حتی آدرس نگاهی بیاندازد کارت را جلوی چشمان ناباور دانیال و بهت زده ی رونا ریز ریز کرد و زیر پاهایش ریخت.

-من و پدرت تمایلی نداریم که بیایم و بدبخت شدن رو با چشمامون ببینیم

صورت دانیال منقبض شد. زهرخندی گوشه ی لبش نشانده و

سر تکان داد:

-برای خودم متاسفم که حرمتتم نگه نداشتین

416

فلور دست هایش را روی هم جمع کرد و بدون ذره ای ناراحتی از کارش گفت:

-فقط اینو بدون اگه یه روزی پشیمون شدی و برگشتی تو این خونه امروزو به یادت میارم. حالا که فکر می کنم می بینم این تو بودی که لیاقت پوپک رو نداشتی و با تهدید جلورفت و از کنار دانیال رد شد تا انگشتش را

جلوی چشمان ترسیده ی رونا تکان دهد:
-اگه واسه پول و ثروت دانیال نقشه داشتی بدون همش
نقش بر آب شده دختر جون. دانیال فقط از خودش یه
ماشین
داره و یه حساب بانکی ناچیز. حالا تازه باید بگرده دنبال کار
و
شکم تو رو سیر کنه.

دانیال عصبی میان کلامش رفت:

-بسه دیگه
فلور مکثی کرد و با ابروهایی بالا رفته چشم به دانیال
دوخت:

417

-فقط می خواستم آویزه ی گوشش کنم که ما خیال کوتاه
اومدن نداریم. نه حالا نه تا روزی که زنده ایم...تو برای ما
تموم شدی دانیال

فلور با عصبانیت حرف هایش را زد و داخل خانه رفت.
رونا به نفس نفس افتاد و خودش را به کنج دیوار رساند.
نمی توانست دیگر روی پاهایش بایستد. با این که وضع

دانیال هم بهتر از او نبود اما سمت رونا رفت و دست او را گرفت.

-مهم نیست رونا، فکرشو نکن
نگاه خیسش را از دانیال دزدید و با کمک او به داخل
آسانسور
رفت.

دانیال با حرص نفسش را فوت کرد و گفت:
-اومدنمون اشتباه بود

418

حال بهم ریخته ی روحی رونا اجازه ی همدردی به دانیال را
نمی داد.

خودش کسی را احتیاج داد تا آرامش کند و دست نوازش به
سرش بکشد.

پشتشان با وجود داشتن همدیگر خالی بود.
هر عشقی تاوانی داشت. تاوان این دوست داشتن و علاقه
بود
تنهایی بود.

رونا هر تاوانی را برای ماندن دانیال به جان می خرید. آنقدر به خودش اعتماد داشت که می دانست برای زندگی با دانیال از پس هر مشکلی بر می آید.
قبل از سوار شدن داخل ماشین صدایی آشنا از پشت سر دانیال را خطاب کرد.
هر دو برگشتند و رونا با دیدن پندار جا خورد.
دانیال نیم نگاهی به رونا انداخت و فاصله اش با پندار را کرد:

419

-سلام
پندار جوابش را نداد و نگاه پر غیض و غضبش برای چند لحظه سوی رونا نشانه رفت.
-با من کاری داشتی؟...پندار!
چشمانش با سوال دانیال روی او چرخید.
-چند روزیه میام اما نیستی
دانیال دست زیر چانه اش کشید و گفت:
-دیگه اینجا زندگی نمی کنم

رونا کاملاً متوجه بود که دانیال سعی می کرد مستقیم به
چشمان پندار نگاه نکند.

-پس اینجا زندگی نمی کنی؟
-نه... ببینم کاری داشتی با من؟
پندار سر تکان داد:

420

-آره یه کار مهم
-خب بگو

پندار گردن کج کرد و با مکث گفت:
-باشه... ولی گفتنی نیست

و همان موقع مشتش بالا آمد و توی صورت دانیال
نشست.

رونا جیغی زد و سمت دانیال دوید که با یک دست صورتش
را

پوشانده بود.

پندار با اخم داد زد:
-اینم بخاطر نامردیت... نامرد

با نزدیک شدن رونا و کشیدن بازوی دانیال به طرف خودش،
پندار برگشت تا برود.

دانیال مقاومتی نشان نداده بود و همین ترس ردنا را کم کرد.

421

با نگرانی و لبی گزیده چشم به گوشه ی لب خونی دانیال دوخت.

-بیا بریم داروخونه بتادین و چسب زخم بگیریم
دانیال دست روی محل زخم گذاشت و چینی به پیشانی انداخت.

-من خوبم

-داره خون میاد

-چیزی نیست

رونا کلافه چشم به اطراف دوخت.

-این ورا سوپر مارکت هست

چشمان روشن دانیال که در نگاهش نشست گفت:

-برات آب بگیرم
دانیال لبخند کوتاهی زد و اشاره به ماشین کرد:

422

-بریم سر راه یکی هست
کنار دانیال قدم برداشت. با اینکه نگرانش بود اما حرفی
نزد.

سر راه یک بطری اب معدنی گرفتند و با همان بیرون از
ماشین، گوشه ی لبش را شست.
رونا با احتیاط دست به محل زخمش گذاشت که نگاه
دانیال
به او خیره شد.

-خدا روشکر پاره نشده وگرنه باید بخیه می زدی
ناغافل دست دانیال روی مچش نشست و تن رونا ذوب
شد.

چشمان درشت ماتش بالا رفت.
با لبخند و نگاه معنادار دانیال حس کرد تمام خون بدنش
دو
طرف گونه هایش دوید.

قرمز شد و سر به پایین انداخت.

423

دست دانیال این بار زیر چانه اش جا گرفت و صورت رونا
را
بالا کشاند.

-من... من از انتخابم پشیمون نمیشم رونا
دخترک جا خورد و ابروی بالا انداخت:
چی؟

لبخند دانیال پررنگ شد. سرش را کمی جلو کشید، جوری
که

نفس هایش توی صورت رونا پرتاب می شد.
پوست تن رونا گرم و سرد شد. بوسه ای که روی گونه اش
مهر شد، دلش را زیر و رو کرد.
بوسه ای که پیش از این هرگز مانندش را تجربه نکرده بود.
چشمان بهت آمیز رونا خنده به لب دانیال کاشت.
او را شبیه دخترهای شانزده ساله ای تصور کرد که تازه
معنای

حس ناشناخته ی عاشقی اش را پیدا کرده است

همان اندازه خجالتی... ناب و دست نیافتنی.

رونا برای جواب آزمایش استرس زیادی کشید اما وقتی
چهره

ی رضایت بخش دانیال را دید خیالش راحت شد.
نتیجه ی آزمایش ها را قرار شد دانیال با خودش به محضر
ببرد. سر راه هم رونا را تا دم خانه رساند.
داخل حیاط که شد با دیدن کیا کمی جا خورد.
انتظار دیدنش را نداشت اما کیا هم ادمی بود بی خیال
کفترهایش شود.
سعی کرد نگاهش نکند و بی اهمیت به او سمت پله ها راه
افتاد.

-اغور بخیر

پاهای رونا به کف موزاییک حیاط چسبید.

-شنیدم فردا داری می ری خونه ی بخت
نیشخند زنان ادامه داد:
-ما که بخیل نیستیم...مبارکت باشه
تمام عصبانیت و خشمش را در صورتش جمع کرد و رو به
کیا
گفت:

-دهنتو ببند...اگه تو یادت رفته چند روز پیش داشتی چه
بلای سر می آوردی من هنوز یادم هست...
پره ی شالش را کنار زد تا تیرگی کمرنگ زیر گلویش به
چشم کیا بیاید.
-جاش هنوز مونده...پس بهتره خفه شی و با من یک کلمه
هم حرف نزنی

۹۴

کیا یکی از کفترهایش را به دست گرفت و در قفسه را بست.

426

با لبخندی کج کنج لبش به رونا نزدیک شد.
انگشت بالای سر کفترش گذاشت و کمی نوازشش کرد.
-ببینم آزمایش قبل ازدواجم دادین؟

رونا با اخم نگاه از چشم های کفتر گرفت و سکوت کرد.
-نشون داده قبلا چیکاره بودی؟
با این سوال ته دلش خالی شد
کیا پوزخند زد:

-دامادمون می دونه قبلا خلاف کردی یا نه؟
رونا از تهدید غیر مستقیم کیا دندان هایش را با حرص روی
هم سایید.
-اونطوری نگام نکن. من می گم از دهن خودت بشنوفه
بهتره ها
رونا یک قدم پیش گذاشت و با لحنی خش دار گفت:

427

-کیا بخوای زندگی منو بهم بریزی به روح مادرم...
کیا بی توجه به هشدار و قسم رونا بین حرفش پرید:
-هیس بابا...هیس پیاده شو با هم بریم
سر کوچک کفترش را یک طرف صورتش کشید و یکی از
همان لبخندهای تمسخر آمیزش را تحویل رونا داد:
-من می تونم سکوت کنم اما یه شرط داره
رونا بی حوصله و عصبی گفت:

-شرط مرط نداریم. پاتو از زندگی من بکش کنار
کیا بی صدا خندید:

-چرا اینقد تو خسیسی دختر... این شازده پولش از پارو بالا
می ره. زنش شدی یکم ازش بگیر بده من می خوام کار و
کاسبی راه بندازم. هم تو به نون و نوایی می رسی هم من و
نرگس

428

رونا دستی برایش در هوا چرخاند و خودش را تا پای ایوان
رساند و روی پله ی اول نشست.
-چه دلت خوشه تو. خانواده ی دانیال با ازدواج ما
مخالفن.
پدرش اونو از شرکت انداخته بیرون. واسه رهن خونه ممکنه
ماشینشم بفروشه و مدل پایین ترشو بخره. از فردای
ازدواجمونم باید در به در دنبال کار باشه. اون وقت تو
چشم

دوختی به جیب خالی دانیال؟
کیا این بار نتوانست خوددار باشد و با صدای بلند خندید:
-پس حسابی زدی به گاهدون

رونا اخم کرد:

-منظورت چیه؟

کیا نزدیک شد و کنار رونا نشست.

-گفتی با پول این آقا دانیال حسابی غرق ثروت میشی. اما
انگار نقشه ت نگرفت

429

-فکر کردی منم مثل توام؟

گوشه ی لب کیا بالا رفت:

-باور کنم دوشش داری؟

رونا سرش را برگرداند تا مجبور نشود به صورت کیا نگاه
کند:

-با این حرفا نمی تونی اون صمیمیت رو برگردونی
ابروهای کیا در هم گره خورد.

-تو اول شروع کردی

-واقعا می خواستی منو بکشی؟

با مکث کیا سرش را به طرف او چرخاند.

-نرگس نرسیده بود، منو کشته بودی

حالا کیا بود که از زیر نگاه رونا فرار می کرد.
-رونا لازم نیست هر بار اون اتفاق رو یاد هم بیاریم. من
اگه
کاری کردم بخاطر تو بود...از الان تا هزار سال دیگه اینو می
430

گم. اگه برگردیم عقب و همه چیز تکرار شه باز همون کارو
می کنم
۹

قلب رونا فشرده شد:
-می دونم کیا...من اون روز منظوری نداشتم
کیا پوزخند زد:
-حرفات که به منم منم میرسه تلخ میشه. گاهی وقتا فقط
خودتو می بینی. فقط خودت مهمی. من و نرگس هیچ ارزشی
واست نداریم
رونا ناخواسته بغض کرد:
-اینجوری نیست
کیا با اطمینان سر جنباند:

-هست...نمونه ش حرف همون روزت. خودتو از اون
اتفاق

سوا می دونی

-اما نیستم

-پس قبول داری پای تو هم گیره...اگه قرار به فرار کردن
من و دنبال سوراخ موش گشته تو هم همون اندازه سهم
داری

رونا فقط با تکان کوتاه سرش تایید کرد.
کیا دستی به سرکفترش کشید و بحث را با شیطنت ذاتی
ش

به سمت پول گرفتن از دانیال کشاند:

-اگه به فکر من و آینده ی منم هستی یکم از دانیال پول
بگیر واسم...قول می دم پسش بدم
-باز شروع کردی کیا؟ میگم دانیال خودش اوضاع خوبی
نداره

کیا اهمیتی نداد و از روی پله بلند شد.

پشتش به رونا بود که گفت:
 -به هر حال اگه می خواى شازده مون چیزی از گذشته ی
 درخشانف نفهمه بهتره با خواسته ی من راه بیای
 رونا از وقاحت کیا یکه خورد.
 توی دلش بد و بیراه نثارش کرد و با پوف بلندی چرخید و از
 پله ها بالا رفت.

با لبخند به کفش های نو و پاشنه دار نرگس چشم دوخت.
 -چرا الکی برای خودت خرج تراشیدی؟
 نرگس تصنعی اخمی کرد و گفت:
 -واسه ازدواج تو هم ذوق و شوق نداشته باشم؟
 خواست بگوید چه شوقی وقتی هیچ کسی از طرف خانواده
 ی

دانیال نیست جز چند نفر از دوستانش

حرفی نزد تا دل نرگس نشکند.
با لبخند به خودش در آینه نگاه کرد.
کت سفید بلندی روی شلواری به همان رنگ پوشیده بود.
شال کرم رنگی که پایش شکوفه دوزی های ریزی داشت
روی سرش انداخت و موهای سیاه و موافش را به صورت
فرق کج گذاشت.
آرایشی هم به صورتش نشاند و راضی از چهره اش رو به
نرگس کرد:

-خوب شدم؟
چشمان نرگس بعد از مدت ها برق زد:
-هزار ماشالله
دعای زیر لب خواند و سمت رونا فوتش کرد.
-مثل یه تیکه ماه می مونی عزیز دلم

434

قند در دل رونا آب شد و در آغوش نرگس جای گرفت
نرگس گوشه ی صورتش را بوسید و دعا کرد دخترکش
عاقبت به خیر شود.
آن وقت با هم راهی محضری شدند که دانیال از کمی پیشتر

در آنجا منتظر رسیدنشان بود.
با اینکه کیا گفته بود حاضر نیست به مجلس عقد رونا برود
اما
کمی بعد از آن ها شیک و اراسته به محضر رسید و خیلی
گرم
و خودمانی با دانیال سلام و احوال پرسید و جلوی نگاه
شوکه ی رونا چشمتکی به او زد.
رونا خوب می دانست این حضور ناگهانی کیا بی علت
نیست
و به طریقی می خواهد به دانیال نزدیک شود و در سرش
نقشه دارد.
هرچه بود رونا از آمدن کیا حس خوبی نداشت.

۹

435

دانیال مدارکشان را روی میز عاقد گذاشت و همین بهانه
ای
شد تا از رونا فاصله بگیرد.

کیا با لبخندی معنادار سمتش رفت و نگاهی به سر تا پایش انداخت.

-واقعا شبیه عروس خانما شدی
رونا دوست نداشت بهترین روز زندگی اش به کامش تلخ
شود.

زیر لب تشکر کرد و حواسش را به دانیال داد.
نرگس به طرفشان آمد و از پشت بازوی کیا را سمت
خودش
کشید:

-نگفته بودی میای محضر؟
ابروهای کیا با حالتی از تعجب بالا رفت و با مکث پوزخند
زد:

-نمی دونستم اومدم اینقدر اذیتتون می کنه

436

نرگس در جواب اخمی کرد و حرفی نزد.
دانیال برگشت و با لبخندی به طرف رونا آمد.
همان موقع بود که در اتاق محضر- باز شد و نگاه رونا به

آراز
افتاد.

دسته گل کوچکی هم در دست داشت. چند شاخه رز
صورتی
که آن را به محض گفتن تبریک به دانیال میان دست هایش
سپرد.

-ممنون که اومدی رفیق
آراز به لبخندی کوتاه اکتفا کرد و چشمانش را به نگاه رونا
که
مستقیم او را زیر نظر داشت، سوق داد.
رونا به این فکر کرد این اولین باری ست که لبخند آراز را می
بیند و حتی سلام هم نگفت.
کمی بعد دو نفر از دوستان نزدیک دانیال هم آمدند.
437

خوش و بش و تبریک هایشان که تمام شد دانیال و رونا به
طرف سفره ی عقد پهن شده رفتند و در جایگاه خودشان
نشستند.

عاقد با کمی تاخیر خطبه ی عقد را شروع کرد. مهریه ی رونا

به خواست خودش چهارده سکه ی تمام بهار بود.
کنج دلش می خواست ثابت کند هیچ وقت معیارش برای
انتخاب دانیال پول و ثروت او نبوده است.
با خوانده شدن میزان مهریه گوشه ی لب کیا بالا رفت.
دل نرگس آرام و قرار نداشت. زیر لب مدام دعا می خواند و
برای دخترکش آرزوی خوشبختی می کرد.
میان خواندن خطبه و با شنیدن نام فامیل دانیال و نام
پدرش
لحظه ای به گوش هایش اعتماد نکرد.
با رنگ و روی پریده و لب های لرزان منتظر خطبه ی دوم
ماند.

438

وقتی عاقد نام فامیل کامکار را تکرار کرد اتاق دور سر نرگس
چرخید. هرچند با نام پدرش که بهرام خطاب شد نفس
های
حبس شده اش برگشت اما نمی توانست نسبت به چیزی
که
شنیده بی تفاوت باشد.

در دلش امیدوار بود فقط یک تشابه اسمی ست و دانیال
ربطی به گذشته ی رونا ندارد.
رونا که بله را گفت اکسیژن برای نفس کشیدن نرگس کم
آمد.

بی هیچ توضیحی دوان دوان تا جلوی در اتاق رفت و از آنجا
خارج شد.
نگاه نگران رونا او را بدرقه کرد و چشمان بهت زده اش را به
کیا دوخت.
۹-

لطفا تشریف بیارید سند ازدواجتون رو امضا بزنید

439

رونا که از واکنش ناگهانی نرگس جا خورده بود با صدای
دانیال تکانی خورد و سمتش برگشت.

-رونا جان پاشو

به زحمت لبخندی زد و همراه دانیال تا پای میز عاقد رفت.
فکرش پیش نرگس بود، با این حال امضاهايش را زد و فوری
سمت کیا چرخید و به او اشاره زد نزدیکش شود.

-چیه؟

-نرگس کجا رفت؟

کیا بی اهمیت شانه بالا انداخت:

-من چه می دونم. لابد از اینکه داری می ری خونه ی بخت
بغضش گرفت

رونا هم به خودش تفهیم کرد جز این نمی تواند چیز دیگری
نرگس را آشفته و ناراحت کرده باشد.

440

دوستان دانیال هم امضای شهود را زدند و با گفتن تبریک
دوباره از محضر بیرون رفتند.

آراز کنار دانیال رفت و دست هایش را در جیب شلوارش
فرو
برد.

-امیدوارم از هول حلیم نیفتاده باشی تو دیگ
دانیال اخمی تصنعی به او کرد و گفت:
-رونا دختر خوبیه

آراز ناخواسته لبخند زد:
-به خودت هم همون اندازه اعتماد داری؟
-یعنی چی؟
-بالاخره واسه خاطرش از شرکت و خانواده ت زدی
دانیال نفسش را آهسته فوت کرد:
-خودشون خواستن
441

-اره، ولی مهم بعد از اینشه. این که تا کجا می کشی
دانیال به رویش پوزخند زد:
-اونا می خوان من اخرش برگردم و بگم غلط کردم
-نمی گی؟
با اطمینان گفت:
-نمی گم
آراز سری تکان داد و آرام به شانه اش ضربه زد:
-پس...خوشبخت بشی
دانیال لبخند زد:

-ممنونم از اینکه اومدی
نگاه آراز چند لحظه به طرف رونا چرخ خورد که با فاصله
ای
از ان ها با کیا صحبت می کرد.
چشمان دخترک غمی داشت که از نگاه آراز دور نماند.

442

جلوی در محضر- نرگس منتظرشان بود. با دیدن رونا او را
در
آغوش گرفت و با بغض سر دخترک را بوسید.
چشمان نرگس گریان بود و همین قلب رونا را می فشرد.
زن دایی
با مهربانی همیشگی چشم در چشم رونا گفت:
-جان دلم؟
موشکافانه نگاهش کرد:
-چرا یهو از محضر زدی بیرون؟
نرگس خواست حرفی بزند اما فوری لب بست و پشیمان
شد.
با آمدن دانیال و پشت سرش کیا هم ترجیح داد سکوت

کند.

رونا از نرگس خداحافظی کرد و همراه دانیال سوار ماشینش شد تا سمت خانه ی جدیدشان بروند.

443

جهاز اندکش را با کمک نرگس و دو کارگری که دانیال فرستاده بود در آپارتمان نقلی هشتاد متری چیدند. آپارتمانی که خیلی باب سلیقه ی دانیال نبود و به گفته ی خودش در آن حس خفگی می کرد. برعکس او، رونا با لذت و شوق بیشتری به دیزاین انجا نگاه کرد. کابینت های رنگ روشن و پنجره ای نورگیر که کاملاً با کاغذ دیوارهای سفید و طرح ریز گلدار و سرامیک هایش همخوانی داشت. رونا از همه بیشتر بالکن کوچک و دنجش را دوست داشت. نرگس قول داده بود برایش چند گلدان گل بیاورد تا رونا آن ها را در بالکنش بگذارد. درست رو به روی آشپزخانه هم راهرویی بود که به دو اتاق خواب و سرویس بهداشتی دسترسی داشت.

خانه ای که دانیال برای رهنش پول زیادی پرداخت کرده بود.

حتی مجبور بود اتومبیلش را بفروشد و مدل پایین تر بخرد.

۹

فصل دوازدهم

دستش را پیش برد تا ظرف تخمه را از روی عسلی بردارد که دست دانیال دور مچش نشست و او را سمت خودش کشاند.

صدای موزیکی که از شبکه ی ماهواره ای در حال پخش بود

سکوت بینشان را پر کرد.

چشمان دانیال برق شیطنتی داشت که گونه های رونا را سرخ می کرد.

کمی خودش را جلو کشید و دستش را میان خرمن موهای ابریشمی رونا کشید.

نگاه رونا با لبخندی زیر پوستی پایین رفت.

هنوز هم باورش نمی شد دانیال را کنار خودش دارد.
 دانیالی که بابت به دست آوردن او گزاف زیادی داده بود.
 از شرکت پدرش بیرون رفت. مجبور شد از خانه ی مجلل و
 بزرگشان به یک آپارتمان کوچک نقل مکان کند و از طرفی
 حمایت خانواده اش را از دست بدهد.
 رونا همه ی این ها را می دانست و دلش بیشتر به بودن او
 گرم می شد.
 با هرم نفس های دانیال به صورتش، چشمانش را اهسته
 در
 جهت نگاه او بالا برد.
 اولین عشق بازی دانیال گرفتن بوسه ای داغ از لب های
 دخترک بود.
 تنش گر گرفت و دست هایش را با مکث پشت کمر دانیال
 حلقه کرد.

کم کم از شرم دخترانه اش بیرون آمد و خودش را به آغوش
مرد زندگی اش سپرد.
بوسه هایش را با بوسه ی نرم خودش جواب داد و مشامش
را
از عطر تن او پر کرد.

برگه ها را توی دستش جا به جا کرد و با گلویی صاف کرده
قدم هایش را سمت میز منشی برداشت.

-سلام

نگاه دختر جوان که به طرفش برگشت به نشانه ی آشنایی
قبلی لبخندی بر لب نشان داد و از جایش بلند شد.

-سلام عزیزم...خوبی؟

لبخندی بر لب های رونا هم جان گرفت.

-ممنونم... آقای کامکار هستن؟

447

دختر جوان سر تایید تکان داد:

-هستن...وقت داشتی از قبل؟

رونا با اشاره ای به برگه های داخل دستش گفت:

-قرار بود واسشون طرحای جدید بیارم
-باشه...یه لحظه صبر کن
منشی- جوان روی صندلی اش نشست و با خط مستقیم
اتاق
اقای کامکار تماس گرفت.
-سلام آقای کامکار...خانم رونا نخعی تشریف آوردن. میگن
برای طرحای جدید...
با مکث منشی و نگاه خیره اش رونا دلشوره گرفت. سرش را
پایین انداخت و تقریبا از آمدنش پشیمان شده بود که
منشی با
گفتن چشم گوشی را گذاشت و رو به رونا کرد:
-می تونی بری داخل

448

نور امیدی در دل رونا تابید. تشکر کرد و سمت اتاق کامکار
رفت.

چند تقه به در زد و محض اجازه ی او داخل رفت.
پدر پوپک پشت میزش نشسته بود و از داخل سیستم
کامپیوترش عکس فرش های دستی جدید را بررسی می کرد.

-سلام
با صدای آشنای رونا دست از روی موس برداشت و با
صندلی
چرخانش سمت او برگشت.
چند لحظه به دخترک نگاه کرد که همین رونا را معذب کرد
و
با مکشی کوتاه برگه ها را روی میز جلوی کامکار گذاشت.
-طرح های جدید رو براتون آوردم
کامکار دست زیر چانه اش گذاشت و پوزخندی گوشه ی
لبش
نشانده:

-طرح جدید؟

449

رونا از حالت نگاه او حس خوبی نداشت.
-قرارداد از نظر من فسخه
رونا که انتظار شنیدن این حرف را داشت زبان دور لبش
کشید
و گفت:

-فکر می کردم مسائل کاری رو با مسائل شخصی قاتی نمی
کنین

جمله اش کامکار را به خنده ای تمسخرآمیز انداخت.
-با بد کسی در افتادی دختر جون. کارت با من فقط با فسخ
قرارداد تموم نمیشه. از این لحظه به بعد حتی نمی دارم
نفس
بکشی

۹۹

با جمله ی آخر کامکار جا خورد و بلافاصله اخم کرد:
-این طرز حرف زدن تو درست نیست
450

کامکار با مکث نگاهی به رونا انداخت و از روی صندلی اش
بلند شد.
از پشت میزش بیرون آمد و هر قدمی که به رونا نزدیک می
شد دخترک حس می کرد ضربان قلبش کند می شود.
جلوی رونا ایستاد و مستقیم توی چشمانش خیره شد.
-تو...منو یاد یه نفر میندازی

ابروهای گره کرده ی رونا باز شد.

-رونا نخعی...فرزند مهدی

شنیدن نام دایی مهدی از زیان کامکار برای رونا عجیب بود.
اما از آن بیشتر برگشت کامکار و برداشتن برگه ی قرار داد و
پاره کردنش جلوی چشمان خیره اش او را شوکه کرد.

-دیگه از امروز قراردادی نداریم

رونا بغضش را با آب دهانش قورت داد.

451

سعی کرد صدایش خش نداشته باشد.

-من برای این طرحا خیلی زحمت کشیدم

کامکار با پوزخندی نگاهش کرد و با تکان سر پشت میزش
برگشت.

از داخل کشو بسته ای تراول بیرون آورد و آن را سمت رونا
پرت کرد.

بسته ی اسکناس زیر پاهایش افتاد و رونا لب هایش را از
این

حس حقارت به هم فشرد.

-اینم ضرر و زیان این چند وقت، به اون طرحا هم احتیاجی

نیست. فقط گورتو گم کن. دیگه دلم نمی خواد اینجا
ببینمت

کمی سرش را بالا گرفت تا جلوی ریزش اشک هایش را
بگیرد.

به آن پول احتیاج داشت. نه فقط برای خرج زندگی
مشترکش

با دانیال که ان روزها به سختی دنبال پیدا کردن کار مناسب
452

می گشت. بلکه برای بستن دهان کیا هم باید جلوی نگاه پر
تمسخر کامکار خم می شد و با شکستن غرور و شخصیتش
بسته ی پول را برمی داشت.

نفس عمیقی گرفت و به این فکر کرد ان پول مزد زحمات
چند شب بیداری اوست. چند شبی که برای آماده کردن
طرح

ها تا صبح پلک روی هم نگذاشته بود.

روی زانوهایش خم شد و همین که دستش به پول رسید با
حرف کامکار مانند برق گرفته ها خشکش زد.
- عمه ت چیکار می کنه؟

چشمان بهت زده ی رونا سوی او چرخید.
کامکار از گوشه ی چشم نگاهی به او انداخت.
-شنیدم پدرتو تازه از دست دادی...
رونا بدون آنکه به بسته ی پول دست بزند خودش را جمع
و
جور کرد و ایستاد.
453

-شما...چی گفتین؟
کامکار روی صندلی اش صاف نشست و کمی سمت میز خم
شد.

-شبيه بابات نیستی...
رونا بین حرفش پرید:
-گفتین عمه؟
با سکوت کامکار آهسته گفت:

-من که...عمه ندارم.
هرچه به چشمان دخترک نگاه می کرد شکش به یقین تبدیل
می شد. نمی توانست شباهتش به مهری را انکار کند.
رونا شاید کمی زیباتر از او بود. اما همان چشم ها...همان

نگاه
آشنای مهری را داشت.
برایش عجیب بود این همه شباهت برادرزاده به عمه
454

۱۰۰
نمی خواست رونا را به شک بیاندازد. به خصوص وقتی
وجود
عمه اش را منکر می شد.
گلوش را صاف کرد و با جدیت کلامش گفت:
-فکر می کنم تو رو اشتباه گرفتم
رونا با اینکه قانع نشده بود اما ترجیح داد این موضوع را که
اهمیتی هم برایش نداشت کش ندهد.
دوباره خم شد و این بار بسته ی پول را سریع برداشت.
برگشت تا از اتاق بیرون برود که با سوال کامکار مجبور شد
دوباره سمت او بچرخد.
-شنیدم دانیال کار نداره. الان چیکار می کنه؟
این بار رونا پوزخند زد و گفت:
455

-بالاخره واسه اونم کار پیدا میشه. تموم تهران که مال
باباش نیست
از این جسارتی که در لحن رونا بود ابروهای کامکار بالا
پرید.
رونا دیگر تحمل فضای انجا را نداشت.
با شتاب بیرون رفت و با منشی— جوان هم خداحافظی
سرسری
کرد.
بیرون از شرکت موبایلش را برداشت و برای کیا پیامک
فرستاد.

-یک ساعت دیگه بیا خونه ی ما باش
نفسش را فوت کرد و سر خیابان دربست گرفت.
هرچقدر تلاش می کرد حرف های کامکار را پشت گوش
بیاندازد فایده ای نداشت.
نمی توانست ذهنش را آرام کند. پیش خودش فکر کرد شاید
عمه ای دارد که از وجودش بی خبر است.

456

تصمیم گرفت یکبار از نرگس پرسد شاید به جواب قانع
کننده

ای رسید.

ته دلش هم لرزیده بود. کامکار خیال می کرد رونا دختر واقعی
مهدی باشد. اما خودش که می دانست واقعیت چیز دیگری
ست.

دلش گواه خوبی نمی داد، با این حال پوف بلندی کشید تا
شاید افکارش آزاد شود.

جلوی آپارتمان از تاکسی پیاده شد.

همین که خواست کلید را در قفل در بیاندازد صدایی از
پشت

خطابش کرد:

-خانم رونا

برگشت و با دیدن آراز جا خورد.

-سلام

457

با مکثی جواب سلام دخترک را داد و دست در جیب سویی
شرت سرمه ای رنگش کرد و سوویچی را بیرون کشید.

-اینو بگیرد دانیال برگشت بهش بدین
رونا متعجب سوویچ را از دستش گرفت.

-این چیه؟

آراز با دست اشاره به دویست و شش سفید رنگی کرد که
در

حاشیه ی پیاده رو پارک بود.

-واسه ماشین جدیدتون

دل رونا با دیدن ماشین جدید گرفت.

دانیال بالاخره اتومبیلش را فروخت.

-پولش به حساب دانیال ریخته شده. فقط چون ندیدمش

گفت سوویچ رو بدم به شما

رونا نگاه از دویست و شش سفید گرفت و چشم به آراز
دوخت.

458

-ممنونم

آراز سر تکان داد و گفت:

-ممکنه دانیال فعلا کار پیدا نکنه. به خودشم گفتم کم و

کسری بود به من بگید.
لبخندی محو به لب های رونا نشست.
-من که نمردم... خودمم می گم دنبال کار، همه جوره پشت
دانیال هستم
آراز چند لحظه به رونا زل زد و بی حرفی قصد رفتن داشت
که با کیا روبه رو شد که تازه جلوی در خانه رسیده بود.
به نشانه ی آشنایی سری با لبخند برای آراز تکان داد و
سمت
رونا رفت.

-سلام چطوری؟

459

رونا جوابش را داد و با تعارفش وارد خانه شدند. آراز که با
نگاهی معنادار ان ها را بدرقه کرده بود برگشت و سمت
خیابان راه افتاد.

۱۰۱

رونا بسته ی پول را به دست کیا داد.
برخلاف تصمیم اولیه اش چیزی از آن را برای خودش
برنداشت.
کیا با نیشخندی روی مبل راحتی کرم رنگ خانه نشست و
تراول ها را شمرد.
کمتر از چیزی بود که تصور می کرد.
پول ها را روی عسلی انداخت و رو به رونا ترش کرد:
-اینو جلو گدا بندازی قهر می کنه باهات
460

رونا از داخل یخچال بطری آب را برداشت و از شدت
عطش
زیاد از لبه ی آن آب را سر کشید.
با پشت دست خیزی دهانش را پاک کرد و سمت کیا نگاه
چرخاند.
-همین قدر بهم داد
پوزخند کیا بیشتر اعصابش را تحریک کرد.
-پس فکر کردی نامزد دخترشو گرفتی بهت انعام می ده

رونا در یخچال را بست و سمت اپن رفت. دست هایش را روی طرح چوب اپن گذاشت و کمی به جلو خم شد.
-پس می فهمی که همه ی بودجه م همینه. یه پنجاهیشم واسه خودم برنداشتم
کیا با اخم به دستمزد ناچیز رونا نگاهی کرد و گفت:
-از شوهرت بگیر

461

رونا با حرص پوف کشید:
-دانیال نداره...مگه ندیدی ماشینم فروخت
چشمان تیز کیا روی صورت رونا چرخ خورد.
-من باورم نمیشه آقا دانیال شما یه پونزده بیست تومنم تو حسابش نداشته باشه.
خم شد رو به عسلی و بسته ی پول های رونا را برداشت و در
برابر چشمانش تکان داد:
-تو فکر کردی با این چندرغاز پول من خر میشم؟ گوش کن
رونا من از بیکاری و علافی خسته شدم. می خوام واسه

خودم
کار جدید راه بندازم. احتیاج به پول دارم.
رونا عصبی و کلافه از کنار این فاصله گرفت و از آشپزخانه
بیرون آمد.

-من که می دونم دردت کار نیست. فکر کردی رفتم با یه
آدم حسابی ازدواج کردم غلت زدم تو پول و ثروت. گفتم
منم

462

این وسط یه حالی بیرم. نه خیر، از این خبرا نیست کیا.
دانیال

دنبال کاره. منم مجبورم بگردم دنبال کار. هر ماه کلی پول
شارژ و اب و برق و کوفت و زهرمار باید بدیم. دانیال پولی
نداره بهت بده. خانواده ش ولش کردن، پول رهن اینجا رو
هم با فروش ماشینش جور کرده
کیا با پوزخندی از روی مبل بلند شد و چند قدمی به سمت
رونا برداشت.

-خب مگه مجبوره اینجا خونه رهن کرده. یکم پایین تر
خونه می گرفت. ولی خب از اونجایی که عیونی نشین ها

گروه خونی شون به ما نمی خوره از این کمترشو قانع نیستن.
رونا حوصله ی شنیدن حرف های کیا را نداشت. دلش می
خواست پول را بردارد و برود و خودش هم تا قبل از تاریکی
هوا سری به نرگس بزند و برگردد.

463

دهنش از موقعی که شرکت پدر پوپک را ترک کرده بود، آرام
و قرار نداشت.

-از دانیال پول بگیر برام رونا. وگرنه بهش می گم معتاد
بودی

کمر رونا با شنیدن جمله ی آخر کیا تیر کشید و عرق سردی
بر پیشانی اش نشست.

-منو تهدید می کنی؟

کیا به تلخی لبخند زد:

-می تونی اینجوری فکر کنی

کیا مقدار پولی را که گرفته بود در جیب شلوارش چپاند.
خشمی که وجود رونا را گرفته بود روی لحنش اثر گذاشت.

من دیگه گذاشتم کنار. تو حق نداری با زندگی من بازی
کنی

464

۱۰۲

کیا فاصله اش را با رونا کم کرد.
حالا واضح تر می توانست توی مردمک های قرمز و
لغزانش
زل بزند.

-تو بخاطر دانیال موادو گذاشتی کنار. کارت قابل تقدیره
دختر عمه...حالام واسه نگه داشتن اون و زندگیت می تونی
کار منم راه بندازی
چانه ی رونا می لرزید و کیا بی تفاوت از کنارش رد شد.
باز و بسته شدن در آپارتماناش را که شنید دست روی
قفسه

ی سینه اش گذاشت تا نفس هایش منظم شود و بتواند
نبضش را کنترل کند.
حتی فکر از دست دادن دانیال هم رعشه به جاناش می

انداخت.

حس می کرد نوک جسم تیزی به گلویش خش می اندازد.

465

شنیدن کلمه ی دختر عمه از دهان کیا یک جور هشدار
برایش بود.

موبایلش را برداشت تا قبل از رفتن به خانه ی نرگس با
دانیال
تماس بگیرد.

صدای خسته اش را که شنید دلش بهم پیچید:
-جانم رونا؟

-کجایی دانیال؟

-اومدم یه شرکته صحبت کنم. هنوز نوبتم نشده...ممکنه
شب دیر پیام تو شامتو بخور
چشمان خیسش را دور خانه چرخاند و سعی کرد جوری
حرف

بزند تا بغض توی صدایش به گوش دانیال نرسد.
-باشه...مواظب خودت باش

-ممنون عزیزم

با دانیال که خدا حافظی کرد کیفش را برداشت و با عجله از خانه بیرون رفت.

در مسیر راه وقتی توی تاکسی نشست با خانه ی نرگس تماس گرفت. می خواست مطمئن شود او در خانه حضور دارد

و بی خود این همه راه را تا آنجا نرود.
نرگس با دیدنش جوری رونا را در آغوش گرفت که انگار مدت های زیادی دخترک را ندیده بود.
با اینکه مادرش نبود اما رونا هیچ وقت حس نکرد محبت نرگس کمتر از یک مادر واقعی باشد.
گاهی حتی برایش به چشم یک زن دایی هم نبود.
نرگس دوست بود... خواهر بود و به جایش مادر هم بود.
چای دارچینی محبوب رونا را جلوش گذاشت و با محبت همیشگی نگاهش کرد:

-دلم برات تنگ شده بود

لبخندی به لب های رونا نشست.
فارغ از تمام مشکلاتی که پیش پای زندگی اش با دانیال بود.
در تمام آن مدت هم تلاش کرد تهدید کیا را فراموش کند تا
نرگس با دیدن چهره ی گرفته اش ناراحت نشود.
-دانیال خوبه؟

رونا کمی از چایش را نوشید و سر تکان داد:
-خوبه...دنبال کاره هنوز
نرگس نفسش را مانند آه غلیظی بیرون فرستاد.
-ان شالله جور میشه
-خودمم از فردا می گردم دنبال کار. دای مهدی همیشه می
گفت یه دست صدا نداره
نرگس با تایید سری تکان داد و گفت:
-خدا بیامرزتش

468

حرف که به اینجا رسید رونا از فرصت به دست آمده
استفاده
کرد.

-هر دوشون زود رفتن نه؟ هم مامانم هم دای مهدی

نگاه نرگس ناخوداگاه رو به رونا چرخید.
-خب...خب من هنوز زن داییت نشده بودم که مادرت فوت شد. هرگز ندیدمش. اما می دونم وقتی جوون مرگ شد پدر و

مادربزرگت خیلی غصه خوردن
رونا برای چند لحظه زل زد به نرگس که انگار با غرق شدن در آن خاطرات پرده ای از غم روی صورتش نشسته بود.
-بابام کسی رو نداشت؟
نرگس تکانی خورد و در حالی که سوال رونا را خوب نشنیده بود سعی کرد فکرش را از گذشته دور کند.
-چی...چی گفتی؟

469

رونا باقی مانده چایش را نخورد و استکان باریکش را توی نعلبکی گذاشت.

-چرا خانواده ی بابام هیچ وقت نیومدن سراغم؟
رونا به خوبی چهره ی رنگ پریده ی نرگس را زیر نظر داشت.

-برای... برای چی یهو... یاد اونا افتادی؟
می دانست با این سوال غافلگیرانه نرگس را تحت فشار
گذاشته است اما قصدش این بود همه چیز را بداند.
۱۰۳

-میگم یعنی بابام کسی رو نداشت بیاد سراغم؟
برادری... خواهری؟
نرگس کنجکاوی رونا را نسبت به گذشته ای که هرگز درباره
اش حرفی نمی زد، درک نمی کرد.
470

ترسیده بود. خیال می کرد این سوال ها باید ربطی به
شوهرش دانیال و فامیلی آشنای او داشته باشد.
-شما و دایی مهدی اینقدر به من محبت می کردین که من
واقعا هیچ وقت نخواستم از پدر و مادرم که شما گفتین
توی
سانحه تصادف از دنیا رفتن چیزی پرسیم. شما دوتا مثل
پدر و
مادرم بودین و من جای خالی شون رو حس نکردم. بهم
گفتین قبر هر دوتا شون تو روستای پدری منه و شرایط رفتن

به اونجا رو نداریم. منم نخواستم که برم. اما گاهی آدم دلش
می خواد راجع به پدر و مادری که هیچ وقت ندیدتشونم
بیشتر
بدونه.

واقعا بابام هیچکسو نداشت؟ یعنی من عمه هم ندارم؟
نرگس هنوز نتوانسته بود از شوک حرف های رونت بیرون
بیاید.

471

-من نمی خواستم ناراحت کنم نرگس جون. اما بهم حق
بده. من چرا نباید حتی یه عکس از پدر و مادرم داشته
باشم؟

وقتی بچه بودم می گفتین اذیت میشی. وقتی بزرگ شی
بیشتر ازشون می گین و حتی منو می برین سر خاکشون.
بزرگ شدم و شما سر قولتون نمونیدن. گله و شکایت نکردم
چون خجالت می کشیدم بخوام لطف و محبتی رو که سالها
ازم دریغ نکردین، نادیده بگیرم و نمک شناسی کنم. اما زن
دایی...الان می خوام بدونم. شاید...شاید واقعا از اقوام پدرم
کسی باشه که...

نرگس که تا آن لحظه گوش به حرف های رونا داده بود با
لحن پر تحکمی بین کلامش رفت.
-پدرت کسی- رو نداشت. من اونو ندیده بودم اما مهدی
بهم

گفته بود، پدرت یه کارگر ساده بود که برای کار اومد تهران.
یکبار با مادرت میرن روستای پدریش و همونجا اتوبوسی که
سوارش بودن چپ می کنه و متاسفانه هر دو از دست می
رن.

472

پدرت فقط یه خاله ی پیر داشت که اونم دو سال بعد
فوت
کرد.

نرگس با گفتن این جواب دست پیش برد و استکان نیمه
خورده ی رونا را برداشت.

-چاییت سرد شده. می رم یکی دیگه بیارم

-دیگه نمی خورم

نرگس قصد فرار از آن موقعیت را داشت. لبخند کمرنگی به
لب نشاند و گفت:

-پس می رم میوه بیارم
حرف های نرگس برای رونا قانع کننده نبود. با اینکه دلش
نمی خواست باور کند نرگس دروغ گفته است با این حال
دلش گواه دیگری می داد.

473

دور آگهی مورد نظر روزنامه با خودکار آبی خط کشید و آن
را
نشان دانیال که کنار دستش نشسته بود.
-من فردا می رم اینجا
دانیال فنجان قهوه اش را کنار گذاشت و نگاهی به آگهی
انداخت.

منشی جوان برای مطب دندان پزشکی
-این کارش برای تو سخته رونا. تو هم اطلاعاتی از دندون
پزشکی نداری
لب هایش آویزان شد:

-خب یاد می گیرم
-احتمالا سوابق کاری می خواد...بین رونا من خودم کار
پیدا
کردم. درسته حقوقش کمه. اما نمی خواد تو الکی بیفتی
دنبال
کار
474

رونا لبخندی زد و به بازوی دانیال چسبید و سرش را روی
شانه ی او گذاشت.
-صبح تا عصر می ری شرکت واسه حقوقی که زمانی پول
تو جیبیت بود. می دونم سخته دانیال. به این فکر کن من
دوست ندارم اون ساعت هایی که تو نیستی خونه تنها باشم
۱۰۴
حالا که خود رونا حرف را به اینجا کشانده بود دانیال هوس
شیطنت کرد.
دست زیر چانه ی او گذاشت و سرش را بالا انداخت.
دلش می خواست ساعت های به مردمک های سیاه رونا
که

مانند الماس می درخشید چشم بدوزد و در دنیایش غرق
شود.

-پس وقتی من نباشم دلتنگ میشی
گونه های رونا گل انداخت و لب هایش را از داخل جمع
کرد
تا خنده اش نگیرد.

475

-منم دلم تنگ میشه دختر
وجود رونا گر گرفت.
همین که نفس های دانیال به صورتش می خورد احساس
نابی داشت که دلش نمی خواست از آن خلسه ی شیرین
بیرون بیاید.
دانیال بوسه ای عمیق روی گونه ی رونا نشاند و زیر
گوشش
زمزمه کرد:
-زندگی واسم سخت شده رونا...فقط بودن تو آروم می
کنه
به دانیال خیره شد و با مکث سرش را روی سینه ی او

گذاشت.

چقدر دوست داشت این حالت را وقتی دست دانیال میان
خرمن موهایش را می رفت و نوازشش می کرد.
با همان دست نوازش وارش همه ی دل نگرانی های رونا را
از بین می برد.

476

همیشه در این وقت ها به پوپک فکر می کرد.
اگر جای او بود به همین راحتی اجازه می داد دانیال مال
شخص دیگری شود.
خودش را خوشبخت می دید که توانسته بود صاحب قلب
او
باشد.
دیگر چه فرقی می کرد اگر جز خودشان حمایت گری
نداشتند.
مگر نه اینکه می گفتند لذت زندگی همین خستگی های دو
نفره است.
دانیال او را روی دست هایش بلند کرد و رونا از خوشی جیغ
کشید.

-چیکار می کنی دانیال؟ منو بذار پایین
-مگه منظورت این نبود دلت تنگ شده؟
رونا متوجه ی منظورش شد و چشمانش را گرد کرد:

477

-الان وقتش نیست
دانیال با خنده گفت:

-اتفتقا همین الان وقتشه
رونا به شیطننت او لبخند زد و دست هایش را دور گردن
دانیال
انداخت.

رونا پا به پای دانیال تلاش می کرد تا روزهای سختشان تمام
شود.

به آگهی های روزنامه زنگ می زد و به ادرس های مختلف
می رفت.

یا ادرس مورد نظر خیلی دور بود یا به قول دانیال سوابق
کاری می خواستند.

چند جایی هم شرایط خوبی نداشتند و رونا احساس امنیت
نکرد. ترجیح داد قید آن کارها را بزند.

روزی که برای گرفتن مدارک تحصیلی اش به دانشگاه رفت
فکری به سرش زد.

سراغ دانشجویان ترم آخر رشته ی طراحی گرفت. برایشان
توضیح داد که هر شخصی- تمایل دارد برای پایان کار طرح
نو

و جدید بکشد می تواند روی او حساب کند و در قبالش
دستمزد بگیرد.

رونا می دانست که کشیدن طرح نو و جدید برای هرکسی
آسان نیست و خودش هم همیشه در کلاس مورد تحسین
دانشجوها و استادها قرار می گرفت.
دانشجویان از پیشنهاد او استقبال کردند و چند نفری طرح
پایان ترمشان را به رونا واگذار کردند.

رونا هم با گفتن درخواست مبلغش نام ان ها و شماره
موبایلشان را روی کاغذی یادداشت کرد تا طرح ها را زود
آماده کند و تحویلشان بدهد.

از اینکه توانسته بود قدم اول را بردارد قند در دلش آب شد.

در مسیر راه تعدادی کاغذ گرفت و سریع به خانه رفت.
می خواست خیلی زود کارش را شروع کند.

۱۰

تمام کاغذها را روی میز عسلی گذاشت و نفس عمیقی کشید.

دلش می خواست زود عصر شود و دانیال از سرکار بگردد و آن وقت با ذوق و شوق برایش از کار جدیدش بگوید.
از کاری که مجبور نیست بخاطرش از خانه بیرون برود و کاملاً به آن علاقه دارد.

روی هر طرحی تمرکز کرد و سعی داشت بهتریش را بکشد.
طرح اول که تمام شد کش و قوسی به دستانش داد تا کمی استراحت کند.

480

زنگ موبایلش او را به پشت سرش چرخاند تا کیفش را از روی مبل بردارد.

دیدن شماره ی کیا ذوقش را کور کرد.

خوب می دانست کیا برای چی به او زنگ می زند.
اولش نخواست جواب بدهد اما کیا هم آدم پا پس کشیدن
نبود.

پوفی کشید و انگشت روی صفحه ی گوشی کشید.
-بله؟

-سلام رونا چطوری؟

لحن کیا عادی و خونسرد بود.
رونا که از آخرین دیدارش با او خاطره ی خوبی در ذهنش
نداشت اخمی کرد و گفت:
-سلام...تو که باز یاد من افتادی

481

کیا با حرف او خندید:

-با دانیال حرف زدی؟
با اینکه انتظارش داشت اما از سوال کیا کفری شد.
-هنوز نه

-بجنب رونا
دیگر نتوانست روی عصبانیتش کنترلی داشته باشد.

-این همه عجله ت برای چیه کیا؟ فعلا پولی تو دست و
بال

ما نیست. اینو نمی فهمی
پوزخند کیا اعصابش را بیشتر تحریک کرد.
-تو فکر می کنی من گاگولم رونا. عجله مم می دونی، یه بار
بهت گفتم. می خوام کار و کاسبی راه بندازم. شریکم پیدا
کردم. اون دونگش رو گذاشته و الان من باید دونگ خودمو
بدم.

482

لب های رونا با حرص روی هم فشرده شد:
-دونگ تو چه ربطی به دانیال داره؟
کیا نیشخندی زد و گفت:
-به دانیال نه...اما به تو ربط داره دیگه. قبلنا اینقدر
خسیس

نبودی رونا
با دندانش به جان پوست لب پایینی اش افتاد.
-من هرچی داشتم بهت دادم

-کمه. از دانیال بازم پول بگیر واسم
-اگه نداشت چی؟

-داره. مگه میشه پونزده بیست تومن تو حسابش نباشه.
خیر

سرش بچه مایه داره
گوشه ی لب رونا به تلخی بالا رفت.

483

-همین امشب باهاش حرف بزن. فردا زنگ می زنم نتیجه
شو می پرسما

رونا بی حرف گوشی را قطع کرد و موبایلش را گوشه ای
انداخت و پیشانی اش را با دستش فشرد.
نمی دانست با چه بهانه ای این همه پول از دانیال بگیرد.
باورش نمی شد روزی کیا بخاطر گذشته ای که خودش رونا
را میان آن هول داده بود بخواهد از او حق السکوت بگیرد.
۱۰

از جایش بلند شد تا قبل از برگشت دانیال، شام را آماده
کند.

گوشت چرخ کرده را از داخل فریزر بیرون گذاشت تا یخش

آب شود.

دلش لک زده بود برای ماکارانی با ته دیگ سیب زمینی. می دانست غذای مورد علاقه ی دانیال هم هست.

484

در کنارش کمی سوپ جو پخت و تا زمان برگشت دانیال سر طرح بعدی اش رفت.

می خواست آنقدر سرش را شلوغ کند تا افکارش درگیر تهدید کیا نشود.

پشیمان بود از اینکه در تمام یک سال گذشته که از آن اتفاق

نحس می گذشت به کیا اعتماد کرده بود.

با یادآوری ش بغض کرد و چهارستون بدنش لرزید.

اگر کیا پای خودش را وسط ماجرا نمی دید حتما از این تهدید

بزرگتر برای کله پا کردن رونا استفاده می کرد.

مداد طراحی اش را روی کاغذ حرکت داد و همزمان آهی کشید.

ذهنش روی کاغذ متمرکز نمی شد.
توی دلش چند بد و بیراه به کیا گفت اما می دانست تمام
تشویش درونی اش مربوط به کیا نیست.

485

حرف های پدر پوپک هم درگیرش کرده بود.
شک نداشت کامکار او و دایی مهدی اش را می شناسد.
از عمه اش پرسیده بود. عمه ای که هیچ وقت نمی دانست
وجود دارد یا نه.
به گذشته اش که نگاه می کرد بهتر می فهمید همیشه پازل
های نیمه تمامی در زندگی اش وجود داشت که نمی توانست
قطعات گمشده اش را پیدا کند.
اگر هم می خواست اطرافیانش با نگاه و حرف هایشان این
اجازه را به او نمی دادند.
از دست خودش کفری بود که چرا تا زمان زنده بودن دایی
مهدی هیچ وقت نخواست پای درد دلش بنشیند و از پدر
و
مادرش بپرسد.

لب پایینی اش را به دندان گرفت و به این سهل انگاری اش
لعنت فرستاد.

486

با آمدن دانیال سعی کرد روحیه ی شاد و بشاش همیشگی
اش را داشته باشد.
میز شام را چید و دانیال با خستگی فراوان روی صندلی
نشست و رونا داخل ظرفش برای او ماکارانی کشید.
عطر و رنگ غذا دانیال را به اشتها انداخت و با خنده ی کم
جانی گفت:

-مگه میشه از این شام چرب و چیلی گذشت؟
رونا لبخندی زد و مقابلش پشت میز نشست.
دانیال ماکارانی را دور چنگالش پیچید و به دهانش برد.
-اینکه مردها بعد از ازدواجشون چاق میشن همش تقصیر
شما خانماست

رونا برخلاف دانیال ترجیح داد اول کمی سوپ بخورد.
متوجه ی منظور دانیال شد و با لبخند گفت:

487

-البته که ماکارونی چرب و چیلی مخصوص ناهاره نه شام.
خب چیکار کنم که ناهار خوردنش بدون تو مزه نمی ده.
تنهایی م نمی چسبه
دانیال اشاره به پارچ آب کرد.
رونا لیوانش را برداشت.

-وسط غذا آب خوردنم دلیل چاقیه ها
دانیال حق به جانب نگاهش کرد و لیوان آب را از دستش
گرفت.

-این که گفتمی حاصل تحقیقات خودته؟
رونا به مزه پرانی اش خندید:
-نه بابا یه جا خونده بودم

۱۰

دانیال ابروی بالا انداخت و گفت:

488

-پس ولش مهم نیست
و تمام آب لیوانش را سر کشید.

رونا دو قاشقی از سوپ داغ و خوش طعمش را خورد و زبان دور لبش کشید.

-می گم دانیال...

با دهانی پر خیره به رونا شد.

-جانم؟

با اینکه نزدیکترین آدم به دانیال بود و بهتر از هرکسی از شرایطش می دانست خواسته اش را غیر عقلانی می دانست. نگران بود کیا تهدیدش را عملی کند.

به دانیال زل زد و بیشتر از هر زمانی حس کرد چقدر او را دوست دارد و برایش مهم است که از دستش ندهد.
-رونا...چیزی شده؟

489

تکانی خورد و قاشقش را داخل ظرف نیم خورده ی سوپش گذاشت.

-تو...تو حسابت چقدر پول داری

دانیال لقمه ی داخل دهانش را قورت داد و حواسش جمع سوال رونا شد.

-برای چی می پرسی؟
با سکوت رونا به نرمی گفت:
-پول می خوای؟
رونا نگاهش را دزدید و آهسته سر تکان داد:
-چقدر؟
-راستش...راستش...
از اینکه مبلغ درخواستی کیا را به زبان بیاورد خجالت می کشید.

490

-رونا جان
آب دهانش را قورت داد و سرش را بالا گرفت.
به چشمان منتظر دانیال چشم دوخت و با هر جان کندن
بود
گفت:
-برای یکی از دوستانم می خوام...بیچاره زیر قرضه...بهم رو
انداخته

-مبلغش چقدره؟
از خودش بدش آمد که مجبور شد به دانیال دروغ بگوید.
-خب...یه پونزده...بیست میلیون

-چی؟
نفسش حبس شد و نگاهش را از ابروهای گره کرده ی
دانیال
گرفت.

491

با مکث دانیال قاشقش را برداشت و خواست مشغول
خوردن
بقیه ی شامش شود تا فکر او را هم از این درخواست دور
کند.

-ولش کن دانیال...منم بهش گفتم ما همچین پولی نداریم.
شامتو بخور دیگه بهش فکر نکن

-این دوستت کیه؟
با این سوال رونا همان طور نشسته خشکش زد.
-این دوستت کیه رونا؟ چه تضمینی هست که پول رو پس
بده

تضمینی نبود. رونا می دانست کیا محال است پول را پس بدهد.

تمام این بیست میلیون پای حق السکوتش از رونا می رفت.
-نمی خواد دانیال...ولش کن

492

دانیال از خوردن شام دست کشید و به دستپاچی و رنگ پریده ی رونا شک کرد.

-چیزی هست نمی خوای به من بگی رونا؟
جا خورد و با چشمانی گرد به دانیال نگاه کرد.
-نه...چی مثلا

-مثلا اینکه این پول رو برای پسر داییت می خوای؟
قاشق از دست رونا سر خورد و کف سرامیک آشپزخانه افتاد.

ترسید...فکر کرد کیا سراغ دانیال هم رفته باشد.

۱۰

اخم کمرنگ دانیال قلب رونا را به تپش انداخت.
-نه...نه...چرا اون؟

دانیال پوفی کشید و دست هایش را روی میز گذاشت و کمی
به جلو خم شد.

493

-در هر صورت من اینقدر ندارم به کسی قرض بدم. خودتم
شرایطو می دونی. می تونم یه پنج تومنی جور کنم اما
پونزده...بیست نه

رونا فقط سر تکان داد.

-اگه دوستت همینو خواست بگو کارت به کارت کنم
رونا لبخند کمرنگی به لبش نشاند.

-باشه...ممنون

دانیال هم به رویش لبخند زد:

-شامتم خیلی خوشمزه بود...دستت درد نکنه

لبخند رونا که کاملاً تضاد با حال درونی اش بود روی لب
هایش عمق گرفت.

-نوش جان

494

رونا میز را جمع کرد و ظرف ها را شست. در تمام مدت هم به

این فکر کرد چطور کیا را قانع کند و به همان پنج تومان رضایت بدهد.

دلش شور می زد و نگران عکس العمل کیا بود. رو شدن گذشته اش جلوی دانیال و قضاوت و دلخوری اش

رونا را به وحشت را می انداخت. بعد از انجام کارهایش هات چاکلتی آماده کرد و داخل ماگ ها ریخت.

دانیال روی مبل نشسته بود و به یکی از کاغذهای طراحی شده ی رونا نگاه می کرد.

-اینجا رو تازه کشیدی؟

رونا ماگ ها را روی عسلی گذاشت و کنارش نشست.

-اره امروز رفته بودم دانشگاه تا مدارکم رو بگیرم

لب های دانیال کش آمد.

-پس شیرینی مدرکتم طلب داریم
رونا کاغذ را از دستش گرفت و ذوق زده گفت:
-از چند تا دانشجو برای طرح پایان ترمشون کار گرفتم.
اونام
از خداخواسته با دادن پول حاضرین جورشون رو یکی دیگه
بکشه

دانیال ماگش را برداشت و گفت:
-برات سخت نیست؟
رونا شانه هایش را بالا انداخت.
-هست... ولی خوبیش اینه کارمو دوست دارم
رونا ماگ خودش را هم به دست گرفت و کمی از هات
چاکلت داغش را نوشید.
دانیال به قصد دوش گرفتن بلند شد تا به حمام برود.

496

قبل از ان داخل اتاق خوابشان رفت و کلیدی را برداشت و
پیش رونا برگشت.

کلید را سمتش گرفت و گفت:
-راستی آراز قراره بیاد این کلید و بگیره. من دارم می رم

دوش بگیرم. اگه اومد اینو بهش بده
نگاه سوالی رونا روی کلید قفل شد.

-این چیه؟

-کلید کمد تو شرکت

رونا دست پیش برد و کلید را گرفت.

-خودم که دیگه نمی رم اونجا...یه سری وسایل شخصیم

جا

مونده اونجا. گفتم آراز بیاد کلیدو بگیره وسایلمو بیاره

رونا کلید را توی مشتش نگه داشت و سر تکان داد:

-باشه

497

با رفتن دانیال به حمام و قبل از آمدن آراز، رونا سر وقت

طراحی هایش رفت تا کارش را انجام بدهد.

در ذهنش طراحی های مختلف را تصور می کرد و اول به

صورت امتحانی روی کاغذ های بلااستفاده طرح تازه اش را

می کشید.

میان هم کلاسی هایش معروف بود به اینکه در طراحی فرش

استعداد خاصی دارد و می توانست خوب برق نگاه پر

حسرت
آن ها را ببیند.

نفس عمیقی گرفت و به کارش ادامه داد.
اواسط طرح دوم خمیازه ای کشید که همان موقع زنگ
آپارتمان به صدا در آمد.
خودش را جلوی آیفن رساند و با دیدن آراز بدون آنکه
گوشی
را بردارد انگشت روی دکمه فشرد و در ورودی سالن را هم
باز گذاشت.

498

کلید روی عسلی بود و رونا هم کاغذهایش را مرتب کرد و
گوشه ای چید.
با ضربه ای که به در خورد سرش را چرخاند و گلویش را
صاف کرد.

-دانیال حمومه
انگار خودش هم عادت کرده بود دیگر به آراز سلام نکند
چون هیچ وقت جوابی نمی شنید.

۱۰۹

آراز با دیدنش جلو رفت و دست به سینه وسط سالن ایستاد.

-دانیال گفته بود...-

رونا سر برگرداند و میان حرفش رفت.

-می دونم دانیال چی گفته

کلید را از روی عسلی برداشت و سمت آراز رفت.

499

کمی به چشمان خاموش و سردش نگاهی کرد و ناخواسته پوزخند زد.

-ببخشید؟

ابرویی بالا انداخت و آراز با اخم گفت:

-الان پوزخندتون برای چی بود؟

کلید را به طرفش گرفت و گفت:

-آدم شما روی بینه یهو از زندگیش سیر میشه

به وضوح دید که اخم آراز غلظت بیشتری گرفت.

برای اولین بار در دلش کیف کرد که توانسته بود حال این

پسرک مغرور و از خودراضی را بگیرد.

- شما انگار با خودتونم قهرین
- این به شما ربطی داره؟

500

از لحن خشک و سرد آراز و جواب رکش جا خورد اما از انجا
که حوصله اش را نداشت با چشمانش اشاره به کلید کرد:
- نمی گیرین؟ دستم خسته شد
گوشه ی لب آراز با تمسخری بالا رفت و کلید را با حرکتی
تند از دست رونا گرفت.

- آراز

با صدای دانیال نگاه هر دو به سوی دانیال چرخید.
حوله ی تن پوش سفیدی پوشیده بود و با کلاهش موهای
خیس را خشک می کرد.

- سلام... کی اومدی؟

نیم نگاهی به رونا انداخت و گفت:

- دیگه داشتم می رفتم

دانیال با لبخندی جلو آمد و آرام به شانه ی آراز زد:

501

-حالا بمون یه چایی بخور بعد
قبل از اینکه آراز مخالفتی کند رونا گفت:
-چایی نداریم دانیال جان. تا دم بیاد طول می کشه...آقای
آرازم عجله داشت می خواست زود بره
دانیال خندید و به این فکر کرد رابطه ی رونا و آراز از همان
اولین ملاقاتشان در کوه چندان دوستانه نیست.
-خانم رونا راست میگه...باید زود برم
و همزمان از ذهنش گذشت که یک روز این دخترک بی ادب
را حسابی ادب کند. آن هم به روش خودش.
-ممنون اومدی رفیق
آراز سر تکان داد و با مکث کوتاهی از خانه بیرون رفت.
دانیال خودش را روی مبل انداخت و رو به رونا گفت:
-شما هنوز با هم کارد و پنیرین؟

502

موبایلش را چک کرد و با استرس و پنجه ی پا به کف کوچه
پا کوبید.

با صدای قدم هایی از پشت سر فوری برگشت و نفسش را فوت کرد.

-سلام

قبل از اینکه دخترک دهان باز کند کیا انگشت اشاره اش را جلوی چشمانش تکان داد:

-فقط امیدوارم منو بیخود تا اینجا نکشونده باشی رونا
لب هایش را با عصبانیت روی هم فشرد و پاکت پول را از داخل کیفش بیرون کشید.

کیا نگاهی به پاکت نه چندان پر حجمی که در دست رونا بود انداخت و گفت:

-چقدره؟

503

-پنج_شیش تومن؟

-چی؟

کیا چنان داد زد که رونا با ترس به اطراف سر چرخاند.
با حرص چشم در نگاه غضبناک کیا انداخت و گفت:

-چه خبرته داد می زنی؟
بی اهمیت به حرف رونا گفت:
-تو انگار تهدید منو جدی نگرفتی
کلافه نالید:

-باور کن دانیال همینقدر داشت
پاکت را از دست رونا گرفت و طلبکارانه داد زد:
-کمه...بازم می خوام...بقیه شم جور کن

504

-کیا من از دانشجوها کار گرفتم. یکم طول می کشه تموم
شه اما یکی دو تومنی دستمو می گیره...اونم میدم، فقط تو
رو
خدا دست از سر من بردار

۱۱۰

-من گدا نیستم با یکی دو تومن تو ساکت شم. می دونی
رونا لج من از چیه. اینکه فکر می کنی خیلی خرم
بغض کرد و پشت پلک هایش نم اشک نشست.
-تو خر نیستی... تو نامردی

کیا پوزخندی زد و جری تر شد:
-آره نامردم...اونقدر نامرد که اگه بیست تومن رو واسم

جور

نکنی به دانیال می گم چه گذشته ی درخشانی داشتی
دل رونا را خالی کرد و از کنارش رد شد.
رونا به دیوار پشت سرش چسبید و آرام روی زانوهایش سر
خورد.

505

احساس درماندگی می کرد و اجازه داد اشک هایش صورتش
را خیس کند.

نه نگاه عابرهای پیاده برایش مهم بود نه کنجکاوای همسایه
ها

آب بینی اش را بالا کشید و نگاه متورم و خیسش را به یکی
از درخت های بلند حاشیه ی کوچه دوخت.

از شانه که سر چرخاند با دیدن آراز جا خورد و نفسش رفت
و

برگشت.

داخل دستش کارتنی دید که حدس زد وسایل شخصی دانیال

داخل آن باشد.
رونا نفهمید او چه وقت آمده بود. حرف های او و کیا را
شنیده
بود یا نه.
با نگاه خیره ی آراز بلند شد و روی پاهایش ایستاد.

506

واکنشی که از او ندید خودش آهسته به سمتش رفت و
مردمک های خیسش به جعبه ی کارتن افتاد.
-این...این واسه دانیاله؟
جعبه را بی حرف سمتش گرفت.
احساس خوبی نداشت.
ممکن بود از حرف های کیا و خودش چیزی شنیده باشد.
رونا جعبه را گرفت و سرش را پایین انداخت.
-زیونتو کجا جا گذاشته بودی که جلوی اون موش شده
بودی؟
نگاه بهت زده اش روی صورت آراز چرخ خورد.
پس همه چیز را شنیده بود.

زبان‌ش بند آمده بود. چیزی نداشت که بگوید.
-دانیال حق داره بدونه

507

دیگر نتوانست ساکت بماند.
-من... من نمی‌خوام دانیال رو از دست بدم
آراز پوزخند زد:
-با حق سکوت دادن به یکی دیگه و پنهون کاری؟
اشک درشتی از گوشه‌ی چشمانش سر خورد.
از اینکه جلوی نگاه آراز دردمند و بیچاره بود احساس
حقارت
می‌کرد.

-مهم نیست... مهم دانیاله
آراز برگشت تا برود، قبل از اینکه ریموت اتومبیلش را بزند
چرخید و نگاهی به رونا انداخت.
-اون شب که زبون درازی کردی دلم می‌خواست یه جا به
وقتش جوابتو بدم. ولی الان که بیچارگیتو دیدم اصلاً دلم
خنک نشد.

508

نگاه ناباور رونا در چشمان آراز گره خورد.
-نذار بیچارگیتو همه بفهمن. خودت به دانیال بگو تا
خلاص

شی. پنهون کردن بعضی چیزها مثل آب گل آلودیه که هرچی
همش بزنی گندش بیشتر بالا میاد
کلماتش دل رونا را فشرد.
چرخید و با زدن ریموت ماشینش پشت فرمان نشست و
گاز
داد.

حرف آراز را قبول داشت...اما گفتنش به دانیال سخت
بود...خیلی هم سخت

۱۱۱

فصل سیزدهم
جا کلیدی عروسی را که دو روز پیش پشت ویتترین یک
مغازه دید و آن را خرید، توی دستش گرفت و انگشت روی
خز
صورتی رنگ پیراهنش کشید.

509

دانیال قبض های آب و برق و تلفن را کنار هم گذاشت و مقدار پول شان را از حقوقش برداشت. باید پول شارژ را هم به مدیر ساختمان می داد. باقی مانده ی حقوقش کمتر از انتظارش بود. کلافه پوفی کشید و سمت بالکن رفت و در شیشه ای را باز کرد. رونا نگاهی را سمت او چرخاند و با گذاشتن جا کلیدی اش بین کاغذهای طراحی، خودش را کنار دانیال رساند. دانیال چشم از آسمان ابری و کبود شهر گرفت و گفت: -تو این خونه احساس خفگی می کنم نگاه متعجب رونا روی صورت گرفته و غرق فکر دانیال بالا آمد. -با این چندرغاز حقوقم که همیشه زندگی کرد. فقط خرج خورد و خوراکمون میشه.

510

عصبی دستی میان موهایش کشید و از کنار بالکن فاصله گرفت.

-فکر کنم باید شبا با ماشین برم مسافر کشی
رونا پشت سرش ایستاد.

-دانیال لازم نیست به خودت فشار بیاری. من همینطوری
ام

از زندگی م راضی م

لبخند پر تمسخری گوشه ی لب دانیال نشست.

-تو آره ولی من نه. زندگی که فقط خوردن و خوابیدن
نیست. از تفریح و سفر افتادم. از صبح تا شب تو اون
شرکت با

هزار نفر باید سرو کله بزنی. تعرفه و پولشون کم و زیاد شه
باید هزار جور جواب پس بدم. آخرشم یه حقوق ناچیز
میدازن

جلوت که یه زمانی پول تو جیبی من دو برابر همین بود.

511

رونا به دانیال حق می داد. او عادت به این زندگی نداشت.
انگار در تنگنایی قرار گرفته بود که هرچه دست و پا می زد

راه نجاتی پیدا نمی کرد.
هیچ وقت دانیال را تا این حد ناراحت و عصبی ندیده بود و
همین دل رونا را خالی می کرد.
نمی توانست خانواده ی او را درک کند.
مگر جز دانیال فرزند دیگری داشتند.
رونا حاضر بود هرگز جلوی چشمان آن ها ظاهر نشود اما
آن
ها حداقل یکبار به دانیال زنگ بزنند.
ته دلش امیدوار بود پدرش کوتاه بیاید و او را به کار قبلی
اش
برگرداند.
وقتی ذهن دانیال را آشفته و پریشان می دید زبانش قفل می
شد و نمی توانست با او و خودش روراست باشد.
512

نگران بود حرف از اعتیاد سابقش شرایط زندگی اش را
بحرانی تر کند.
چند روزی از کیا خبری نشد و رونا فکر می کرد دست از
سرش برداشته است.

دانیال عصر که به خانه برمی گشت کمی استراحت می کرد و
همین که شامش را می خورد از خانه بیرون می زد و تا آخر
شب مسافرکشی می کرد.
گاهی شب ها آنقدر دیر می آمد که رونا قبل از رسیدن او
خوابش می برد.
دلش می گرفت وقتی می دید فشار زیادی روی دانیال آمده
و
او بخاطر حفظ زندگی مشترک خوابش را در شبانه روز کم
کرده است.

513

در طی دو هفته طراح ها را آماده کرد و شماره دانشجویان
را
گرفت تا یک روز مشخص به دانشگاه برود و کارشان را به
ان
ها تحویل دهد.

بین راه کیا به گوشی اش زنگ زد.
اولش نخواست جوابی بدهد اما فکر تهدیدش رونا را می
ترساند.

انگشت روی صفحه ی گوشی کشید و سعی کرد تن
صدایش
را پایین بیاورد.
-بله؟

-بقیه ی پول و جور کردی؟
لحن کیا نسبت به قبل گستاخانه و طلبکارانه تر شده بود.
-امروز کارامو میدم به دانشجوها. یکی دو تومنی دستم میاد
-کمه

514

-همینو دارم...دیگه بیشتر از این نمی تونم جور کنم

۱۱۲

کیا نیشخندی زد و گفت:

-این حرف آخرته؟

رونا که از تهدید و حرف های زور او به ستوه آمده بود با
حرص تماس را قطع کرد.
طرح های آماده را تحویل دانشجویان داد و حق زحمت
شبانه

روزی اش را گرفت.
از اینکه توانسته بود مبلغی هرچند اندک از کارش به دست
بیاورد توی دلش ذوق کرد.
موبایلش را به دست گرفت و برای دانیال پیامی نوشت:
-دستمزد رو گرفتم. شیرینی چی دوست داری بخرم؟

515

چند استیکر گل و خنده و قلب و چشمک هم برایش
فرستاد و
با نیشی شل شده گوشی را توی کیفش انداخت.
نیازی به پرسیدن هم نبود.
می دانست دانیال به شیرینی دانمارکی علاقه دارد.
سر راه یک جعبه شیرینی و مقداری بستنی خرید تا عصر که
دانیال از سر کار برگشت با هم بخورند.
رونا تصمیمش را گرفته بود.
از فردا صبح دوباره روزنامه می خرید و دنبال کار می گشت.
نمی خواست دانیال شب ها مجبور به مسافركشی شود.
کم خوابی های شبانه موجب تیرگی زیر چشمان دانیال شده
بود.

می دید که صورتش لاغر تر شده و اغلب بهم ریخته و
عصبی ست.

516

کم حرف شده بود و رونا ساعت کمی او را در خانه می دید.
با دیدن ماشین دانیال جلوی در خانه تعجب کرد.
او هرگز نزدیک ظهر به خانه نمی آمد.
حتی مرخصی ساعتی هم نمی گرفت تا از حقوقش کم نشود.
دلهره به جان رونا چنگ زد.
سریع سمت در رفت و ظرف بستنی و جعبه شیرینی را توی
یک دست نگه داشت و با دست دیگر در خانه را باز کرد.
تا آسانسور به طبقه ی سوم برسد و او وارد خانه شود مرد
و
زنده شد.

نمی خواست باور کند کیا به تهدیدش عمل کرده باشد.
فکر به ناامید کردن دانیال او را به جنون می رساند.
کلید را داخل قفل انداخت و با ترس و استرس پا به
آپارتمانش گذاشت.

517

با دیدن دانیال که دست روی پیشانی اش گذاشته بود وا رفت.

خواست به سمتش قدمی بردارد که از ورودی راهرو کیا جلوی راهش سبز شد.

جعبه ی شیرینی و ظرف بستنی از دستانش سر خورد و زیر پاهایش افتاد.

با برخورد آن ها به کف سرامیک سر دانیال بالا آمد و چشمان

قرمزش که بخاطر بی خوابی واضح تر دیده می شد دل رونا را خون کرد.

مردمک هایش با ترس در کاسه ی چشمانش چرخي خورد و با هزار معنای نهفته اول به کیا چشم دوخت و بعد با مکثی نه

چندان کش دار مسیرش برگشت و به دانیال خیره ماند.
نگاه داغون و غم گرفته ی دانیال به اندازه ی کافی برای رونا عیان بود که بفهمد کار از کار گذشته و او همه چیز را می داند.

با این حال سبک گلویش تکانی خورد و لب هایش را به
زحمت تکان داد:

-دانیال...چی شده؟

تیزی نگاهش قلب رونا را نشانه گرفته بود.
دیگر توانی داشت روی پاهایش بایستد.
می توانست به خوبی درون ویران شده ی دانیال را ببیند.
اما سوالش که با صدای دورگه و خش دار به گوش های
رونا

رسید او را در مرز شکست باورهایش دید.
-چرا...به من نگفتی رونا؟

۱۱۳

قلبش فرو ریخت.
تلو تلوی خورد و با عقب رفتن تنه اش به دیوار چسبید.

بغضش بالا آمد و چیزی نمانده بود غرورش را پیش پای کیا
هم بشکند و گریه کند.

-تو...قبلا...مواد...

حرفش را خورد و رونا فهمید بر زیان آوردنش هم برای
دانیال

تا چه اندازه سخت و کشنده است.

نبضش کنده شده بود و دیگر قلبی نداشت که بکوبد.
شکست و هزار تکه شده بود.

زانوهایش خم شد و تنش از پشت دیوار سر خورد.
کیا با پوزخندی قدم هایش را به طرف رونا برداشت و بالای
سرش ایستاد.

-به شوهرت نگفته بودی رونا؟ من فکر می کردم می دونه
دندان هایش از زور خشم و عصبانیت روی هم کلید شد.
حتی سر بلند نکرد تا به کیا نگاه کند.

520

نمی دانست اگر چشمانش به او بیفتد چه عکس العملی
نشان
خواهد داد.

-اشتباه کردی که به شوهرت چیزی نگفتی. آدم که تو
زندگی مشترکش پنهون کاری نمی کنه
هر کلمه ای که از دهان کیا بیرون می آمد مثل سوزنی به تن
رونا خش می انداخت.
کیا پوزخندی زد و به طرف در رفت.
دستگیره را که گرفت و نیم نگاهی به رونا انداخت و از
آپارتمانشان بیرون زد.

سر رونا هنوز بالا نیامده بود.
دیگر جرات نداشت به دانیال نگاه کند. اگر باز هم چشمان
غمگین و ناامید او را می دید خرد می شد.
اشک از زیر پلک هایش راه گرفت.
بی صدا گریه می کرد و شانه اش می لرزید.

521

دانیال با نگاهی پر نفرت نگاهش کرد و سوالی را که
پرسیدنش شیره ی جانش را می مکید تکرار کند. سوالی که
حاضر بود، برای نشنیدنش تا آخر عمر گوش هایش را روی
آن کیپ کند.

-رونا... به من دروغ گفتی؟

کاش رونا ساکت می ماند.
کاش همان طور زل می زد به یک گوشه و اشک می ریخت.
اما همین سکوت کش دار و زجر آورش برای قبول حرف
های کیا کافی بود.
خودش هم نفهمید چه وقت چشمان قرمز و خسته اش
نمناک
شد.

-چرا این کار رو با من کردی؟
با لرزیدن چانه ی رونا و خیزی گونه هایش داد زد:
-مگه کری عوضی؟

522

هق هق رونا گوشش را پر کرد.
چطور می توانست دهان باز کند به اعتراف روی این گذشته
که مثل غده ای سرطانی مدام در حال رشد بود.
-دیگه همه چی تمومه
جواب سفت و سخت دانیال که گفتنش برای خودش کمتر
از
جان کندن نبود رونا را شوکه کرد و سرش با سرعت سمت

دانیال برگشت و ناباور خیره ماند به او
نگاه پر حسرت و تر دانیال رونا را ویران کرد.
-من دیگه نمی تونم این وضع رو تحمل کنم رونا
همه چیز برای رونا گنگ و سنگین بود.
منتظر بود دانیال از حرفش برگردد اما او سمت اپن رفت و
سوویچ ماشینش را برداشت.
نگاه متورمش را به رونا دوخت و گفت:

523

-بیا تمومش کنیم رونا. این زندگی دیگه برای من مفهومی
نداره

۱۱۴

دانیال که به طرف در قدم برداشت رونا نتوانست طاقت
بیاورد
و با شتاب جلوییش ایستاد.

-کجا می ری دانیال؟
دانیال فقط در سکوت نگاهش کرد.
-من ترک کردم دانیال...اونم بخاطر تو. این برای تو ارزشی
نداره؟

نگاهش را آهسته دزدید و زمزمه کرد:

-برو کنار رونا

سری به چپ و راست تکان داد و مصرانه گفت:

524

-نمی دارم بری دانیال. می خوام منو ول کنی؟ من نمی
تونم... من اینجا نمی مونم بدون تو
اخمی کرد و تن صدایش را با خشمی پنهان بالا برد تا حساب
کار دست رونا بیاید.

-بهت می گم برو کنار
رونا زیر گریه زد. حاضر بود برای نگه داشتن دانیال التماس
هم بکند.

-تو رو خدا دانیال... تو رو خدا نرو
تحمل دیدن چشمان گریان رونا را نداشت اما نمی توانست
اجازه دهد چشمانی که یک روز عاشقش بود او را منقلب
کند

و دست و پایش را ببندد.

-می دونی رونا... خسته شدم از صبح تا شب سگ و دوزدن

برای این زندگی. اونم کدوم زندگی؟ سر تا پاش همه کلک و
دروغ

525

رونا ضجه زد و کف سالن نشست.
-اینجوری نگو دانیال...یعنی اینقدر کارم بزرگ بود که نمی
تونی منو ببخشی؟
نگاه پر آتش را به چشمان او دوخت و ادامه داد:
-تو بگی من هر ماه میام آزمایش میدم. بهت ثابت می کنم
پاکم. پاک می مونم. دانیال با من این کار رو نکن. با
زندگیمون اینجوری نکن
هر چه کلنجار رفت نمی توانست دلش را وصل این زندگی
کند.
اعتمادش را به رونا از دست رفته می دید. . از طرفی هم
بابت کار زیاد و تحمل این شرایط خسته شده بود.
شاید بدجنسی بود که فکر می کرد حرف های کیا بهانه ای
شد تا خودش را از این زندگی که شبیه باتلاق بود نجات
دهد.

-متاسفم رونا...اما من دیگه نمی تونم ادامه بدم

رونا حق زد و دانیال با قدم هایی کند و کش آمده از کنارش
رد شد.

باز و بسته شدن در را که شنید مشتش هایش را به سرامیک
کوبید و بلندتر زیر گریه زد.

۱۱

نگاه تب دار و سرخش را از روی مورچه هایی که دور جعبه
ی شیرینی و ظرف بستنی که پخش زمین بود گرفت و چشم
دوخت به عقربه های ساعتی که چرخش هر ساعتش
نبودن

دانیال را به رخس می کشید.
آنقدر ضجه زد و گریه کرد که نفهمید چه وقت آفتاب نیمه
جان آخر پاییز رختش را بست و جایش را به شبی داد که
برای رونا کم تر از یلدا نمی گذشت.
گلایش می سوخت و سرش سنگین بود.

تنش را تکانی داد و به زحمت روی پاهایش ایستاد.
با قدم هایی کش آمده خودش را تا بالکن رساند و دست
روی
نرده ها گذاشت.

تاریکی کوچه اجازه نمی داد او بتواند به خوبی اطرافش را
ببیند اما با این حال چشمانش را خوب در کوچه گرداند تا
شاید دانیال را ببیند که مانند هر شب به خانه برمی گردد.
از خلوت کوچه سر معده اش سوز گرفت و چیزی در گلویش
بالا آمد.

دوان دوان خودش را تا دستشویی رساند و چند بار پشت
سر
هم عق زد.

شیر روشویی را باز کرد و مشتی آب به صورتش ریخت.
نفس نفس زد و از در دستشویی بیرون آمد.
دانیال نبود...دانیال نیامد.

528

بی رمق و نالان گوشی موبایلش را از کیفش برداشت و
صفحه اش را روشن کرد.
نه پیامی آمده بود نه آلارم زنگ روی آن خودنمایی می کرد.
انگار در این شهر تک و تنها افتاده بود که کسی سراغش را
نمی گرفت.
قلبش توی گلویش می زد.
شماره ی دانیال را گرفت و موبایل را به گوشش چسباند.
-شماره ی مورد نظر در دسترس نمی باشد.
اشک با شدت به چشمانش هجوم آورد.
نمی خواست تسلیم شود.
شماره اش را دوباره گرفت.
همان پیغام...همان صدایی که درون رونا را خالی می کرد و
وجودش را می سوزاند.

529

موبایل را با گریه گوشه ای انداخت و دوباره زانوهایش را
جمع
کرد.

تمام شب را بیدار ماند.
با کوچکترین صدایی از جا می پرید.
نگاهش به در بود که چه وقت دانیال کلید می اندازد و داخل
می رود.

شماره اش را تا صبح هزاربار گرفت و پاسخی نشنید.
صدای اذان صبح را که شنید پلک هایش سنگین شد.
نمی خواست بخوابد.
شاید دانیال برای صبحانه برمی گشت.
منتظرش ماند...چشم به در دوخت تا صدای چرخش کلید
را
بشنود...تا شاید روزنه ای در دلش بتابد که دانیال او را
بخشیده است.

530

۱۱

با اولین اشعه های خورشید از جایش بلند شد. بی اهمیت
به
مورچه هایی که تعدادشان زیاد شده و برای خودشان
ضیافت

گرفته بودند سمت آشپزخانه رفت.
کتری را روی گاز گذاشت و زیرش را روشن کرد.
نفس عمیقی گرفت تا بغضش را بتواند پس بزند.
از داخل یخچال ظرف کره و پنیر و مربای به را برداشت.
دانیال مربای به را بیشتر دوست داشت.
همه را روی میز چید و فکر کرد کمی نیمرو هم درست کند.
احتمالا دانیال هم مثل خودش تمام دیروز را چیزی نخورده
بود.
چای را دم کرد و چند تخم مرغ برداشت تا عسلی نیم رو
کند.

531

کمی نان تست و لواش هم روی میز گذاشت و چای دم
آمده
را داخل فنجان ها ریخت و پشت صندلی نشست.
نگاهش روی ساعت زوم شد.
چیزی به هفت نمانده بود و دانیال اگر می خواست سر کار
برود باید زود برمی گشت و صبحانه اش را می خورد.
عقربه ی ثانیه شمار با شتاب بیشتری نسبت به روزهای

قبل
جلو می رفت و قلب رونا مچاله ترمی شد.
ساعت که از هفت و نیم هم گذشت رونا مطمئن شد
دانیال
برای صبحانه برنمی گردد.
نخواست دوباره بغض کند.
تمام وسایلی را که چیده بود جمع کرد.
خودش هم لب به صبحانه نزد.
به سالن که برگشت سمت تلفن رفت و شماره ی شرکتی را
گرفت که دانیال آنجا مشغول به کار بود.

532

چند بار بوق خورد تا اینکه صدای زن جوانی را شنید.
-بله؟

آب دهانش را قورت داد و سلام کرد.
-سلام...بفرمایید

-ببخشید من همسر آقای دانیال کامکار هستم
لحن زن جوان کمی خودمانی تر شد.
-حالتون خوبه خانم کامکار؟

لب پایینی اش را گزید و گفت:
-ممنون. ببخشید همسر من شرکت هستن؟
با مکث زن جوان دلشوره گرفت.
-الو

منشی شرکت بلافاصله گفت:

533

-نه خانم. آقای کامکار انگار دیشب زنگ زدن و درخواست
استعفا کردن. مگه شما خبر ندارین؟
تن رونا کرخت شد و زمزمه کرد:
-استعفا؟

گوشی از دستش سر خورد و نتوانست بیشتر از این سر پا
بماند.
دستش را به دیوار کناری اش زد و آهسته روی زمین
نشست.

دانیال تصمیم گرفته بود راه های ارتباطی اش را ببندد.
آن هم با این عجله!
نتوانست بیشتر از این مانع شکستن سد اشک هایش شود.

اگر گریه نمی کرد چطور می توانست دل زخم خورده اش را تسکین دهد.

۱۱

534

از حالا جای خالی دانیال را چطور برایش پر می شد؟
اصلا پر می شد؟

باز هم نتوانست آرام بگیرد.
برای ناهار قرمه سبزی پخت و سالاد شیرازی درست کرد.
دوباره سر تایمی میز را چید و پشت صندلی منتظر دانیال نشست.

موبایلش کنار دستش بود.
نگاهی به ساعت انداخت. چیزی به دو بعدازظهر نمانده بود.

دانیال به محل کارش نرفته بود پس حتما برای ناهار به خانه برمی گشت.

شماره اش را گرفت، این بار پیغام فرق می کرد:
-مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

535

دلش سرریز شد. قلبش بنای ناسازگاری کوک کرد و سرعت
کوبشش پایین آمد.
نمی خواست گریه کند و باورش بشکند.
دانیال حتما برمی گشت.
دست به ناهار نزد حتی اگر چند ساعتی می گذشت و از مزه
می افتاد.
عقربه ها برای پیش روی سرعت گرفته بودند.
رونا تنها در سکوت به نقطه ای زل زده بود و عاقبت بعد
از
اینکه گردنش درد گرفت، سر چرخاند به سمتی و چشمانش
به
هجوم مورچه ها افتاد.
لب گزید و با خودش فکر کرد چرا آنجا را تمیز نکرده است.
چیزی در قلبش فشرده شد.

انگار هرچه شادی مورچه ها بیشتر می شد، دستی گلوی رونا
را فشار می داد و نفسش را بند می آورد.

536

گذشت زمان، کم کم به یادش می آورد که دانیال خیال
بخشیدن او را ندارد.
خواست موبایلش را بردارد و باز هم با او تماس بگیرد اما می
ترسید جواب نگیرد و ناامید تر شود.
می خواست روزنه ای را در دلش روشن نگه دارد و خوش
خیالی کند برای دیدن دوباره ی دانیال.
آفتاب آن روز هم برای بستن کوله بارش شتاب کرد و
روشنی
روز جایش را به سیاهی شب داد.
تاریکی و سکوت خانه وهم آور بود و رونا بیشتر از هر زمان،
خودش را در سیاه چاله ای از تعفن و کثافت می دید که
دیگران برایش مهیا کرده بودند.
با بغض نگاهی به میز غذا انداخت.
بیشتر از بیست و چهار ساعت لب به غذا نزده بود.
خواست آخرین شانسش را هم امتحان کند.

شماره ی دانیال را گرفت.
 خاموش بود تا رونا نتواند به او دسترسی داشته باشد.
 ورود اشک هایش را مجاز کرد.
 بغضش ترکید و بدبختی با توان در قلبش چنبره زد.
 قصه ی تلخ تنهایی تکرار شد و رونا با گریه دست پیش برد
 و
 تمام ظرف های روی میز را با جیغ و داد به طرفی پرت کرد.
 ظرف ها کف سرامیک پخش شدند و با صدای گوش
 خراشی
 شکستند.
 آب خورشت و ذرات برنج نیمی از سفره ی میز را در
 برگرفتند
 و باقی اش به پایه ی میز و کف آشپزخانه چسبیدند.
 ابایی هم از پخش شدن صدایش در واحد همسایه ها
 نداشت.
 آنقدر جیغ و داد زد که حس کرد گلویش چیزی نمانده تا پاره
 شود.

اندک نیروی باقی مانده اش را گذاشت برای بیرون رفتن از
آشپزخانه.

پا گذاشت روی جعبه ی شیرینی و کنج راهرو از حرکت
ایستاد.

دست به دیوار گذاشت و با گریه روی پاهایش نشست.
تمام شب را باید بدون دانیال سر می کرد.
شب دوم تنها ماندنش

۱۱

سرش را روی زانوهایش گذاشت و برخلاف شب قبل سریع
به خواب رفت.

خوابی که برای رونا آرامشی در پی نداشت.
تمام شب را تا صبح رویا دید و مدام دانیال را صدا زد.
او را در بین جمعیتی که در بیابان راه می رفتند گم کرده بود.

همه ی آدم ها نقاب سیاه به چهره داشتند و رونا نمی توانست

صورتشان را شناسایی کند.

از ترس و تنهایی کم مانده بود قلبش از کار بیفتد.
با بغض و اشک دانیال را صدا زد، اما هیچکدام از صورتک ها

سمت او بر نمی گشت.

آدم ها به مسیر رو به رو حرکت می کردند و رونا حتی نمی دانست مقصدشان کجاست.

آنقدر از او دور شدند که رونا با تمام توانش جیغ کشید:
-دانیال...دانیال.

با تنی گر گرفته و صورتی پر از عرق های سرد و درشت از خواب پرید.

با گیجی به دور و برش نگاهی کرد و متوجه شد ساعتی از روز گذشته است.

540

ضربان قلبش بالا رفته بود و می دانست تحت تاثیر کابوسی بود که در خواب دید.

قبل از اینکه تکانی بخورد صدای تلفن در خانه پیچید.
شتاب زده و با تمام سرعت، خودش را بالای گوشی رساند.
شک نداشت دانیال پشت خط است.
آنقدر دستپاچه و هراسان بود که یادش رفت اول به شماره
نگاه کند.

-الو دانیال؟

-رونا!

صدای نرگس تمام ذوق اولیه اش را کور کرد.

-الو رونا...خوبی؟

تمام خشم نهفته از کیا را بر سر او خالی کرد:

-برای چی زنگ زدی؟

541

از عصبانیت صدای رونا وا رفت.

-رونا...چیزی شده؟

تن صدایش بالا رفت و با حرص گفت:

-برو از پسر الدنگ عوضیت پرس

به نفس نفس افتاد و قبل از اینکه نرگس بتواند حرفی بزند

همچنان با صدای بلند داد زد:
-بهبش بگو هرگز جلوی چشمم نیاد چون به ارواح خاک
مادرم قسم می خورم می کشمش...بخدا می کشمش نرگس
تهدیدش را کرد و گوشی را محکم روی دستگاه کوبید.
نرگس چند بار دیگر با تلفن خانه تماس گرفت و بار سوم
رونا
نتوانست صدایش را تحمل کند و سیمش را از فیش بیرون
کشید.

542

از تمام دنیا متنفر شده بود. از نرگس هم بدش می آمد.
خوب
می دانست او هم تلاش می کند چیزی را از گذشته ی رونا
پنهان کند.

نگاه حیران و غم زده اش را از کثیفی ها و ظرف های
شکسته گرفت و مات و مبهوت چشم به رونا دوخت.
-تا اینجا برسم سخته کردم...دانیال کجاست؟ چی شده
رونا؟

به خودش زحمت نداد نگاه سرد و پراز نفرتش را به نرگس بدوزد.

-کی گفت بیای اینجا؟

-رونا

این بار سرش با شتاب سوی نرگس چرخ خورد.
-پسر آشغال نگفته چه گهی خورده؟

543

رنگ از صورت نرگس پریده بود.

-کیا...کیا...اون...

بین حرفش رفت و مجال نداد نرگس جمله اش را کامل کند.
-بگو خودشو گم و گور کنه...وگرنه اگه ببینمش شک دارم
اجازه بدم زنده بمونه

۱۱۹

صدای دورگه و خش دارش، نرگس را ترساند.
می دانست هیچ چیزی عادی نیست.
با نفسی حبس شده جلو رفت و کنار رونا نشست.
-مگه...مگه کیا...چیکار کرده؟

پوزخند تلخ رونا دل نرگس را فشرد.
-می خوای بگی از دسته گلی که به آب داده خبر نداری؟
چشمان نرگس روی چهره ی کبود رونا دو دو می زد.

544

-تو هم مثل اونی...بالاخره خودت زاییدیش. تو یه
دروغگوی
هویت دزدی و پسرتم یه باج گیر بی سر و پا
دست و پاهای نرگس شل شد و وا رفت.
باورش نمی شد رونا می تواند تا آن حد خشن با او حرف
بزند.
بغض کرده اعتراض کرد:
-رونا!

گوشه ی لبش بالا رفت:
-کیا به دانیال گفته من معتاد بودم. می دونی چرا؟
فکش منقبض شد و تن صدایش با برگشت سرش به طرف
نرگس بالا رفت.
-چون حاضر نبودم به اون شغال باج بدم.
با تلخند تمسخر آمیزی ادامه داد:

-تو هم بدتر از اونی. یک عمر منو از گذشته و هویت دور
 کردی و وانمود می کنی من هیچکسی رو ندارم.
 سرش را پیش برد و چشمانش را جلوی نگاه بهت زده ی
 نرگس تنگ کرد:
 -خودم بالاخره همه چی رو می فهمم. فقط الان از اینجا
 برو
 و دیگه هیچ وقت برنگرد. دلم نمی خواد ریخت
 هیچکدومتون
 رو ببینم.
 نرگس به سختی و میان نفسی- که به سختی از قفسه ی
 سینه
 اش بالا می آمد، بغضش را فرو خورد و ناباور گفت:
 -رونا...من
 اجازه نداد نرگس حرفش را بزند.
 -برو بیرون...از خونه ی من برو بیرون.
 سریع بلند شد و سمت در رفت.

دستگیره را گرفت و به محض اینکه در را باز کرد دوباره صدایش بالا رفت.

-از خونه ی من و دانیال برو بیرون. من فقط منتظر اونم...فقط می خوام اون برگرده...دیگه هیچکسو نمی خوام ببینم...برو بیرون.

نرگس نتوانست جلوی لرز چانه اش را بگیرد.
دلش به درد آمده بود اما به رونا هم اندازه ی خودش حق می داد.

چه داشت که بگوید.
حتی نمی توانست از خودش دفاع کند.
با صورتی خیس از اشک برخاست و چادرش را روی سرش مرتب کرد.

547

موقع رد شدن از کنار رونا، او سرش را برگرداند تا مجبور نشود دوباره به چهره ی رنگ پریده و گریان نرگس چشم بدوزد.

حالا که دانیال نبود، همه را مقصر رفتن او می دانست.
برایش فرقی نمی کرد نرگس در، بهم ریختن زندگی اش
نقشی نداشته باشد.
فقط می خواست تمام عصبانیت و خشمش را سر یک نفر
خالی کند.
چه دیواری کوتاه تر از نرگس که دست پرورده اش، آتش به
زندگی مشترک او و دانیال انداخته بود.
نرگس با قدم های کند و کش آمده از خانه بیرون رفت و
رونا
در را محکم پشت سرش بست.
خودش هم به پشت در تکیه داد و بغضش شکست.
انگار با تمام این حق های پر صدایش خو گرفته بود.

548

۱۲۰

فصل چهاردهم

آخرین تکه های شکسته ی بشقاب را داخل سطل آشغال
ریخت و با دقت به کف سرامیک نگاه کرد تا مطمئن شود

همه جا را خوب نظافت کرده است.
گرسنه ش شده بود و با این حال دلش نمی خواست لب به
چیزی بزند.

در این چند روز هم فقط کمی نان و آب خورده بود.
صندلی را کشید و خواست روی آن بنشیند که صدای زنگ
آپارتمان، میخکوبش کرد.
اول به گوش هایش شک کرد.
اما وقتی زنگ دوم به صدا درآمد نتوانست تا پشت در
شتاب
نگیرد.

549

در را که باز کرد با دیدن دانیال، قلبش توی دهانش آمد.
همراهش مرد دیگری هم بود که او را نمی شناخت.
نمی توانست به چشم هایش اعتماد کند.
واقعا دانیال برگشته بود؟
چند بار دهانش را باز و بسته کرد اما یک کلمه هم بیرون
نیامد.

همین قدر می دانست که دوباره می تواند روی پاهایش

بایستد و چشمانی را که در غیاب چند هفته ی دانیال پر از
حسرت و ناامیدی شده بود به نگاه سرد و گرفته ی او بدوزد.
نگاهی که رونا حس می کرد کاملاً با او غریبه شده است.
دانیال با حفظ چهره ی سرد و ابروهای درهم کشیده اش
جلو
آمد و تنها گفت:

-باید حرف بزنیم

550

بی اعتنا و بدون اینکه حتی حال او را پیرسد از کنارش رد شد
و مرد غریبه هم دنبالش حرکت کرد.
رونا سر جایش خشکش زده بود.
نمی توانست حضور دانیال را همراه مردی که نمی شناخت،
به طور همزمان درک کند.
قبل از اینکه به خودش بجنبد صدای مرد غریبه در گوشش
پیچید:

-خانم نخعی لطفا تشریف بیارید.
چه تلخ گفته بود نخعی!

آن مرد هم قبول نداشت او می تواند خانم کامکار باشد، نه نخعی.

رونا تازه باور کرد به آخر خط رسیده است.
تکانی خورد و در را بست.

551

چشمان پر بغضش را به دانیال دوخت که روی تک مبلی
نشسته بود و فقط به کف زمین نگاه داشت.
آب دهانش را قورت داد و سمت آن ها رفت.
نگاهی به مرد غریبه و دانیال انداخت و نفسش را آهسته
بیرون فرستاد.

روی مبلی نشست که درست مقابل دانیال و مرد همراهش
قرار داشت.

مرد غریبه که نزدیک چهل نشان می داد و موهای کم پستی
هم داشت، برگه ای از کیفش بیرون آورد و روی میز
گذاشت.

-خانم نخعی، بنده شریفی هستم وکیل آقای دانیال کامکار
تن رونا با شنیدن کلمه ی وکیل لرزید.
شریفی با نیم نگاهی به دانیال، رو به رونا گفت:

-ایشون می خوان از شما جدا بشن. البته تصمیم دارن تمام حق و حقوق شما رو بدن.

552

نگاهش هاج و واج به سمت دانیال خیره شد.
او هنوز هم مقاومت می کرد تا به رونا نگاه نکند.

۱۲۱

-اون جور که مشخصه مهریه ی شما چهارده عدد سکه ست. آقای کامکار با صاحبخونه حرف زدن تا ایشون بعد از

سر اومدن اجاره نامه، تموم پول رهن این خونه رو که مبلغش

خیلی بیشتر از مهریه تونه، به شما بدن. پس می تونید این مدت باقی مونده که چند ماهی میشه با میل خودتون تو این خونه زندگی کنید.

حرف های شریفی تمام روح رونا را زخمی می کرد، بی آنکه متوجه ی نگاه ناباور رونا باشد که مستقیم به دانیال خیره بود.

-فقط می مونه طلاق تفاهمی شما که البته قبلش باید

کارهایی رو انجام بدین. مثل تست بارداری که نشون بده
شما

553

از آقای کامکار بچه ای ندارید تا کارها طبق روال تو محضر
انجام بشه.

دل رونا تکان خورد.

ممکن بود جواب تست بارداری اش مثبت باشد؟
وحشت زده نگاهش را سمت وکیل دانیال چرخاند.
اگر جواب مثبت می شد و دانیال بعد از دنیا آوردن
فرزندش،

باز هم طلاقش می داد، آن وقت باید چکار می کرد؟
آب دهانش را قورت داد و دست های لرزانش را مشت کرد.
سر دانیال با مکث بالا آمد و به رونا نگاه کرد.
-بهتره الکی موضوع رو کشش ندی رونا...بذار همه چی
بدون دردرس تموم بشه.

بغض به گلویش چنگ کشید
برای دانیال دردرس بود؟

دانیال چقدر راحت می توانست، از گذشته ی مشترکش
 بگذرد
 و به آینده ی بدون او فکر کند.
 چشمان خیشش در نگاه دانیال گره خورد.
 چقدر نگاهش غریبه بود.
 حس می کرد دیگر این دانیال را نمی شناسد.
 دانیال نفسش را فوت کرد و از توی کیف دستی کوچکش
 کارت بانکی بیرون آورد و روی میز گذاشت.
 -تو این کارت یکم پوله. همش مال تو. رمزشم سال تولد
 خودمه. یه مدت می تونی با این پول زندگی کنی. پول
 آزمایشتم از همین بردار.
 هرچه دانیال می گفت مثل تیزی چاقو قلب رونا را خراش می
 داد.

-متاسفم رونا...من نمی خواستم کار به اینجا برسه.
 ناخواسته پوزخند زد و نگاهش را پایین انداخت.

دیدن دانیال سخت شده بود.
رونا بهتر از او می دانست که دانیال تمایل دارد به زندگی
سابقش برگردد.
شاید هم اعتیاد سابقش تنها بهانه ای بود که دانیال می
توانست استفاده کند تا رونا را کنار بگذارد.
رونا گریه هایش را کرده بود، فقط بیشتر از آن نمی خواست
جلوی نگاه دانیال و فرد غریبه ای که با خود آورده بود
بشکند.
تنها با صدایی که به زور از حنجره اش بیرون می آمد، گفت:
-بسه دیگه...بسه. حرفاتونو شنیدم. برید از اینجا.
دانیال و شریفی دیگر کاری نداشتند.
گفتنی ها را هم به رونا گفته بودند.
نگاهی به هم انداخت و از جایشان بلند شدند.

556

در خانه که بسته شد اشک های رونا پایین ریخت.
آرام و بی صدا.

تست بارداری رونا منفی بود.
با نگاهی خیس به برگه نگاهی کرد و آن را داخل کیفش گذاشت.
تمام آن روزها به سرعت برق و باد می گذشت.
انگار دنیا هم برای تمام شدن زندگی مشترکش با دانیال، شتاب داشت.
برگه ی جواب آزمایشش را در اختیار محضر-دار، گذاشت
و
کناری ایستاد.
دانیال به همراه وکیلش خیلی زود آمدند.
چشمان ملتمسم رونا به دانیال افتاد.
557

شاید دل دانیال هم می لرزید و از تصمیمش منصرف می شد.
اما قرار نبود اتفاقی بیفتد که به نفع رونا تمام شود.
-خانم تشریف بیارید لطفا
قلب رونا محکم می کوبید.

با دستی لرزان خودکار را برداشت و با مکث از شانه سر
چرخاند و به دانیال زد:

-دانیال

صدایش می لرزید.

دانیال چشم بست.

-تمومش کن رونا.

اشکش چکید و محضر دار با تاسف نگاهی به او انداخت.
دانیال خیلی سریع تر از او امضا زد و حلقه اش را بیرون
آورد.

رونا هم ناخواسته مجبور به در آوردن حلقه شد.

558

آن را با چشمانی خیس روی میز گذاشت و با برداشتن
شناسنامه اش با عجله از محضر بیرون رفت.
گوشه ی پیاده رو ایستاد، تا زمانی که دانیال هم از محضر
بیرون آمد.

با نگاهی او را بدرقه کرد. می خواست از تماشایش سیراب
شود و همه چیز را پشت سر بگذارد.
دانیال سوار ماشینش شد و راه افتاد.

بغض رونا با دنبال کردن مسیر رفته ی او، با صدای بلندی شکست.

۱۲۲

در آسانسور باز شد و با شانه های آویزان از اتاقک بیرون رفت.

از سرگردانی و مدام به در بسته خوردن خسته بود.

559

نفسی گرفت و قبل از رفتن به واحدش کنار دیوار ایستاد تا تپش های بی امانش آرام شود.

با یادآوری ساعتی قبل و برخورد صاحب رستوران دندان هایش با خشم روی هم کلید شد.

آگهی کار را در روزنامه دیده بود.

فکر کرد از صبح تا شب، پشت صندوق رستوران بایستد و فاکتور به مشتری بدهد و حساب کتاب کند خیلی هم نباید سخت باشد.

آدرس گرفت و رفت.
مشخصاتش را پر کرد و وقتی صاحب رستوران مدارکش را
دید با پوزخندی تمسخرآمیز به او گفت:
-جون...مطلقه ای؟
زیر دلش تیر کشید و با نگرانی به صاحب رستوران که مردی
بالای شصت سال بود، چشم دوخت.
560

مرد بادی به غیغ انداخت و این بار حریصانه سر تا پای
رونا
را برانداز کرد:
-چرا بشینی پشت صندوق خوشگلم؟ حیف تو نیست.
چشمکش از صدتا فحش برای رونا بدتر بود.
با فکی منقبض و چشمانی خون آلود جلو رفت و چشم در
چشم با صاحب رستوران فریاد زد:
-از سنت خجالت بکش مردک عوضی.
صاحب رستوران که انتظار برخورد تندی را از طرف رونا
نداشت، عصبانی شد و داد و هوار راه انداخت.
-برو گمشو از رستوران من بیرون

رونا هم تعلل نکرد و با سرعت از فضای خفقان آور آنجا
بیرون رفت.

در این یک ماه که از طلاقش می گذشت تلاش کرده بود
پوستش کلفت تر شود و گریه نکند.

561

دیگر هر تلنگری او را از پای نمی انداخت و خودش را آماده
کرده بود تا با بدتر از این اتفاق ها روبه رو شود.
اولین باری نبود که به جرم مطلقه بودن، مردها به چشم
دیگری نگاهش می کردند.

البته که هم جنس هایش بهتر نبودند.
با کلی دوندگی منشی یک پزشک عمومی شد.
کارش را به موقع انجام می داد و دکتر عابدی هم از کارش
راضی بود.

حقوقی هم که معلوم کرده بود کفاف زندگی یک نفره ی رونا
را می داد.

تا اینکه یک روز همسر جوان دکتر عابدی برای دیدنش به
مطب او آمد.

رونا که به عنوان منشی جدید تازه مشغول کار شده بود
کنجکاوی همسر دکتر عابدی را برانگیخت.

562

زیبایی رونا حتی برای او که یک زن بود، خیره کننده بنظر
می آمد.

از همسرش درباره ی رونا پرس و جو کرد و متوجه شد که
مطلقه می باشد.

همین جواب صادقانه ی همسرش، او را برزخی کرد و با
شتاب خودش را پای میز رونا رساند و با عصبانیت و لحنی
خشک گفت:

-تو اخراجی!

رونا با چشمانی گرد و متحیر به چهره ی اخمالود زن نگاه
کرد:

-برای چی؟ مگه چیکار کردم؟

دکتر عابدی خواست وساطت کند اما همسرش کوتاه
نیامد و

یک کلام گفت:

-حق نداری یه زن مطلقه رو بیاری اینجا منشی بشه

کلام زهر آلود زن، قلب رونا را شکست.
آن روز هم گریه نکرد... فقط ریشه ی نفرت را در دلش
کاشت

تا به وقتش از عالم و آدم انتقام بگیرد.
چشم بهم فشرد و دست در کیفش کرد تا کلیدش را بردارد.
قبل از اینکه قفل واحدش را باز کند در واحد روبه روی باز
شد و نگاهی به مرد همسایه افتاد.

۱۲۳

چشم گرفت و سعی کرد سلام هم نکند.
ان روزها از نگاه همه فراری بود.
به خصوص مردهایی که حس می کرد قصد سواستفاده از
او
را دارند.

-سلام خانم کامکار!
وجودش را طعم گسی گرفت.

هر بار که او را کامکار خطاب می کردند قلبش سوزن سوزن
می شد.
زیر لبی سلامی کرد و خواست کلید را بچرخاند که صدای
مرد
دستش را از حرکت انداخت.
-مشکلی... کاری هست من در خدمتم خانم
چشمانش نه رنگی داشت نه فروغی. سرد و جدی چشم
دوخت به مرد همسایه که نیشش را برای او باز کرد.
-ما هم آدمیم. می دونیم زندگی چقدر برای یه زن تنها
سخته...
نیم نگاهی به در باز خانه اش انداخت و دوباره رو به رونا
کرد:
-خلاصه هر وقت اشاره کنید ما در خدمتیم.
رونا لب هایش را بهم فشرد و گفت:
-از زن و بچه ت خجالت بکش

565

از درون حرص می خورد اما انقدر نیرو در بدن نداشت که
صدایش را بالا ببرد.
مرد همسایه خندید و در را پشت سر خود بست.
-تو نمی خواد نگران زن و بچه ی من باشی...تنهایی خودت
رو دریاب.
رونا فوری رو برگرداند. کلید را چرخاند و وارد خانه شد.
پشت در ایستاد و نفس نفس زد.
کم کم داشت به این نتیجه می رسید زیر سقف خانه ی
خودش هم امنیت ندارد.
دلش گرفته بود. هوای گریه داشت اما نمی خواست کم
بیاورد... نمی خواست خودش را ببازد.
جلو رفت و روی مبل ولو شد.
سرش را با دستانش گرفت و آه عمیقی از قفسه ی سینه
اش
بالا آمد.

566

کارت بانکی دانیال هم داشت ته می کشید.. این مدت با
اینکه تمایلی نداشت اما از پس انداز او خورده بود.

می دانست دیر یا زود موعد نشستن در آپارتمانش هم سر
می

آید و باید جای دیگری را اجاره کند.
مجبور بود با پیش پولی که داشت به منطقه ای پایین تر
برود.

پول پیش و اجاره خانه ها سر به فلک رسیده بود و رونا
سردرگم بود که تا چند وقت می تواند به این وضع ادامه
بدهد.

از نرگس هم خبر چندانی نداشت. بعد از آن جریان دو سه
دفعه با رونا تماس گرفت و از او خواست به خانه ی
خودشان

برگردد، اما هر بار رونا به او بی محلی کرد و گفت اگر برگردد،
کیا را می کشد.

به خورش تشنه بود و هنوز نمی توانست آتش کینه و
خشمش

را نسبت به او خاموش کند.

برای شامش نیمرو درست کرد و با نان خشک شده ی روز
قبل خورد.

چقدر عادت کرده بود به نیمرو خوردن.
دلش لک زده بود برای یک غذای گرم خانگی.
هر بار که لقمه را قورت می داد نگاهی به نقطه ای خیره
بود.

گناه نرگس را پای کیا ننوشته بود. از نرگس دلخور بود که
حقیقت را می دانست و حرفی نمی زد.
دست پیش برد تا پارچ آب را بردارد که فکری به ذهنش
رسید.

شک نداشت صبح، گشتن دنبال کار را رها می کرد و سراغ
چیزی می رفت که همان موقع به ذهنش رسیده بود.

۱۲۴

568

چترش را بست و وارد شرکت شد.
با قدم هایی تند تا پشت میز منشی رفت.
با دیدنش جا خورد و ابروهایش بالا رفت.

-آقای کامکار هست؟

سرش را پایین انداخت و مشغول کارش شد.

-وقت قبلی نداشتی. فکر نمی کنم...

اجازه نداد منشی حرفش را کامل کند.

برگشت و شتاب زده تا پشت در اتاق کامکار رفت. دستش که

روی دستگیره ی در نشست صدای منشی توی گوشش پیچید:

-وایستا ببینم...کجا سرتو انداختی می ری؟

توجه ای به حرفش نکرد و در را با حرکتی سریع باز کرد.

569

همین که سر کامکار سوی رونا برگشت، منشی دوان دوان پشت او ایستاد.

-آقای کامکار خودش یهو اومد داخل...

و لب گزید و با حرص چشم به رونا دوخت که پشت به او

داشت و رنگ به رنگ شدنش را نمی دید.

کامکار با دست اشاره به منشی کرد:

-باشه تو برو
با غضب نگاهی به رونا انداخت و پوف بلندی کشید:
-چی می خوای دختر جون؟ مگه ما قبلا حساب کتاب
نکردیم؟
رونا در را پشت سرش بست و با قدم هایی قاطع و محکم تا
جلوی میز کامکار رفت.
-نه...حساب کتاب اصلی مونده.

570

ابروهای کامکار درهم گره خورد.
-منظورتو نمی فهمم.
رونا نفسی گرفت و چشمانش را در اتاق چرخاند.
-شما...شما عمه ی منو می شناسید؟
کامکار تازه متوجه ی هدف آمدن رونا شد.
از اینکه نتوانسته بود جلوی زبانش را بگیرد پشیمان شد.
رو گرفت و بی حوصله گفت:
-گفتم که تو رو با یکی دیگه اشتباه گرفتم.

چشمان رونا چرخید و روی نیم رخ گرفته ی کامکار مکث کرد.

-اتفاقا اشتباه نگرفتم.

کامکار که از لفظ پر معنای او جا خورده بود کامل چرخید سمتش و به چشمان دخترک خیره شد.

571

-دنبال چی هستی؟ بین دختر، من عمه ی تو رو نمی شناسم. اون روز همینطوری یه چیزی گفتم که...

رونا بین حرفش رفت:

-درسته...منظور شما عمه ی من نبود.

کامکار هر بار از لحن او بیشتر جا می خورد.

-قصد داری به تلافی کار دانیال منو گیج کنی دختر؟ چرا

حرفتو نمی زنی؟

گوشه ی لب رونا بالا رفت.

تمام حرفش را پای طلاق دانیال گذاشته بود.

نتوانست خوددار باشد و پوزخند بلندی زد تا تلخی اش، به

گوش کامکار برسد.

- شما تو برگه ی قرارداد چیزی رو دیدین که از قبل،
مشخصات من بوده...
572

کامکار در سکوت نگاهش کرد.
- شما با این مشخصات با من قرارداد بستین... رونا نخعی
فرزند مهدی
لبخند معنادار گوشه ی لب رونا از چشم کامکار دور نماند.
- اما این مشخصات واقعی من نیست. چیزیه که شناسنامه
م
می گه. شناسنامه ای که واقعی نیست.
کامکار جا خورد و حالا با کنجکاوی بیشتری زل زده به رونا
تا
جمله اش را تمام کند.
- عمه ای که شما ازش پرسیدن در واقع میشه خواهر
مهدی.
اما اون من عمه ی من نیست...
کامکار خوب می توانست عرق سردی را که روی پیشانی اش
نشسته، حس کند.

-خواهر مهدی، اسمش مهری بود. شما از مهری پرسیدین
درسته؟ سراغ کسی رو گرفتین که مشخصات من می گفت
عمه ی منه.

روی صندلی خشکش زد. حتی جرات نداشت دهانش را
تکان
بدهد و حرفی بزند.

-مهری مادر منه. مادری که وقتی خیلی کوچیک بودم تو یه
تصادف، مرد. شما اونو می شناسید؟

۱۲

با شنیدن نام مهری، از دهان دختری که تا آن روز با دیدن
و

شنیدن نامش، حس نفرت تمام وجودش را می گرفت، داغ
شد

و تنش گر گرفت.

رونا درمانده نگاهش کرد و گفت:

-اگه چیزی از مادرم می دونید به منم بگین. من فکر می
کنم باید از اقوام پدرم کسی رو داشته باشم.

روی همان صندلی صامت ماند. مهری مرده بود و دختری که

مقابلش جلز و ولز می کرد تا از او نشانی بگیرد و گذشته را زیر و کند خودش را دختر مهری معرفی کرده بود. احساسات ضد و نقیضی- داشت. از کجا مطمئن می شد رونا

همان دختری باشد که یک روز برای حفظ آبرویش او و مادرش را رها کرده بود! نگرانی از آگاهی خانواده و رسیدن خبر ازدواج دومش به گوش پدرش عامل اصلی جدایی اش از مهری بود. مهری را از روزی که ترک کرده بود، ندید. می خواست در دلش منکر این شود که رونا می تواند دخترش باشد اما این شباهت لعنتی مانع می شد که حس پدری اش را کتمان کند.

هرچه در چشمان رونا جستجو می کرد تصویری از مهری
جلوی دیدگانش زنده می شد.

575

-آقای کامکار!

شنیدن این کلمه از همه ی جملات رونا زجرآور تر بود. چه
داشت که بگوید.

مثلا یکدفعه در چشمانش زل می زد و می گفت من پدرت
هستم.

هرگز این جسارت را پیدا نمی کرد. آن موقع از پدرش و
محروم شدن از ارث وحشت داشت و حالا هم نمی
خواست

خانواده اش را از دست بدهد.

سیبک گلویش تکانی خورد و سعی کرد با نگاه کردن به رونا
تصویر مهری را در ذهنش کمرنگ کند.
قبل از اینکه حرفی بزند، رونا ملتمسم چشم دوخت به نگاه

پر

از تردید کامکار و گفت:

-شاید از خانواده ی پدرم کسی باشه. مثلاً یه عمو که بتونم
برم زیر چتر حمایتش. کسی که برام پدری کنه تا یکی مثل

576

برادرزاده ی شما به خودش جرات نده که به سادگی آب
خوردن ولم کنه و بره.
با جمله ی آخر ناخواسته چشم بست و تلخی کلام رونا به
سمت قلبش نشانه رفت.
از بازی روزگار ركب خورده بود. هیچ وقت انتظار همچین
غافلگیری بزرگی را نداشت.
-شما نمی دونین این چند وقت برای من اندازه ی صدسال
طول کشیده. همه به جرم اینکه از شوهرم جدا شدم یه
جور

دیگه نگام می کنن. انگار گناه کییره کردم که هرکسی به
خودش جرات می ده برام حکم بیره و محکوم کنه. البته
برای شما که اهمیتی نداره. اتفاقاً توی دلتون کیف می کنید
که اینجوری با خاک یکسان شدم. آه دخترتون منو گرفته
خب. چه لذتی بالاتر از این.

577

پوزخندی زد و نگاهش دوباره بالا کشیده شد تا صورت رونا
را
بهتر ببیند.

نمی دانست تا این حد ولع دارد برای دیدنش.
-الانشم می دونم اصرارم فایده نداره. شما حرفی نمی زنید.
اگه هم پدر و مادرم رو بشناسید واسه چزوندن من یک
کلمه

هم نمیگید. من خیلی ساده م که اومدم اینجا.
نگاه نمناکش را تا عمق چشمان کامکار گره کرد و دیگر
چیزی نگفت.

بغض سنگینی گلویش را به بازی گرفته بود. نمی خواست
جلوی کامکار بشکند و خفیف شود.

۱۲

خواست بی مقدمه رونا را ناامید کند اما فکری به سرش زد.
مهری از او یک بچه ی دیگر هم داشت.

او کجا بود؟

578

می دانست دختری یا پسری که هرگز ندیده بود، باید بیست و چهار پنج سالش باشد.

رو کرد به رونا و با مکث گفت:

-تو...خواهر و برادری نداری؟

چیزی در دل رونا تکان خورد.

ابرو درهم کشید و گفت:

-نه

ذهن کامکار بیشتر از قبل درگیر شد. اگر رونا دختر مهری بود

پس چرا وجود خواهر یا برادرش را منکر می شد.

دست زیر چانه اش کشید و نفسش را فوت کرد:

-یه بار بهت گفتم...من تو رو با یکی دیگه اشتباه کردم.

رونا که می دانست به در بسته می خورد و جز این هم

انتظاری نداشت، سر تکان داد و سمت در رفت.

قبل از اینکه در را باز کند دوباره رو کرد به کامکار:
-می تونم یه سوالی بپرسم؟
دیگر حتی اگر هم می خواست توانش را نداشت با دخترک
مخالفتی کند.
اگر تا فردا هم سوال پیچش می کرد می ماند و گوش می
سپرد.
شاید تنها کاری بود که می توانست برای رونا انجام بدهد.
سرش را تکان آهسته ای به نشانه ی تایید داد.
رونا زبان دور لبش کشید و گفت:
-دانیال برگشته پیش پدر و مادرش؟
نگاه متعجبش روی چشمان کم فروغ رونا مکث کرد.
-اونا بخشیدنش؟
این بار هم سر تایید جنباند.

580

پوزخند رونا گوش هایش را آزد.
-خوبه. پس بسلامتی چند وقت دیگه با شرمندگی میاد
پیشتون و می خواد که دوباره دامادتون بشه.
از لحن محکم رونا و پیش بینی او جا خورد. البته هیچ وقت

از

ته دل راضی نمی شد دانیال را ببخشد و قبول کند به پوپک رجوع کند. اما از طرف پوپک خیلی مطمئن نبود. او هنوز منتظر پشیمانی دانیال بود و اینکه یک روز برگردد و اظهار ندامت کند.

رونا پر تمسخر گوشه ی لبش را بالا کشاند و گفت:
- سکوتتون صحبت های منو تایید می کنه...خوبه. چون
همینو می خواستم. می خواستم دانیال برای همیشه از
چشمم
بیفته.

581

رونا سریع برگشت و از اتاق بیرون رفت. برای چند لحظه
کامکار توانست نفس حبس شده اش را بیرون بفرستد تا
حرارت تنش کاهش پیدا کند.
با رفتن رونا جرقه ای به ذهنش زد. با شتاب برخاست و
کتش
را از پشت صندلی برداشت و از اتاق بیرون رفت.
منشی با دیدنش بلند شد و کامکار همان طور که با عجله

سمت خروجی شرکت پا تند می کرد، به او گفت:
-تموم قرارهای امروز منو کنسل کن.

پشت در مردد ایستاده بود. خودش هم نمی دانست چرا آن
همه راه آمده بود تا آنجا. انگشتش را چند بار تا نزدیک
زنگ

برد و برگرداند.

بلا تکلیف پوفی کشید و خواست برود که در یکدفعه باز
شد.

با دیدن نرگس، جلوتر از او شوکه شد.

582

نرگس ناباورانه خیره اش شد و یک قدم به جلو برداشت.
-رونا!

۱۲

چشمانش برقی زد و خودش را به رونا رساند.
چقدر دلش برای دیدن او تنگ کند.
محکم در آغوشش گرفت و بغضش بالا آمد.

رونا پیش نزد، اما دست هایش پشت کمر نرگس حلقه نشد.

می خواست سردی و بی تفاوتی ش را نشان دهد.

-عزیزدلم...دلم برات یه ذره شده بود.

لحن گرم همیشگی نرگس و صدای لرزانش هم نتوانست دل رونا را نرم کند.

خودش را از بغل نرگس بیرون کشید و بدون آنکه لبخندی محض دلخوشی او به لب بنشانند، گفت:

583

-اومدم اینجا تا یه شانس دیگه بهت بدم.

نرگس هاج و واج خیره اش شد.

رونا انگشت اشاره اش را جلوی چشمان او تکان داد:

-البته موضوع تو با کیا فرق می کنه. من هنوز به خون اون تشنه م.

نرگس نگاه لغزان و خیسش را به دور و بر دوخت و گفت:

-بریم تو حرف بزنیم

دست رونا را گرفت اما دخترک دستش را پس کشید و مانع

از
کار نرگس شد.

-همینجا خوبه

نرگس از رفتار او گیج بود.
انگار این رونا را نمی شناخت. در دلش دانیال را سرزنش
کرد.

بعد از جدا شدنش از او، رونا کاملاً تغییر کرده بود.

584

-یه بار دیگه ازت می پرسم نرگس...بابام تو زندگیش کسی
رو داشت یا نه.

قرار نبود رونا دست از نبش قبر گذشته بردارد.
اگر به خودش بود همان موقع سفره ی دلش را باز می کرد.
حیف که قول داده بود.

نمی توانست زیر عهدش با مهدی بزند.
با اینکه دست مهدی از دنیا کوتاه بود اما می ترسید از گفتن
واقعیت. نمی توانست حتی تصور کند بعدش ممکن است
چه

اتفاقی بیفتد.

خودش هم هنوز مطمئن نبود و هیچ آدرسی از شخصی که
رونا دنبالش می گشت، نداشت.
نمی توانست به حدس خودش اکتفا کند. اگر حرفی می زد و
همه چیز غلط از آب درمی آمد، آن وقت چطور می توانست
به
زندگی اش ادامه دهد.

585

کاش مهدی خودش بود و درستش می کرد.
-نشیدی نرگس؟

با صدای رونا به خودش آمد.
بغض قصد داشت خفه اش کند.
-بابام کسی رو داشت یا نه؟ اصلا آدرس می خوام که برم
سر خاکشون. بهم بگو دقیقا کجا دفنشون کردین؟
نرگس دهانش خشک شده اش را تکانی داد و گفت:
-من نمی دونم
چشمان رونا گرد شد. نمی توانست حرف نرگس را باور کند.
پوزخندی زد و با کنایه گفت:
-نمی دونی؟ چه شوخی بی نمکی.

نرگس در تلاش بود تا با گفتن حرفی رونا را قانع کند تا
دست
از سر آن گذشته ی لعنتی بردارد.
586

-دنبال چی هستی؟ اخه من که گفتم بهت...پدر تو کسی رو
نداشت.
-چرا باید حرفتو باور کنم؟ شاید از چیزی می ترسی!
نرگس جا خورد:
-از چی؟
-بالاخره حقیقت آشکار میشه. خورشید هیچ وقت پشت
ابر
نمی مونه نرگس خانم.
۱۲

هربار که رونا، او را نرگس خطابش می کرد چیزی دلش را
توی مشت نگه می داشت و بی رحمانه می فشرد.
رونا صبر نکرد تا نرگس با دروغ هایش او را توجیح کند.
می دانست که زبان به گفتن حقیقت باز نمی کند و بابت
چیزی هراسان و آشفته است.

از کوچه که رد شد، چشمانی از دور بدرقه اش کرد.
ماشینش را آنقدر با فاصله پارک کرده بود که رونا متوجه
نشود.

با رفتنش، سر چرخاند و چشم به نرگس دوخت که
مستاصل،
جلوی در ایستاده بود.

با دقت نگاهش کرد.
او را نمی شناخت. البته توی ذهنش اینطور حساب کرد جز
همسر مهدی نمی تواند باشد.

نرگس برگشت و با شانه های آویزان به داخل خانه برگشت.
وقت صبر کردن نبود. با عجله خودش را جلوی در خانه
رساند

و زنگ را زد.

خیلی منتظر نماند تا وقتی که صدای نرگس زودتر از
تصویرش توی گوشش پیچید:

-برگشتی؟

با دیدن مرد نا آشنا زبانش بند آمد و لبخند نصفه نیمه اش
محو شد. فکر می کرد رونا برگشته است.
-سلام خانم

نرگس فقط سر تکان داد.
-می تونم باهاتون صحبت کنم؟ البته اگه تنها هستین.
ابروهای نرگس بهم چسبید.
-شما؟

وقت جا زدن و پشیمانی نبود.
-من...من کامکارم. بهزاد کامکار!
قلب نرگس از تپش ایستاد.

فصل پانزدهم

589

عصبی و کلافه از در مغازه بیرون زد. سرش درد گرفته بود از
بس با دختر پشت پیش خوان بحث کرد و مجبور شد
صدایش

را بالا ببرد.
پوزخندی به حال و روز خودش زد. پشت دخل مغازه ی
مانتو
فروشی ایستادن هم نیاز به تجربه ی کاری مشابه داشت.
آنقدر حالش از زمین و زمان بهم خورده بود که مستقیم
توی
چشمان دختر طلبکار مغازه نگاه کرد و چند فحش آبدار
تحویلش داد.
اخرش هم آگهی چسبیده روی در شیشه ای مغازه را در
آورد
و توی مشتش مچاله شد. با برگشت آن را توی صورت
دخترک پرت کرد و گفت:
-پس زیرش بنویسین فروشنده ی با تجربه. مردم رو علاف
نکنید.
دختر جوان با حرص نگاهش کرد و توپید:
590

-برو بیرون
رونا با پوزخندی به مانتوهایی که داخل رگال و به طور منظم

کنار هم قرار داشتند نگاهی کرد و گفت:
-مانتوها تون از مد افتاده و زشته.
و پشت سر حرفش از مغازه بیرون زد.
دستی به پیشانی کشید و به راهش ادامه داد. حوصله
نداشت
به خانه برگردد. بین راه به ویتترین مغازه ها چشم دوخت و
مقابل مغازه ی روسری فروشی ایستاد.
شالی کرم رنگ با گل های درشت صورتی نظرش را جلب
کرد اما قیمت بالایش مانع می شد هوس خرید به سرش
بزند.
آهی کشید و سر برگرداند تا مسیرش را با پیاده روی تندتری
تمام کند و سر خیابان اصلی تاکسی بگیرد.

591

همزمان از مقابل دو پسر— بچه در حال دویدن بودند. نفر
عقب
هیكل درشت تری داشت.
از پشت سر کیف پسر جلویی را کشید که او تعادلش را از
دست داد و روی زمین افتاد.

در اثر برخوردش با زمین آرنج دستش روی کف پیاده رو کشیده شد و صورت پسرک ده ساله جمع شد و اخ بلندی کشید.

۱۲۹

رونا با دیدن وضع او، برزخی شد و رو به پسر بزرگتر تشر زد:
-هوی داری چیکار می کنی؟ جرات داری بمون حالت کنم
زدن یه نفر دیگه چه مزه ای داره.
پسرک با دیدن صورت اخمالود و فک منقبض شده رونا رو به

پسری که زمین خورده بود کرد و گفت:
-بعد نشونت میدم، چغلی کردن یعنی چی.

592

و برگشت و با عجله سمت دیگری دوید.
رونا پوفی کشید و سمت پسر-زمین خورده رفت. با تائر
نگاهی

به آرنج زخمی اش انداخت و با دیدن کبودی و خونی که از
آن بیرون می آمد، نتوانست بی اهمیت از کنارش بگذرد و
برود.

-درد داری؟
با اشک نشسته توی چشمش نگاهی به رونا انداخت و سر
تکان داد.

-اسمت چیه؟

-پویان
رونا با یک دست کیفش را برداشت و با دست دیگر بازوی
دستی را که سالم بود کشید.
-بلند شو ببینم.

593

پویان به کمک رونا سر پا ایستاد و دست سالمش را از میان
دست او بیرون کشید تا شلوارش را که خاکی شده بود،
بتکاند.

-خونه تون می ری؟

پویان سری به علامت نه تکان داد.
-نه می رم پیش عمو

رونا ابرو درهم کشید و گفت:
-چرا چغلی می کنی که این بلا سرت بیاد؟ نمی دونی چغلی
کردن بده؟

و با عصبانیت رو گرفت.
-منم از بچه های خبرچین بدم میاد.
پویان با چشمان خیس و متعجبش به رونا زل زد:
-ولی من چغلی نکردم.
رونا چپ چپ نگاهش کرد.

594

پویان مظلومانه گفت:
-من فقط داشتم به یکی از دوستانم می گفتم ماکان با
خودش فیلم میاره مدرسه، نمی دونستم ناظممون می
شنوه.
رونا دوباره دستش را گرفت.
-باشه. حالا عموت کجاست؟
-نزدیکه. خودم می رم

-رونا ترش کرد:
-لازم نکرده. اول بریم داروخونه یه پمادی، چسب زخمی
بگیریم بعد خودم می برمت.
پویان سری تکان داد و در کنارش قدم برداشت.
داروخانه یک خیابان با ان ها فاصله داشت.

595

وقتی رسیدند، رونا بتادین و چسب زخم و پماد گرفت و
خودش بیرون از داروخانه روی محل زخم پویان را پاسمان
کرد.

-ممنونم خانم
رونا لبخند کمرنگی به رویش زد و خم شد تا آثار خاک باقی
مانده روی پیراهن سفیدش را پاک کند.
کاپشنش زیاد نو نبود و قسمتی از جیبش هم پاره شده بود
که

رونا دستش را روی پارگی جیب گذاشت و گفت:
-اینو بگو مامانت بدوزه
لب های پویان آویزان شد ولی حرفی نزد.
رونا آدرس را از پویان پرسید و همراهش تا رفت تا او را به

دست عمویش بسپارد.
جلوی آموزشگاهی رسیدند که پویان دستش را رها کرد و
سمت در بسته ی بزرگ آبی رنگ رفت.

596

زنگ را زد و رونا نگاهی به تابلوی کوچک بالای در انداخت.
آموزشگاه نقاشی آبرنگ
نگاهش پایین رفت و همان موقع در آموزشگاه باز شد.
با دیدن چهره ی آشنایی، رونا میخکوب شد به نگاهی که او
هم جا خورده بود از دیدنش.
پویان شروع کرد به تعریف ماجرا و آرنج زخمی ش را هم
نشان داد. بعد اشاره کرد به رونا و گفت که کمکش کرده
است.
با لبخندی که رونا کمتر از او تصور داشت، دست به سر
پویان
کشید و گفت:

-تو برو بالا، بچه ها اومدن. منم الان میام.
پویان برای رونا دست تکان داد و سریع از پله های

آموزشگاه
بالا رفت.

597

رونا انتظار دیدنش را نداشت و حتی نمی دانست چه باید
بگوید.

جلو رفت و با مکث گفت:

-ممنون

و نیم نگاهی به پشت سرش انداخت.

-بخاطر پویان.

۱۳۰

رونا تکانی خورد و به خودش آمد.

-کاری...نکردم.

دست در جیب شلوارش فرو برد و نفس عمیقی گرفت.

رونا بلا تکلیف بود که برود یا بایستد.

ناخودآگاه نگاهی چرخید روی تابلو و با مکث گفت:

-نمی دونستم نقاشی هم آموزش می دین!

598

گوشه ی لبش بالا رفت.
-فقط برای بچه هایی آموزش می دم که تحت سرپرستی
بهزیستی هستن. بچه هایی که دلشون میخواد نقاشی یاد
بگیرن و نمیتونن شهریه ی آموزشگاهی رو بدن.
رونا شوکه شد و ابروهایش بالا رفت.
یادش آمد به پویان گفته بود جیب کاپشنش را بدهد به
مادرش بدوزد و او جوابی نداده بود.
زیر دلش تیر کشید و نگاه ناباورش را به آراز دوخت.
زمزمه کرد:

-فهمیدم
خواست برگردد و برود که با سوال آراز مکث کرد.
-چه خبر؟

599

سوالش کلی بود و رونا دقیقا نمی دانست باید جوابش را
چطور
بدهد.

نگاهش کرد و ابروی درهم کشید.

-یعنی خبر ندارین؟

خودش هم نمی دانست چرا دارد به آراز کنایه می زند.

پوزخندی زد و گفت:

-دانیال همه چی رو فهمید و طلاقم داد.

با سکوت آراز در ادامه گفت:

-فکر کنم حق با شما بود. شاید باید خودم حقیقت رو

بهش

می گفتم.

آراز یک دستش را از جیب شلوارش بیرون آورد و سکوتش

را

شکست.

-دانیال فقط دنبال بهونه بود.

600

رونا جا خورد. نگاهش دنیایی سوال داشت که آراز در برابر

خیرگی چشمان دو دوزده ی او گفت:

-دانیال مال اون زندگی نبود. خودشم می دونست. بهش

گفتم بودم خوب فکراشو بکنه و تصمیم بگیره. برای ازدواج

و

اثبات خودش زیادی عجله کرد.
حرف های تلخ آراز تاب و تحمل رونا را کم کرده بود. اما می
دانست تمام حرفش از روی واقعیتی ست که او، از دانیال

می

داند.

-هنوز تو همون خونه زندگی می کنی؟
رونا آهسته سر تکان داد:

-تا موعد اجاره هستم.

-کار چی؟

نفسش را با آه بیرون فرستاد:

-فعلا هیچی.

601

و با نگاهی به در آموزشگاه اشاره کرد:
-فکر کنم بهتره برین سر کلاستون. بچه ها باید منتظرتون
باشن

آراز خواست حرفی بزند اما هیچ جمله ای به ذهنش نرسید.
رونا پشت به او کرد تا برود. هر چه به سمت خیابان گام

برمی داشت، نگاه آراز هم به فاصله ی قدم های او کش می آمد.

۱۳۱

هیكل درشت مرد را كه دید چیزی نمانده بود جان از كفش
برود.

با چشمانی خون آلود مسیری را نشان داد و سرش بی اختیار
به همان محل اشاره ی مرد چرخید.
طناب دار را آویزان دید و یخ کرد.

602

دستی پهن پشت کتفش نشست و او را به سمت جایگاه
هل
داد.

بغضش بالا آمد و خواست فریاد بزند اما اصوات صورتی
اش را
از دست داده بود.
برگشت و نگاه هراسان و چشمان تب دارش به اطرافش
دوخت.

صورت ها آشنا بود اما همه برایش می خندیدند.
آب دهانش را جوری قورت داد که صدایش توی گوش همه
پیچید.
پوپک از همه بیشتر می خندید و کنار دستش مروارید
همپای
او قهقهه می زد.
بین آن همه صورت چهره ی یک نفر آشنا نبود. نمی
توانست
چیزی از پشت نقابی که به چهره داشت ببیند.

603

خوب که دقت کرد نقاب بود. حجمی از یک سیاهی وسیع
صورتش را در برگرفته بود.
چیزی شبیه ماه گرفتگی یا سوختگی عمیق.
دلش می خواست قدرتش را داشت تا بتواند آن سیاهی را
کنار
بزند و صورتش را ببیند.
بغض بدجور با گلویش بازی می کرد.
فشار دست بیشتر شد تا پاهایش را سمت طناب دار

بکشاند.
با چشمانی که چیزی نمانده بود از حدقه بیرون بزند برگشت
و

چشم دوخت به مرد قوی هیکل.
با دیدن چهره اش قلب رونا هم پس زد و حس کرد قلبش
ضربان ندارد.

مردمک های سفید مرد و صورتی که یکبار در بیداری
کابوسش شده بود به تن و روحش تازیانہ زد.
صدای زخمی مرد گوش هایش را خراشید.

604

-برو
دهانش را جنباند تا از خودش دفاع کند. فقط لب هایش
حرکت می کرد، مانند ماهی تشنه ی دور از آب.
گونه هایش مرطوب شد و چشم بست و خودش را در دو
قدمی مرگ دید.
تمام عجز و التماس در نگاهش جمع شد تا میان جمع از
کسی کمک بگیرد.
اما مستاصل ماند دستش را جلوی چه کسی دراز کند.

همه می خندیدند جز همان چهره ی مانده در پشت پرده ی
تاریک و سیاه.

قدم اول را با زانویی خمیده از پله ی آهنی بالا رفت.
چشمان خیس و تارش رفت سمت طناب دار.
برای رسیدن او روی هوا می رقصید و دل رونا را به کویری
برهوت می برد و تب کرده برمی گرداند.

605

قدم دوم برایش آسان تر بود.
چشم می بست و با یک حس خفگی کوتاه مدت، تمام
عذاب
هایش تمام می شد.
-رونا...بابا

تنش تکان سختی خورد و مبهوت برگشت به پشت سر.
چهره ی سیاه جلو آمد.

-چرا این کار رو کردی دخترم؟
چشمانش گرد تر شد و مات ماند روی همان صورت.
مرد هیکی را کنار زد و با ته مانده ی توانش پله های بالا
آمده را پایین رفت.

نگاه مرد و صورت سیاهش برای رونا غریب بود.
دست پیش برد ماسک را کنار بزند.
-دست نزن...دست نزن

606

رونا بی توجه به حرفش تلاش کرد سیاهی را کنار بزند.
صدایش آشنا بود اما...
دست مرد دوباره او را از پشت گرفت.
-کجا؟ بیا باید قصاص بشی.
نیروی مرد چربید به بازوی نحیف رونا.
او را بالا برد و نگاه رونا همچنان روی مردی که مطمئن بود
باید پدرش باشد.
می خواست آنقدر نگاهش کند تا او را بشناسد.
بالا رفت. طناب دور گردنش پیچید.
چارپایه افتاد و خفگی صورتش را تیره کرد.
صورتش سیاه شد...شبیه همان مرد نا آشنا.
صدای جیغ زنی که با گریه سمتش می دوید که با فریاد
خودش درهم آمیخت و از خواب پرید.

607

نفسش حبس شده بود و قلبش توی گلویش با ریتمی تند و
پشت سرهم می کوبید.

۱۳۲

شقیقه هایش نبض گرفته بودند و سرش سنگین بود.
با دست هایش سرش را پوشاند و چند لحظه چشمانش را
بست.

خوب می دانست تعبیر کابوسش چیست اما حتی نای فکر
کردن به آن را هم نداشت.
دهانش بی شباهت به کویر نبود. لحافش را کنار گذاشت و
تن

گر گرفته اش را جمع و جور کرد تا بتواند چند نفس عمیق
بگیرد و روی پاهایش بایستد.
سردرد هم شده بود قوز بالای قوز. چشمان نیمه بازش سر
خورد به پشت پرده ی اتاق.

608

روز شده بود و می دانست از تایی که همیشه بیدار می شد
زمان زیادی گذشته است.
حالا ساعت مهم نبود. دلش فقط آب می خواست.
به سختی و جان کندن خودش را به آشپزخانه و جلوی
یخچال رساند.
شیشه ی آب را برداشت و نصف محتویاتش را نوشید اما
باز
هم از التهاب جانش کم نشده بود.
شیشه را توی یخچال گذاشت و بی رمق صندلی پشت میز
را
بیرون کشید و روی آن نشست.
تصویر مردی که تمام صورتش سیاه شده بود یک لحظه
هم
از جلوی دیدگانش محو نمی شد.
کاش می توانست صورت واقعی او را ببیند.
فقط معنی خواب و گذشته اش را که با هم به کابوسش
هجوم آورده بود، نمی فهمید.

گذشته ای که در جستجویش بود چه ربطی به آن طناب
دار
داشت؟

سرش تیر کشید و به صورتش جمع شد.
گردن کج کرد و چشم دوخت به ساعت دیواری سالن.
ده صبح را نشان می داد و او حتی رغبتی نداشت برای
خودش صبحانه ی مختصری آماده کند.
دلش می خواست تمام روز در خانه بماند و به خوابش فکر
کند.

ته مانده ی کارت دانیال هم داشت تمام می شد و رونا هنوز
کاری پیدا نکرده بود.
از طرفی شارژ این ماه آپارتمان را هم پرداخت نکرده بود و
می دانست امروز و فردا صدای مدیر ساختمان بیرون می
آید.

صدای زنگ تلفن او را از خیال کار و پول و بدهی اش بیرون
کشید و سمت واقعیت پرتابش کرد.

610

کسی را نداشت که به او زنگ بزند.
برای نرگس هم هر تماسی را قدغن کرده بود. با این حال
کنجکاو شد که چه کسی با شماره ی خانه تماس گرفته
است.

بلند شد و انگار کمی نسبت به لحظه ی اول بیدار شدنش
نیرو گرفته بود که برای رفتن تا بالای سر تلفن قدم های
تندتری برمی داشت.

شماره را نمی شناخت، با این حال گوشی را برداشت و به
گوشش چسباند.

-بله؟

صدایش ضعیف و خش دار به گوش خودش خورد و شک
داشت صاحب آن طرف خط شنیده باشد.

-سلام

صدای مردانه و آشنایی فکر رونا را درگیر کرد.

611

به زحمت جواب داد:
-سلام

-من آرازم، خانم رونا
جا خورد و ابروهایش بالا رفت.

-شما...

-شماره ی خونتون رو قبلا دانیال بهم داده بود.
انگار خط فکری دخترک را خواند که سریع بین حرفش پرید
و جمله ی او را کامل کرد.
برای رونا هم دور از ذهن نبود که آراز شماره ی خانه را از
کجا آورده است.

-بله... با من کاری داشتین؟

۱۳۳

آراز مکثی کرد و گفت:

612

-اهل پیچوندن حرف دور سر خودم نیستم. پس یک
راست

می رم سر اصل مطلب...

دل رونا تکان خورد. هیچ وقت به این صریح گویی و سرد
بودن آراز عادت نکرده بود.

-آموزشگاهی که من کار می کنم دنبال یه مربی طراحی می

گرده. منم یاد شما افتادم. گفتین که هنوز کار ندارین...
رونا بین کلامش رفت:
-اما تا جایی که یادمه شما گفتین به صورت رایگان به بچه
های بهزیستی آموزش می دین!
آراز متوجه ی منظور او شد. رونا از پشت خط هم حس
کرد،
او پوزخند بی صدایی زد.
-اون فقط یه تایم خاصه خانم و خودم داوطلبانه کار می
کنم. ربطی به سیستم آموزشگاه نداره.
زبان رونا قفل شد و ناخواسته لب گزید.

613

-من می دونم شما به پول این کار احتیاج دارین. پس منم
ازتون درخواست کار مفت و مجانی نکردم.
رونا لب گزید و زمزمه وار گفت:
-منظوری نداشتم.
آراز بی توجه به لحن آهسته ی رونا همان طور با جدیت
ادامه
داد:

-گفتم شما که درس این کار رو خوندین انتخاب بهتری
واسه آموزشگاه ما هستین.
لبخندی محوروی لب های بی جان رونا نشست.
-ازتون ممنونم.

-این یعنی اینکه قبول کردین؟
-بله

614

-پس فردا ساعت چهار آموزشگاه باشین. اینجا روال کار رو
بهتون توضیح میدن.
رونا باورش نمی شد بتواند کاری بدون دردرس پیدا کند.
درحالی که با شرایطش هم همخوانی داشت و می توانست
این کار را با علاقه انجام بدهد.
نتوانست شوقش را پنهان کند و در دلش ممنون آراز بود.
تشکرش را بر زبان آورد تا از آراز قدردانی کند.
-واقعا ممنونم ازتون. من خیلی به این کار احتیاج داشتم.
-کاری نکردم
قبل از اینکه رونا حرف دیگری بزند تماس از طرف آراز

قطع
شده بود.

رونا لب برچید و متعجب گوشی را گذاشت.
-پسرک دیوانه، کمک کردنش هم قسطیه.

615

با این حال شانه بالا انداخت و خوشحال بود که باری از
مشکلات، از روی دوشش برداشته شده است.
کابوس بدش را با خبر خوش آراز تعبیر کرد و یاد حرف
نرگس
افتاد که همیشه می گفت خواب زن چپ است.
اما رونا خیلی هم اطمینان نداشت دیدن آن طناب دار، بی
دلیل به خواب هایش شبیخون زده باشد.
صبحانه اش را آماده کرد و با ولع بیشتری مشغول خوردن
شد.

ظرف های صبحانه را که جمع و جور کرد صدای زنگ
موبایلش را شنید.
دست از کار کشید و به طرف اتاق خواب رفت.

موبایلش را از روی عسلی کنار تخت برداشت و با دیدن
شماره ی خانه ی نرگس ابروهایش درهم فرو رفت.

616

بی حوصله دست کشید روی صفحه گوشی و جوابش را
سرد

و خشک داد:

-بله؟

-سلام رونا جان.

صدای نرگس مانند همیشه گرم و مادرانه بود.
-سلام.

-حالت خوبه؟

گوشه ی لبش را بالا برد:

-زنگ زدی حال منو پرسی؟

با سکوت نرگس کنایه زد:

-فعلا زنده م.

دل نرگس با حرف او گرفت.

-همیشه همه چی رو سخت ترش نکنی رونا؟

-مگه از این سخت ترم هست؟
 -نرگس سریع حرف را عوض کرد:
 -پاشو بیا اینجا کارت دارم
 رونا اخمی کرد و گفت:

-من اونجا نمیام.

-کارم واجبه رونا. هم با تو کار دارم هم با کیا
 حس کرد عضلات صورتش منقبض شده است.
 -اون عوضی باشه من...

نرگس بی طاقت بین حرفش پرید:

-حرفم مربوط به جفتتونه. اونم باید باشه. یه بار بخاطر

من

کوتاه بیا دخترم

۱۳۴

رونا نفسی گرفت و سعی کرد به اعصابش غلبه کند.

-باشه میام. ولی فقط نیم ساعت می مونم
لب های نرگس کش آمد:
-باشه دخترم.

با فاصله از کیا نشسته بود و از همان لحظه ی آمدنش
سعی
کرد چشمش به او نیفتد.
حتی جواب سلامش را هم نداده بود.
نرگس بین او و کیا نشست اما درست مقابلشان.
در دست دستش دو کیف تقریبا کوچک چرم مشکی رنگی
بود
که یکی را جلوی رونا گذاشت و آن یکی را مقابل پاهای جمع
شده ی کیا.
کیا چشم چرخاند روی کیفی که جلوی خودش بود و با
مکث
رو کرد به نرگس:

619

-این چیه؟
نرگس آب دهانش را قورت داد و سر بلند کرد.
به چشم های منتظر کیا و متعجب رونا نگاهی کرد و گفت:
-تو هرکدوم از این کیف ها یه مقدار پوله. صد و پنجاه
میلیونه که به شما رسیده.
کیا جا خورد و ابروهای رونا درهم گره خورد.
-این پول از کجا اومده؟
نرگس چشمانش را از رونا دزدید و انگشت های دستش را
در
هم گره کرد.
-پدربزرگتون یه تیکه زمین داشت که دایی ت چند سال
پیش فروخت و پولش رو گذاشت بانک تو یه حساب
مشترک.
دیروز تونستم پول ها رو برداشت کنم و بیارم خونه. این
پول
سهم شما دوتااست.

620

بعد به چشمان رونا که معلوم بود حرف های نرگس را باور نکرده است خیره شد و گفت:

-درسته که مادرت جلوتر از پدربزرگت فوت کرد و تو در اصل سهم الارثی نمی بری. ولی دایی مهدی وصیت کرد که پول زمین باید به صورت مساوی بین شما تقسیم بشه کیا با حرص کیف را برداشت و زیپش را باز کرد. با دیدن تراول های نو و تا نخورده چشمانش برق افتاد و نیشش شل شد.

-پس چرا هیچ وقت در این مورد حرفی نزده بودین؟ این پولاً یهو از آسمون اومده؟
نرگس لبخند کم جانی به رونا زد:
-این پول سهم خودته عزیزم. هیچ شکی هم توش نیست.
پوزخند تلخی گوشه ی لب رونا نشست و با طعنه گفت:

621

-پس چرا زودتر این پولاً رو نکشیدی بیرون که بدی به این لندهور تا گند نزنه به زندگیم؟
نگاه کیا که رونا اشاره ی مستقیم به او داشت با خشم

سمت

نیم رخش عصبی اش برگشت و تا خواست جوابش را بدهد
نرگس با اخم به او تشر زد:

-تو پاشو برو.

کیا دندان هایش را روی هم سایید و کیفش را برداشت و به
داخل اتاق خواب رفت و در را محکم بست.

-اون موقع نمی شد پول ها رو بردارم، رونا جان.

با نیشخند پرمعنایی گفت:

-همه چیزت مشکوکه نرگس. حتی این پولای باد آورده.

دست پیش برد و کیف را برداشت.

-اما وقت ندارم پی شو بگیرم و ببینم از کجا یهو نازل شده

وسط زندگیم. چون بهش احتیاج دارم.

622

با بلند شدنش سر نرگس هم بالا رفت.

-ناهار نمی مونی؟

جوری به نرگس نگاه کرد که زن بیچاره از سوالش پشیمان

شد.

۱۳

بسته های تراول را روی میز عسلی بزرگ گذاشت و کمی
نگاهشان کرد.
برایش جای سوال داشت نرگس یکدفعه این همه پول را از
کجا آورده است.
همه چیز مشکوک بود و می دانست پدربزرگش هیچ وقت
زمینی نداشته که آن همه بیارزد.
به پولش احتیاج داشت وگرنه تا ته و توی ماجرا را بیرون
نمی
آورد محال بود دست به این پول بزند.

623

پول ها را چند بار شمارش کرد. درست بود، دقیقا صد و
پنجاه
میلیون.

رونا فکر کرد بهتر است تمام آن را توی بانک بگذارد و از
سودش استفاده کند. از طرفی اگر در آموزشگاه مشغول می
شد حقوق هم می گرفت و می توانست زندگی خودش را
راحت تر از قبل، اداره کند.

فردای همان روز، سر ساعت تعیین شده به آموزشگاه رفت.

خودش را بالای پله های ورودی و راهرویی رساند که چندین اتاق داشت.

اتاق اول قسمت مدیریت و ثبت نام بود. تقه ای به در زد و داخل رفت.

زن میانسالی همراه مردی جوان تر پشت دو میز نشسته بودند.

رونا خودش را معرفی کرد و گفت آراز برازنده معرفی اش کرده است.

624

زن به او خوش آمد گفت و مرد جوان برگه ای به دستش داد

تا مشخصاتش را بنویسد.

وقتی کار رونا تمام شد، برگه را به مرد جوان داد.

خانم میانسالی که مدیر آموزشگاه بود دست هایش را روی

میز قلاب کرد و رونا را مخاطب قرار داد.

-بنده توفیقی هستم مدیر آموزشگاه

و اشاره به مرد جوان کرد:

-ایشونم آقای موسوی مسئول ثبت نام هنرجوها.
رونا با لبخند محوی سر تکان داد و زمزمه کرد:
-خوشوقتم.

خانم توفیقی لبخندش را پاسخ داد و گفت:
-عزیزم چون شما رو آقای برازنده معرفی کردن، برای ما
هم

ثابت شده ست که کارتون رو درست انجام میدین. کلاس

625

های شما یک روز درمیان و روزهای زوج. بعد از ظهرها از
ساعت دو تا شیش در دو کلاس مختلف و به نوبت آموزش
می دین. مشکلی نیست؟

-مشکل که نه. اگه هر روز هم باشه من می تونم پیام.
لبخند رضایتمندی بر لب های خانم توفیقی نشست.
-این بستگی به تعداد هنرجوها داره. مثلاً آقای برازنده هر
روز میان. چون به خواست خودشون به یک تعداد
هنرجوی

تحت بهزیستی آموزش رایگان می دن.
رونا سر تایید جنباند.

-بله، می دونم.
-شما از فردا سر تایمتون تشریف بیارید تا کلاستون شروع
بشه.

خیال رونا بابت کار راحت شد.
-خیلی ممنونم.

626

-خواهش می کنم عزیزم
رونا از روی صندلی بلند شد و بند کیفش را روی دوشش
انداخت.

-با اجازه تون پس فعلا من می رم
-بسلامت
با آقای موسوی هم خداحافظی کرد و از دفتر مدیریت
بیرون
رفت.

بعد از مدت ها احساس می کرد گره ی کور زندگی اش در
 حال باز شدن است.
 ناخواسته بغض کرد. مدت ها دنبال کار بود و هر بار به در
 بسته می خورد.
 نم اشک نشسته توی چشمانش را گرفت و سمت پله ها
 قدم
 برداشت.

بالای اولین پله، پاهایش به زمین چسبید.
 با دیدن آراز که تابلویی در دستش بود و بالا می آمد مکث
 کرد و خودش را کنار کشید.
 بالای پله ها سر آراز سمت او چرخید و رونا آهسته سلام
 کرد.
 آراز برایش سر تکان داد و تابلو را بالای پله ها گذاشت.
 -چی شد؟
 با سوالش، رونا تکانی خورد و بدون اختیار چشم دوخت به
 نگاهش.

-قراره از فردا پیام.
آراز دوباره سر تکان داد:

-خوبه
تابلو را به دست گرفت و سمت یکی از اتاق ها رفت.
رونا از پشت سر نگاهش کرد و لب هایش آویزان شد.
628

-بی ادب. یه تبریکم سختشه بگه.
پشت سرش پوفی کشید و شانه بالا انداخت.
تنها چیزی که اهمیت داشت، کار پیدا کردنش بود. می
توانست بی اعتنایی و سردی آراز را تحمل کند. همیشه که
او
را نمی دید.
موقع برگشت به خانه پیتزا خرید تا بعد از مدت ها یک شام
حسابی خودش را مهمان کند.
شب را بدون دغدغه و نگرانی و ترس چشم بر هم گذاشت
اما
کابوس های دنباله دار خیال نداشت سایه ی سنگنیش را
از

روی خواب های شبانه ی رونا بردارد.
کابوس این بار متفاوت تر بود.
زنی را دید که شباهت زیادی به خودش داشت. فقط
صورتش
زخمی بود و خون از روی پیشانی تا زیر چانه اش مثل رد
باریکی جریان داشت.
629

چادر سیاهش آغشته به آب و خون بود. ناله می زد و گریه
می کرد.
قلب رونا گرفت و با نفس هایی که پشت گلویش حبس شده
بود، خودش را به زنی رساند که انگار در چشم های کم فروغ
او، تصویری از صورتش می دید.
زن گریه می کرد و با دیدن رونا یکدفعه چشمه ی اشک
هایش خشکید.

-تو...تو بچمو ندیدی؟
رونا ترسید و با نگرانی چشم به پشت سرش دوخت.
دوباره همان طناب دار را دید که روی هوا معلق بود.
دیگر هیچکس نبود برایش بخندد.

دستی بر شانه اش نشست.
هینی کشید و سرش برگشت جای قبلی

630

صورت خونی و اشک الود زن آنقدر به او نزدیک شده بود
که

فکر کرد همین الان است قلبش برای همیشه بایستد.
-تو... بچه مو ندیدی؟

نگاه وحشت زده اش سر خورد و پایین رفت.
شکم زن برآمده بود. یک دستش را گذاشت روی همان
برآمدگی و گفت:

-این بچم داره می میره.
تا رونا خواست واکنشی— نشان دهد، دست های زن
بازوهایش
را کشید:

-بچه هامو کشتن.... کشتن
رونا به زحمت تلاش کرد بازوهایش را بیرون بکشد.
-تو می دونی بچه های منو کی کشته؟

رونا دهان باز کرد داد بزند اما باز هم اصوات صوتی ش
خاموش شده بود.

صورت زن جلوتر رفت.

چسبید کنار گوش رونا:

-منم زنده نیستم. می دونی منو کشتن؟

رونا دهانش را باز کرد و با همه ی توانش جیغ زد.

صدای جیغ هایش گوش هایش را خراش داد وقتی چشم
باز

کرد و خودش را از آن کابوس نجات داد.

۱۳

صدای تپش های محکم قلبش را می شنید و دست و
پاهایش صامت ماند.

دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت و نگاه سرخ و
صورت

خیس از عرقش در تاریکی اتاقش گم شد.

حس می کرد تب دارد و از یک کوره ی آتش بیرون آمده
است.

طناب کابوس هایش را می توانست به گذشته ی خودش
گره
بزند.

شک نداشت هرکدام از این خواب ها یک کد بودند.
کدهایی
که نمی توانست حروفش را واضح بخواند و در ذهنش به
یک

جمع بندی برسد.

سکوت نرگس، پول های باد آورده با کابوس های هر شبش
مرتبط بود. فقط باید اتفاقاتش را کنار هم می چید تا می
توانست این گذشته ی خاک گرفته را کشف کند.
کسی- را هم نداشت کمکش کند. دلش نمی خواست دوباره
از

نرگس بپرسد، خوب می دانست او کمکش نخواهد کرد.
تصویر زن را در خواب به یادش آمد و سرش درد گرفت.
همیشه با دیدن خون حالش بد می شد. مخصوصا از آن
روز.

دلش هری پایین ریخت.
 لب هایش خشک شد و زیانش به سقف دهانش چسبید.
 نکند ان اتفاق هم به گذشته اش ربط داشته باشد.
 لحافش را کنار زد و از تخت پایین آمد.
 می خواست مسکن بخورد و دوباره بخوابد.
 باید تا مدتی به خواب هایش فکر نکند.

فصل شانزدهم
 به برگه ی آخرین هنرجوی کوچکش نگاهی کرد و لبخندی
 بر لب نشاند.
 دستی به موهای خرمایی دخترک کشید و گفت:
 -آفرین هلمما جون. تو استعدادت خیلی خوبه

دخترک نمکین خندید و رونا یک بار دیگر با شوق او
 خوشحال شد و از کنار میزش فاصله گرفت.

-بچه ها تایم امروز تمومه

دختر هایی که هنرجوی رونا بودند بین نه تا دوازده سال داشتند و هلما سنش بین آن ها پایین تر بود. رونا با دیدنش یاد بچگی های خودش می افتاد. زمانی که همسنش بود و همیشه با ذوق و اشتیاق از دای مهدی می خواست برایش دفتر و مداد بخرد تا بتواند طراحی کند. کم کم که سنش بالاتر رفت به فرش ها و طراحی هایش دقت بیشتری می کرد. فرق نمی کرد کجا. هر کجا که می رفت و فرش می دید، نمی توانست ذوقش را با دیدن گل ها و نقش و نگارش پنهان کند.

635

از آن به بعد روی کاغذ طرح های خیالی می کشید و آن را نشان مهدی می داد و می گفت دای ببین چه فرش خوشگلی کشیدم. دای مهدی با اینکه از استعداد او لبخند می زد و خوش حالی ش را نشان می داد اما رونا مطمئن بود او همزمان غم عجیبی را پشت نقاب خنده روی خودش پنهان می کند.

از فکر به گذشته بیرون آمد و با خروج هنرجوهای کوچکش
از

اتاق بیرون رفت. پایان تایم کاری ش بود و می خواست قبل
از رفتن با خانم توفیقی و آقای موسوی خداحافظی کند.
ان روز فقط یک بار بین تایم استراحت آراز را دید و فقط

بهم

سلام کردند.

همین که از کنار در بسته ی کلاس او رد شد، صدای خنده
ی بچه ها را شنید.

636

جا خورد و با ابروهای بالا رفته چشم دوخت به در کلاس.
صدای آراز خیلی واضح نبود. نمی دانست برای بچه ها چه
چیزی تعریف کرد که دوباره صدای خنده ی آن ها فضای
اتاق را پر کرد.

برای رونا باور نکردنی بود که آراز همیشه خشک و جدی،
بتواند چند بچه را با حرف هایش بخنداند.
همیشه از او یک تصور دیگری داشت و در این موقعیت

آراز
متفاوتی دیده بود.
خواست سمت اتاق مدیریت برود که در اتاق باز شد و
نگاهش

به پشت سرش برگشت.
پسر بچه ها یکی یکی از اتاق بیرون آمدند. نفر آخر پویان بود
که که با دیدن رونا، او را شناخت و به طرفش رفت.

-سلام
رونا با دیدنش لبخندی زد:

637

-سلام. پویان بودی نه؟
پسرک سر تکان داد و گفت:

-آره
مسیر نگاه رونا عوض شد و با چشمانش دنبال جای زخم او
گشت.

-آرنجت بهتره
پویان آرنجش را که دیگر چسب زخم نداشت نشان داد:

-خوبم

رونا نیم نگاهی به در نیمه باز اتاق انداخت. متوجه ی آمدن آراز شد و قبل از اینکه با روبه رو شود کمی سمت پویان خم شد و گفت:

-اون پسر دیگه مزاحمت نشد
پویان با خنده گفت:

638

-نه، عمو اومد مدرسه باهاش حرف زد.
رونا باز هم غافلگیر شد.
آراز تا این حد در برابر این بچه ها مسئولیت پذیر بود که
برای
حل مشکلات شخصی آن ها هم به مدرسه می رفت؟!
صاف ایستاد و پویان با او خداحافظی کرد.
نگاهش که به آراز افتاد در سلام گفتن پیش قدم شد.
-سلام

آراز هم با مکث جوابش را داد و در اتاقش را بست.
رونا ناخواسته قدمی برداشت تا به اتاق مدیریت برود. از
خانم

توفیقی و آقای موسوی خداحافظی کرد و برای اینکه زودتر
برگردد در مقابل تعارف خانم توفیقی که گفته بود بماند و
چای بخورد، ممانعت کرد.
همین که برگشت آراز جلویش ایستاده بود.

639

-خانم توفیقی از خونه چای هل و دارچین میاره. بری کلاه
رفته سرت.
از لحن خودمانی آراز تعجب کرد اما سری تکان داد و گفت:
-روز کوتاهه تا برسم خونه هوا تاریک میشه
-من مسیرم تا یه جایی مشترکه. خواستی بمون خودم می
رسونمت
خواست مخالفت کند که با صدای خانم توفیقی چاره ای
جز
کوتاه آمدن نداشت.
-بیا رونا جون. تو این هوای سرد چایی می چسبه.
دو مربی دیگر آموزشگاه هم کارشان تمام شد و به ان ها
ملحق شدند. آقای داشنور مربی خطاطی بود و خانم
ارجمند

طراحی روی سفال آموزش می داد.
چای را در یک محیط دوستانه میان شوخی های آقای
دانشور
و موسوی خوردند و رونا قصد زودتر از همه، قصد رفتن
کرد.

640

پشت سرش آراز هم بیرون آمد و رونا همراهش تا سمت
اتومبیل او که گوشه ای از کوچه پارک شده بود، رفت.
-من مزاحم نمیشم
آراز در ماشین را باز کرد و نیم نگاهی تحویلش داد:
-منم اهل تعارف نیستم
همین را گفت و پشت فرمان نشست.
رونا هنوز از درک رفتارها و حرف های او عاجز بود. نفسی
گرفت و در صندلی جلو را باز کرد و نشست.
آراز بی حرف راه افتاد و رونا هم سعی کرد تا رسیدن به
مقصد
سکوت کند.
نزدیک چهارراهی که مسیرش تا خانه ی رونا سراسر بود

توقف کرد و گفت:
-از این جا به بعد دیگه مسیرمون یکی نیست.

641

۱۳۹

اولش کمی جا خورد اما با خودش فکر کرد، بهتر است گوش
هایش را به رک گویی های آراز عادت دهد.
شاید هرکسی جای او بود از همان مسیر اندک ده دقیقه ای
را

هم چشم پوشی می کرد و رونا را تا دم خانه می رساند.
اما رونا خوب می دانست که آراز متفاوت است.
با هر مردی که در اطرافش دیده، فرق می کند.
تشکری کرد و دستش تا روی دستگیره رفت.

-خانم رونا

بی حرکت مکث کرد و نگاهش را به آراز دوخت.
-من در شما یه قضاوتی کردم.

ابروهای رونا بهم چسبید.

-چه قضاوتی؟

نگاه آراز برگشت و به روبه رو خیره شد.
 -فکر می کردم اگه دانیال از زندگیتون بره. برمی گردین
 سراغ...
 حرفش را نیمه تمام گذاشت اما رونا منظور او را فهمید.

با نیشخندی گفت:
 -فکر می کردین دوباره مواد مصرف کنم؟
 سرش را به آهستگی تکان داد.
 -شما بخاطر اون ترک کرده بودین. انگیزه تون دانیال بود.
 مگه نه؟

-درسته.
 آراز ساکت ماند. رونا حس کرد او دوست دارد کمی بیشتر از
 خواسته ی او بداند.
 زبان دور لبش کشید و گفت:

-من بخاطر دانیال موادو گذاشتم کنار. اما نمی خواستم با رفتنش، دوباره روزگارم سیاه بشه.
این بار آراز هم نتوانست مقاومت کند و نگاهش دوخته شد به

صورت جمع شده ی رونا.

-فکر می کنین وسوسه نشدم؟ بارها خواستم برای اینکه دانیال رو فراموش کنم برگردم سر وقتش. اما می گفتم آخرش دودش تو چشم خودم می ره. اون وقت منم که بدبخت تر میشم. دانیال که ککشم نمی گزه.
-خوشحالم که قضاوتم عجولانه بوده.
دیگر نتوانست حیرتش را از اعتراف آراز پنهان کند.
دلش خواست به حرفی که توی دلش مانده اعتراف کند،
برای
همین هم گفت:

644

-برای منم جالبه که به بچه های بهزیستی به طور رایگان از
هنرتون مایه می ذارید. هرگز فکرشم نمی کردم اینطوری

باشین. شما حتی بخاطر پویان تا مدرسه شم رفتین.
گوشه لب آراز تکانی خورد و رونا آن را به لبخند تشبیه کرد
که قصد داشت به طور نامحسوسی نگاهی داشته باشد.
-من خودم مثل اونا. بچه بودم که پدر و مادرم رو از
دست

دادم. بهتر می تونم درکشون کنم. من یه حامی داشتم که
هوامو داشته باشه و خرج تحصیل و زندگیم رو بده. اما اونا
چی؟
چیزی راه گوی رونا را بست. خودش شک نداشت حجمی
از

درک این شرایطی ست که تجربه اش کرده و به خوبی
احساس آراز را می فهمد.
دستش روی دستگیره نشست و قبل از پیاده شدن گفت:
645

-میشه برای منم دو روز در هفته تایم بذارید برای اینجور
کلاس ها. از همون بچه های بهزیستی
وقتی این حرف را زد مطمئن بود از ته دلش می خواهد کاری
مشابه کار آراز انجام بدهد.

منتظر پاسخ او نماند. در را باز کرد و سریع از ماشین پیاده شد.

۱۴۰

عرق از تمام تنش شره می کرد.
دست زیر گلوپی گذاشت که انگار راه تنفسش را بسته بود.
صدای قدم های شتاب زده اش روی کف سرامیک سرد خانه،

سکوت شب خانه را شکسته بود.
در یخچال را که باز کرد، سریع شیشه ی آب را برداشت.
دیگر نتوانست بایستد.

646

کف آشپزخانه نشست و نصف آب را یک نفس سر کشید.
قلبش چنان محکم به دیواره ی سینه اش می کوبید که یقین داشت بیرون می زند و همان جا عمرش به اتمام می رسد.
تصویر کابوس های شبانه اش از هر موقعی پررنگ تر شده بود.

صورت زن را که به یاد می آورد، دلش می خواست عق بزند

و

سر معده اش را که می سوخت تخلیه کند.
همان صورت زخمی و همان چشم هایی که با گریه نگاهش
می کرد.
این بار خواست از زن پرسد چرا به خواب هایش می آید.
اما حرف های زن همزمان چهارستون بدنش را لرزاند و لب
هایش را مهر و موم کرد.
تک تک کلماتی را که با نفرت ادا کرده بود توی گوش هایش
چرخ می خورد.

647

حس می کرد، آن زن همین الان هم روبه رویش ایستاده و
داد می زند:

-اون پول خوردن نداره...پول خون منو نخور
عضلات بدنش منقبض شد و دوباره از سر معده چیزی تا
ته
گلوش بالا رفت.

مقاومتش شکسته شد و خیز برداشت تا آستانه ی ورودی
آشپزخانه و نفهمید چه وقت بالای روشویی سرویس

بهداشتی
ایستاد و هرچه پشت گلویش داشت یک جا عق زد.
چانه اش می لرزید و احساس ضعف می کرد.
نگاهی از آئینه به چهره ی رنگ پریده اش انداخت.
معه اش همچنان می سوخت و حالا دهانش هم تلخ شده
بود.
مشتش را زیر شیر آب گرفت و دهانش را شست و بعد
مسواک زد.

648

نمی خواست حالش دوباره بد شود. سعی کرد به آن زن فکر
نکند اما همین که چشم بست صورت او جان گرفت.
رونا خودش را می دید در قالب یک نفر دیگر.
دست به دیوار سالن پذیرایی کشید تا بتواند به مبل راحتی
سالن برسد و خودش را روی آن بندازد.
سرش گیج می رفت و هنوز خوابش می آمد.
دست هایش را روی هم جمع کرد و سرش را روی دسته ی
مبل گذاشت.
گرمای شوفرژ به اندازه ای بود که پلک های رونا در خلسه

ی
مطبوع فضا روی هم برود و بتواند تا صبح چند ساعتی
بخواهد.

چقدر دلش می خواست آن زن به خواب هایش برنگردد.
صبح لقمه ای نان و پنیر خورد و سریع تاکسی خبر کرد تا به
خانه ی نرگس برود.

649

با این که به خودش قول داده بود کابوس هایش را جدی
نگیرد اما نمی توانست چشم ببند روی پول هایی که تازه به
دستش رسیده بود و آن ها را به همان زن غریبه در خواب
هایش ربط ندهد.

نرگس حتما می دانست زن غریبه چه کسی ست.
انگشت روی زنگ خانه گذاشت و با دست هم چند بار به
در
کوبید.

خیلی طول نکشید که صدای نرگس را شنید.
- کیه؟ اومدم.

۱۴۱

در که باز شد از دیدن رونا جا خورد.
رونا سلام سردی گفت و از کنارش رد شد.
نرگس در را پشت سرش بست و با نگرانی جلو رفت.
650

-خیر باشه این وقت صبح؟
پوزخند رونا نشان می داد آمدنش خیلی هم خیر نیست.
-نرگس اون پول رو از کجا آوردی؟
-پولا؟
برای رونا درد داشت که نرگس متوجه ی منظورش می شود
و خودش را به ندانستن می زند.
-اون سیصد میلیون باد آورده رو می گم.
ابروهای نرگس بالا رفت.
-چطور شده بعد از یه ماه...
رونا بی طاقت وسط حرفش رفت:
-می دونی من تو این یه ماه خواب و آروم ندارم؟ می دونی
دارم هر شب کابوس می بینم و وقتی بیدار می شم انگار یه
بار مرده مو و زنده شدم؟

بغض به گلویش چنگ زده بود و ادامه ی حرف را برایش
 سخت کرد.
 نرگس هراسان و دستپاچه مقابلش ایستاد و دست های
 رونا را
 که سرد و بی حس بود گرفت:
 -چه کابوسی رونا؟ من که گفتم اونا پولای پدربزرگتونه.
 دروغم نگفتم پولای پدربزرگتونه.
 رونا تلخ نگاهش کرد و دست هایش را از دست های نرگس
 بیرون کشید:

-کدوم پدربزرگم؟
 نرگس یخ کرد و هوای سرد اول زمستان هم بی تاثیر نبود.
 -منظورت چیه؟
 گوشه ی لب رونا به سمت بالا کشیده شد.
 -منظورم واضحه. پدر بزرگ مادری م که آهی در بساط
 نداشت. حتما اون یکی پدربزرگم خیلی باید پولدار باشه نه؟

نرگس آب دهان خشک شده اش را قورت داد و سعی کرد خودش را نبازد.

-تو که پدربزرگ نداری رونا. من هرچی در مورد اون پول بود، همون روز به تو و کیا گفتم.
رونا نمی توانست دروغ های نرگس را باور کند. تصویر زن با صورت خونی جلوی چشمش آمد و حرفش توی ذهن رونا پیچید.

-پول خون من خوردن نداره.
نتوانست جلوی تن صدایش را بگیرد و بلند گفت:
-بسه نرگس...بسه زن دایی
نفس هایش کش آمد وقتی با همان بلندی صدا ادامه داد:
-شاید اصلا زن دایی مم نباشی. تازگی ها دروغگوی قهاری شدی.

653

نم اشک در چشمان نرگس نشست اما نمی دانست چه جوابی
بدهد تا رونای عصبی و کلافه را آرام کند.
-چه خبرته صداتو بردی بالا؟

نگاه هر دو چرخید به بالای پله و صورت خواب آلود کیا که
با

اخم چشم دوخته بود به رونا و با دست موهای بلند و
آشفته

اش را مرتب می کرد.

رونا با انزجار نگاه گرفت و کیا پله ها را پایین آمد.

-رفتی بالا منبر؟ اشتب گرفتی. اینجا مسجد نیست، منم
حوصله ی روضه شنیدن ندارم.

۱۴۲

صبر رونا تمام شد و خط کشید روی هرچه نفرت بود که از
کیا داشت و سرش را سمت او برگرداند.

-کدوم روضه کیا؟ واست مهم نیست اون پول از کجا
اومده؟

حرومه یا حلال؟

654

پوزخند کیا برای رونا یک تو دهانی محکم بود.

-پرهیزکار شدی رونا خانم. حلال و حروم می کنی!. تا دیروز
جام مشروب می فرستادی بالا و صحبت بی مواد سر نمی

شد. الان که چندر غاز صدقه سر بابای مرده مون رسیده
چشم نداری ببینی.
نرگس لب گزیده و نگران نگاهش را بین رونا و کیا سوق داد
و می ترسید بحثشان بالا بگیرد.
-حتی اگه پای اون پول کسی رو کشته باشن؟
زیر چشمان کیا چین افتاد و سرش را کج کرد:
-مثلا کی؟
رنگ از صورت نرگس پرید و حس کرد، قلبش جای خون،
خاطرات وحشتناک گذشته را پمپاژ می کند.
با چشمانی گرد و وحشت زده چشم دوخته بود به دهان
رونا.

655

مطمئن نبود او چقدر می داند و این کابوس هایی که از آن
حرف می زد تا چه اندازه واقعیت را نشانش داده است.
شانه های رونا بالا رفت و گفت:
-نمی دونم...یه زن.
دست و پاهای نرگس سست شد و به عقب رفت. رونا
متوجه

ی تحلیل رفتن حال او شد اما باز نگاه چرخاند در صورت
بی

تفاوت کیا و گفت:

-من باید بدونم چرا دایی مهدی یه عمر تو نداری دست و
پا

زد و زنش یهو سر کیسه شل کرده.

کیا با نیم نگاهی به نرگس که سرش را پایین انداخته بود،
برگشت و دست رونا را گرفت و او را به بیرون از خانه
کشاند

و در را بست.

رونا با اخم دستش را کشید.

-چیکار می کنی؟

656

کیا آنقدر جلو آمده بود که نفس هایش مستقیم به صورت
رونا می خورد.

-نرگس این روزها حال خوبی نداره. تو هم واسه انتقام
گرفتن از من، هی نیا اینجا و تن و بدنش رو بلرزون.
رونا پوزخند زد:

-انتقام؟
با مکث کیا پوفی کشید و گفت:
-من دنبال گذشته مم کیا.
-گذشته؟
-آره گذشته ی پدر و مادرم
با تمسخر نیشخند زد:
-از زیر قبر چراغ قرمز زدن واست؟
رونا چپ چپ نگاهش کرد:

657

-بی ادب نباش.
با لودگی دست هایش را تسلیم وار بالا برد.
-خب حالا
و با نگاهی به اطراف کوچه سرش برگشت به طرف رونا.
-چطور یاد اموات افتادی؟
رونا از کیا ضربه خورده بود و خیلی هم به او اعتماد نداشت
اما
اگر می شد کمکش کند تا حقیقت را بفهمد می توانست از
میزان نفرتش نسبت به او کم کند.

-من فکر می کنم از خانواده ی پدری م کسی مونده که
نرگس ازم پنهانش می کنه.

-مثلا کی؟

-نمی دونم. شاید پدر بزرگم زنده باشه.

-چرا نرگس نباید بهت بگه؟

658

رونا نگاهی استفهامی به کیا انداخت و لب هایش را بالا داد:
-اینو منم نمی دونم. اما همه چی از اون روزی شروع شد که
من رفتم دفتر آقای کامکار، پدر پوپک.

۱۴۳

کیا با شنیدن اسم کامکار متعجب شد.

-به اون چه ربطی داره؟

رونا چاره ای نداشت جز اینکه سر بسته چیزهایی را که
اتفاق

افتاده است برای کیا تعریف کند.

-شاید طرف تو رو اشتباه گرفته واقعا؟

رونا به آهستگی سر تکان داد:

-اولش فکر کردم شاید همینطور باشه. خواستم دیگه
بهش

فکر کنم. اما خواب هایی که می بینم. این پولی که یهو اومده
تو زندگیم، نمی تونه بی ربط باشه کیا. اگه نرگس روی

659

حرفش بمونه و نخواد یک کلمه هم بگه، من بیشتر مطمئن
میشم که اون یه چیزی رو داره ازم پنهون میکنه.
حرف های رونا، کیا را هم به فکر فرو برد. هرچند اولش
خیال

کرد او درگیر توهم شده و چیزهایی می گوید که خودش هم
به آن اعتقاد ندارد اما یاد پول ها که می افتاد درصدی
احتمال

می داد خبرهایی باشد که هر دو از آن بی خبر هستند.
-آدرس شرکت این یارو و خونه ش رو بده بهم.
نگاه رونا با تعجب به چهره ی مصمم کیا دوخته شد.

-کدوم یارو.

-همین کامکار پدر دوستت.

-می خوای چیکار؟

کیا پوزخند کوتاهی زد:
-آمارشو سه سوتہ در میارم

660

با اینکه رونا هنوز ہم از دستش دلخور بود، اما لحن حرف
زدنش نرم تر شد و زمزمه وار گفت:
-یعنی میشه چیزی فہمید.
کیا با لبخند معناداری نگاہش کرد:
-من مثل تو طہیر و پاک نشدم، اما می گم امیدت بہ خدا
باشہ.

کاغذ طراحی ها را کہ با نظم خاصی روی ہم چیدہ بود، در
بغلش گرفت و از پلہ های آموزشگاہ بالا رفت.
بالای پلہ ها، آراز را دید کہ از در اتاق مدیریت بیرون آمد.

-سلام
مکث کرد و سمت رونا برگشت.

-سلام

661

لبخندی بر لب های رونا نشست و خودش را به آراز رساند.
-با بهزیستی صحبت کردین؟ خیلی وقته گذشته اما شما خبری ندادین.

ابروهای آراز بالا رفت. بار اول که این حرف و استقبال برای آموزش به بچه های بهزیستی از دهان رونا بیرون آمد، او فکر کرد تحت تاثیر حرف هایش قرار گرفته باشد.
-خب راستش...

رونا با لبخندی بین حرفش رفت.
-نکنه فکر کردین همینطوری گفتم؟
آراز اهل تعارف نبود. سرش به نشانه ی تایید تکانی خورد و گفت:

-بله همینطوری فکر کرده بودم و تا الانم اقدامی نکردم
براش.

لب های رونا کش آمد:

-تو این یه مورد مثل همیم. وقتی شما شرایطی مشابه اونا داشتین و درکشون می کنید، چرا من نتونم.
آراز نگاهی به در کلاسش انداخت و گفت:
-پس باهاشون حرف می زنم.

-ممنون میشم.

رونا سمت اتاق مدیریت رفت و آراز نتوانست از نگاه خیره اش
به او چشم پوشی کند.

۱۴۴

سری تکان داد و سمت کلاسش رفت. بچه ها با دیدنش از پشت میزهای کوچکشان بلند شدند و یکصدا سلام کردند.
آراز با لبخندی سخاوتمندانه که به ندرت به لب هایش می نشاند جوابشان را داد و پشت میز خودش نشست.
-بچه ها وسایلتون رو آماده کنید.

663

همه به تکاپو افتادند و آراز نگاهش را از آن ها گرفت.
نگاهی به بوم سفید وسط کلاس انداخت و خواست آبرنگ
هایی که می خواست با همان تعداد کارش را شروع کند از

کیفش بیرون بیاورد.
صفحه ی روشن موبایلش دست او را بی اختیار سمت
گوشی
کشاند.
موبایل را برداشت و با کنجکاوی به صفحه ی روشن گوشی
چشم دوخت.
چند پیام، از طرف دانیال آمده بود.
اولی را باز کرد.
-پوپک بالاخره راضی شده باهاش حرف بزنم. تایم
نمایشگاه
بعدیت کی بود؟
نیم نگاهی به هنرجویان کوچکش انداخت و پیام بعدی او را
خواند.
664

-می خوام پوپک و دعوت کنم اونجا.
پوزخندی گوشه ی لب آراز نشست.
بار اول هم رونا را دعوت کرده بود به گالری اش.
با طعنه برایش تایپ کرد:

-فکر نمی کنی گالری من زیاد برات خوش یمن نبوده؟
گوشی را روی میز گذاشت و آبرنگ ها را از کیفش بیرون کشید.

همان موقع جواب دانیال آمد.
نتوانست خواندن پیامش را به وقت دیگری موکول کند.
انگار این موضوع برایش مهم تر بود.
-رونا به انتخاب اشتباه بود.

665

آراز با مکثی رونا را جلوی چشمانش مجسم کرد. حرف
دانیال
را قبول داشت، رونا برای او انتخاب اشتباهی بود. می
دانست
و از همان موقع مدام به دانیال هشدار می داد.
انگشتانش روی حروف گوشی حرکت کرد:
-الان پوپک انتخاب درستی؟ تو که می گفتی بهش
احساسی نداری؟

جواب دانیال خیلی زود رسید.
-دیگه احساس مهمه. چیزهای دیگه ای اولویت داره.

آراز نتوانست نیشخندش را پنهان کند.
برای دانیال همیشه پول الویت مهم تری بود. فرقی نمی کرد
یک دختر غریبه از یک خاندان سرشناس و پولدار باشد یا
دختر عمویی که هیچ وقت نمی تواند از ته دل دوستش
داشته
باشد.

666

صفحه ی گوشی را خاموش کرد و آن را داخل کیفش
انداخت.
کار با رنگ و نقاشی و ساعتی سر و کله زدن با بچه ها می
توانست ذهنش را آرام کند.
رونا هم مانند آراز، از حضور بچه ها حس خوبی می گرفت.
با علاقه طراحی یادشان می داد و کمکشان می کرد بهترین
طرح را روی کاغذ بکشند.
رونا گاهی با بچه ها شوخی و شیطنت می کرد و آن ها را می
خنداند. می توانست کابوس هایش را پشت در کلاس بگذارد
و رونای دیگری شود.
رونایی که تنها نیست و شب ها خواب های بد نمی بیند.

رونایی که همسرش او را تنها نگذاشته و هیچکس به او دروغ
نمی گوید.

667

دنیای کلاس رونا پاک بود، چون فرشته های معصومی
دورش می نشستند و با نگاه به تک تک آن ها این احساس
را داشت که سقفی که در این شهر زندگی می کنند پر از
مهربانی و محبت است.
شهری که کودکانش را آلوده به گناه نکرده و هنوز می تواند
طرحی از لبخند و ذوق و شوق در نگاه آن ها ببیند.

۱۴

این شهر و گناهایش می ماند برای آدم های بزرگتر. گناهای
ریز و درشتی که هیچکس از عمل آن ها درد وجدان نمی
گرفت.

رونا ساعت های آموزشش را دوست داشت و بی صبرانه
منتظر بود تا آراز با بهزیستی همکاری کند و او بیشتر وقتش
را در آموزشگاه باشد.
حاضر نبود این ساعت ها را با هیچ زمانی عوض کند.

668

کابوس هایش ادامه داشت و هر بار به یک شکلی سراغش می آمد.

رونا کم کم به این کابوس های دنباله دار عادت کرد. انگار وقتی آن زن به سراغش نمی آمد احساس می کرد گمشته ای دارد که باید او را بیابد.

تنها فرقه اش این بود بعد از بیدار شدن نه ضربان قلبش بالا می

رفت، نه به شدت روزهای اول عرق می کرد. حضور آن زن قوت قلبی بود تا گره ی گذشته اش باز شود و

کم کم همه چیز در یک نقطه ی روشن قرار بگیرد. آراز طبق قولش چند دختر هشت تا ده ساله را برای یادگیری

طراحی به آموزشگاه آورد.

رونا از دیدنشان ذوق کرد و بار اول، آن ها را در کلاس های رسمی ش نشانده تا با محیط کلاس و آموزش آشنا شوند.

روزهای فرد را با شوق دیدن بچه های بهزیستی به
آموزشگاه

می رفت و آراز نمی توانست تعجبش را از خوشحالی او
پنهان
کند.

رونا برای او یک چهره ی جدید و متفاوت از گذشته بود.
دختری که بنظرش تمام روزهای تلخ گذشته و اتفاقات
ناخوشایندش را پشت سر گذاشته و پا در مسیری تازه قرار
داده است.

گاهی صدای خنده ی او و هنرجویانش را می شنید و هربار
از

این صدا لبخند کمرنگی هم بر لب های او جا خوش می کرد.
روزی که رونا وسط کلاس، سراغش را گرفت و به او گفت،
دو روز بعد تولد شبنم یکی از بچه های بهزیستی ست، و می
خواهد در کنار آن ها برایش تولد بگیرد نتوانست مخالفت
کند

و بلافاصله پذیرفت. با این حال اشاره ای به در اتاق
مدیریت
کرد و گفت:

670

-اول باید از خانم توفیقی اجازه شو بگیرین.
-اون که حتما. اما شما هم اجازه میدین پسرهای کلاستونم
باشن. فکر می کنم خیلی خوش بگذره.
رونا با هیجان سمت اتاق مدیریت رفت. سریع در زد و
داخل
شد.

خوشحالی رونا شبیه دختر بچه ها بود. به چشم آراز او هر
زمانی که در آموزشگاه حضور داشت درست همسن
هنرجویان
کوچکش می شد و به اندازه ی آن ها به دنیای پاکشان ورود
می کرد.

دلش لرز کوچکی گرفت و به خودش آمد.
نمی دانست چرا هنوز جلوی در کلاسش ایستاده، با اینکه
رونا
از مدتی پیش به داخل اتاق مدیریت رفته است.
تکانی خورد و سریع در را بست.

671

خودش هم نمی فهمید چرا رفتارهای رونا باید او را تحت
تأثیر
بگذارد.

برای او چه فرقی می کرد که رونا چه اخلاقی دارد یا چرا می
خواهد برای دخترک یتیمی تولد بگیرد.
جلوی بوم نقاشی اش ایستاد و قلمو را برداشت.
ذهنش قفل کرده بود.

چرا افسار طرحش از دستش در رفته بود.
سعی کرد تمرکز کند اما باور داشت دلش لرزیده است.

۱۴

خانم توفیقی به شرط روز فرد و تایم کلاس های بچه های
بهزیستی، قبول کرد جشن تولد شبنم در آموزشگاه باشد.
رونا برای شبنم کیک و شمع عدد هفت را خرید و با خودش
به آموزشگاه برد.

672

کیک را داخل یخچال آبدارخانه کوچک ته راهرو گذاشت
و
همزمان آراز و بچه ها آمدند.

خانم توفیقی و آقای موسوی هم و مربی های دیگر هم می آمدند تا مجلسشان گرم تر شود.
رونا پیشنهادی داشت که برایش سخت بود بر زبان بیاورد، اما

وقتی حس کرد آراز هم به اندازه ی او از این پیشنهاد خوشحال است، جسارتی پیدا کرد و سمتش رفت.
-ببخشید، آقای برازنده

آراز داشت صندلی ها را به یک کلاس بزرگتر منتقل می کرد تا همه همان جا حضور داشته باشند.
نگاهش چرخید سمت رونا و صندلی را روی زمین، درست وسط اتاق گذاشت.
با مکث او، رونا لبخندی نیمه جان تحویلش داد و با چشمانش
کیف آراز را که روی میز بود، جستجو کرد.

673

-میشه آبرنگتونو بهم قرض بدین؟
-آبرنگ؟ برای چی؟

رونا باز دستپاچه شد. دست هایش را بهم قفل کرد و تا کمی

جرات بگیرد.

-می خوام چهره ی دخترا رو نقاشی کنم. البته اگه پسرای
کلاستونم دوست داشته باشن...
آراز ابروهایش را بالا انداخت و دست هایش را روی هم
جمع
کرد.

چند قدمی به طرف رونا گام برداشت و گفت:
-مگه نقاشی بلدین؟

رونا سعی کرد لبخند بزند و استرس را از خودش دور کند.
هنوز هم گاهی حرف زدن جلوی آراز برایش سخت تر از
هرکاری بود.

674

-بله بلام.
-این کار وقت گیره.
رونا ماند چه بگوید.

حق با آراز بود. اگر می خواست روی تک تک صورت بچه
ها

نقاشی کند وقتش حسابی گرفته می شد و خستگی به جانش
می ماند.

نفسش شبیه آه از قفسه ی سینه اش بالا آمد.
-فکر می کنم حق با شما باشه.
لب هایش آویزان شد و به پشت برگشت تا از کلاس بیرون
برود و ریشه های رنگی را برای تزیین بیاورد.

-خانم رونا
با صدای آراز ایستاد و سریع به طرفش چرخید.
-بله؟

675

آراز لبخندی زد و گفت:
-اگه صبر کنید صندلی ها رو بچینم میام کمکتون.
برق چشم های رونا از ذوق این همکاری، قابل پنهان شدن
نبود.
آراز با لبخند پررنگ تری از کنارش رد شد و رونا فکر کرد
او،
این روزها بیشتر از همیشه لبخند می زند.

بعد از چیدن صندلی ها و تزئین ریشه های رنگی و بادکنک
ها، نوبت نقاشی صورت بچه ها رسید.
کلا هشت نفر پسر و هفت دختر بودند.
آراز صورت پسرها را نقاشی کرد و رونا هم با وسواس طرح
های جالبی، روی چهره ی دخترها می نشاند.

676

میان کار نگاه او و آراز هر چند دقیقه یکبار در هم تلاقی می
شد و هر بار برای یکی از آن ها سخت بود این نگاه گرفتن و
دل دادن به کار.

خانم توفیقی کمی زودتر از بقیه ی مربی ها رسید و با دیدن
کار آن روز رونا و آراز سمت آبدارخانه رفت تا چای تازه دم
بگذارد.

کار آراز کمی زودتر تمام شد و رونا روی صورت آخرین
دختر
کلاس کار می کرد.

-می خواین من انجام بدم؟
دستش از حرکت باز ماند و نگاهی بی اختیار کشیده شد به

طرف جایی که آراز ایستاده بود.
لبخند رضایتمند او، دلش را قرص می کرد که کارش را
درست انجام داده است.

۱۴

677

رونا دوباره به سنا کوچولو نگاه کرد و گفت:
-زیاد نمونده، دیگه تمومه.
آراز سری تکان داد و گفت:
-باشه، پس من می رم ببینم کاری مونده یا نه.
با رفتنش کار رونا کمی طول کشید اما بالاخره صورت سنا
کوچولو هم تمام شد و رونا کش و قوسی به دست هایش
داد.
آبرنگ هایی را که از آراز گرفته بود، جمع کرد و بلافاصله از
اتاق بیرون رفت.
خانم توفیقی از اتاق مدیریت سرکی به بیرون کشید و رونا را
دید.

-عزیزم خسته نباشی
رونا لبخندی به رویش پاشید.
-ممنونم خانم توفیقی

678

-رونا جان با آقای توفیقی بیاین یه چای بخورید،
خستگیتون
در بره

رونا از لطف او تشکر کرد و خودش را پشت اتاقی رساند که
احتمال داد آراز همانجا باشد.

تقه ای به در زد و داخل شد.
آراز برگه هایی را روی هم چید و خواست آن ها را داخل
کیفش قرار دهد که پاکتی از میان برگه ها روی زمین سر
خورد.

-آبرنگارو آوردم.
جلوتر رفت و خم شد تا پاکت را بردارد.
شبیه پاکت نامه نبود، انگار آراز به یک مهمانی یا جشنی
دعوت داشت.

پاکت را روی میز گذاشت و آبرنگ ها را سمت آراز گرفت
-بفرمایید

679

آراز چند لحظه به رونا خیره ماند و با تکانی که خورد آبرنگ
ها را میان دست های رونا بیرون کشید و همراه برگه ها
داخل کیفش گذاشت.

خواست از پشت میز بیرون بیاید که رونا گفت:

-خانم توفیقی گفتن جای آماده کردن.

-چه خوب. اتفاقا بهش احتیاج داشتم

همان موقع موبایلش زنگ خورد و بی توجه به حضور رونا
با

بله ی کوتاهی جواب داد و از اتاق بیرون رفت.

رونا هم خواست خارج شود، اما یاد پاکت افتاد.

نگران بود آراز یادش برود آن را بردارد.

برگشت و پاکت را به دست گرفت.

قبل از بیرون رفتن از اتاق، ناخواسته کنجکاو شد و در پاکت
را باز کرد.

680

کارت دعوت را بیرون کشید و با خواندن نوشته های روی آن،

تمام اتاق دور سرش چرخید.

یک لحظه تعادلش بهم خورد، اما زود دستش را به میز تکیه داد و خودش را کنترل کرد.

باورش نمی شد دانیال به همین راحتی گذشته را پشت سر گذاشته باشد و کارت ازدواج دومش را پخش کند.

با دیدن نام پوپک سخت توانست جلوی بغضش را بگیرد تا اشک به چشمانش هجوم نیاورد.

پوپک چه زود دانیال را بخشیده بود.

خواست پاکت را توی مشتش بفشارد و بعد پاره اش کند. اما

یادش آمد کارت دعوت برای آراز است.

از دست او هم دلخور شد که این موضوع را نگفته بود.

تلنگری خفیف به دلش زده شد.

آراز چرا باید خبر ازدواج دانیال را می داد؟

دانیال دیگر چه نسبتی با رونا داشت؟
کارت را داخل پاکت برگرداند و نفس عمیقی کشید.
نمی خواست روز تولد شبنم خودش را ناراحت و آشفته
نشان دهد.

باید نقاب خونسردی به چهره می زد تا این جشن به بچه ها
خوش بگذرد.
از کلاس که بیرون آمد، آراز تازه صحبتش با مخاطب پشت
خطش تمام شده بود.
به طرفش رفت و پاکت را مقابلش گرفت.
-اینو یادتون رفت بردارین.
تلاش کرد نه صدایش بلرزد نه دست هایش.
آراز با مکث پاکت را گرفت و تشکر کرد.
رونا نیم چرخ می زد و گفت:

682

-بریم چای بخوریم آقای برازنده.
یک قدم برداشت که صدای آراز میخکوبش کرد.

-آراز

چیزی میان دل رونا تکان خورد و زیر و رویش کرد.
چشمان گردش را که به آراز دوخت، او با لبخندی نصفه
نیمه
گفت:

-بهم آراز بگید راحت ترم، خانم رونا.

۱۴

با حفظ همان لبخند نصفه نیمه از کنار رونا گذشت و او
مبهوت سر جایش ماند.
در تمام مدت جشن، رونا فکرش را از کارت عروسی دانیال
و
اسم پوپک که مدام به او دهان کجی می کرد دور نگه داشت.
اما جلوی ورود یک چیز به ذهنش را نمی توانست بگیرد.
683

جمله ی آخر آراز که بارها توی گوشش می پیچید و تمایلی
به فراموش کردنش نداشت.
فقط تا سعی داشت نگاهش را به روی بچه ها ثابت نگه

داشت تا اختیارش از دستش در نرود و خیره اش شود.
این شکل روتین فرار از نگاه آراز تا پایان جشن تولد شب‌نم
ادامه داشت.
حتی موقع باز کردن کادوها، رونا از خانم توفیقی خواست
زحمتش را بکشد.
خودش کناری ایستاد و ترجیح داد ببیننده باشد.
با تمام شدن جشن، سرویس بهزیستی دنبال بچه‌ها آمد.
آن
ها به همراهی آراز سوارون شدند و رونا فرصتی پیدا کرد تا
دور از چشم او، نفس‌هایش را کنترل کند.
حال عجیبی داشت. حالی که مشابهش را هیچ وقت تجربه
نکرده بود.

684

حسی مطبوع با چاشنی استرس و نگرانی. حسی که نه می
توانست خوب باشد نه آنقدر بد که او را در سرآشویی
بیاندازد.
با تاکسی-درستی به خانه برگشت تا زودتر با یک خواب
چند

ساعته خستگی و فشار روز پرهیاهویی را که داشت از شانه
هایش کم کند.
کلید را که از کیفش برداشت صدای آشنایی خطابش کرد.
-رونا

ایستاد و با نگرانی به عقب برگشت.
با دیدن کیا جا خورده بود، اما خیلی زود یادش آمد با او
قول و
قراری گذاشته بود.
با نگاهی سوالی جلو رفت و گفت:
-چی شده؟
کیا چشم در اطراف چرخاند.

685

-دیگه تاریک شده...همیشه اینقدر دیر برمی گردی خونه؟
پوزخند رونا کلامش را به تمسخر گرفت.
-اومدی آمار منو بگیری؟!
کیا مستقیم زل زد به رونا.
-تو نمی خوای دلتو با من صاف کنی.

رونا با اخم رو گرفت و دوباره یاد کارت عروسی دانیال افتاد.
-چند روز دیگه عروسیشه.

-کی؟

بدون مکث گفت:

-دانیال

سکوت کیا، سر رونا را سمت او برگرداند.
فکش منقبض شد و ابروهایش درهم گره خورد.
-غلط کرده مرتیکه

686

پوزخند رونا پررنگ شد.

-غلط اولو تو کردی.

کیا دست میان موهایش فرو برد و کلافه پوف کشید.
حرف زدن از دانیال چیزی نبود که رونا بخواهد، برای همین
فوری بحث را عوض کرد:

-واسه چی اومدی اینجا؟

۱۴۹

چشمان کیا با کمی مکث در نگاه رونا ثابت ماند.

-رفتم پی آمار از همین یارو.
رونا تکانی به خودش داد.

-آقای کامکار؟
کیا به نشانه ی تایید سرش را تکان داد.
-چیزی فهمیدی؟

687

لبخندی پیروزمندانه کنج لب کیا نشست.
-با یکی دو تا از بچه ها افتادیم دنبالش...ظاهرا غیر از اون
شرکت یه کارگاه قدیمی هم داره که داده دست یه نفر تا
بچرخوندش.

-کارگاه چی؟

-قالیبافی. از باباشون ارث رسیده.
رونا احساس سرما کرد و دست هایش را دو طرف بازوهایش
کشید.

دلخوری اش از کیا کم رنگ نشده بود و میلی نداشت او را
به
خانه اش راه دهد.

-خب؟

کیا زیر چانه اش را خاراند و نگاهی پر معنا به رونا انداخت.
-یکی از بچه ها رو فرستادم تو کارگاه یکم پرس و جو کنه.

688

-چیزی م فهمید؟

نیش کیا شل شد و رونا متوجه شد او حرف مهمی در آستین
دارد که تا آنجا آمده است.

-آره یه چیز خیلی مهم. آخه به رفیقم گفتم از آدمای
قدیمی
اونجا پرسه.

نفس رونا پشت گلویش جا ماند.
دیگر نمی توانست دهانش را باز کند. فقط گوش هایش
آماده

ی شنیدن بود.

-طرف وا نداده. رفیقم یکم پول گذاشت جیبش، یارو هم
اینو

فرستاد تو یه اتاق بایگانی که پرونده های قدیمی کارگرا رو

نگه داری می کنن. فکر می کنی اونجا کدوم پرونده افتاد
دست رفیق ما؟

رونا جان کند تا بتواند زیانش را بچرخاند.
-من... من از... کجا بدونم.

689

کیا بی صدا خندید و کمی سرش را جلو کشید.
-پرونده ی مهدی نخعی.

رونا وا رفت و دست هایش از روی بازوهایش جدا شد.
دیگر سردش نبود. تمام تنش به تب نشست.
-مهدی نخعی، بابای من. یه زمانی واسه کامکار کار می
کرده.

نفس های رونا یکی در میان شد.
-پس... پس واقعا مادرمو...

نتوانست حرفش را کامل کند. جای او کیا ادامه داد:
-حتما مادر تو می شناخته.

نگاه پر از بغض رونا به کیا دوخته شد.
-نرگس می دونه، اما هیچی نمی گه. دیدی حق با من بود؟

-مسئله الان نرگس نیست. من موضوع مهم تری رو
فهمیدم.
رونا تاب ایستادن نداشت. بی رمق نگاهی به کیا انداخت و
گفت:

-موضوع مهم؟
کیا نفسش را فوت کرد:
-بابام بخاطر زد و خورد و دعوا از اون کارگاه اخراج شد.
چشمان رونا گرد شد و بهت زده گفت:
-زد و خورد؟ دایی مهدی؟
-دقیق نمی دونم سر چی ولی...
رونا بی طاقت کلامش را برید:
-ولی چی؟
این بار کیا لبخند به لب نداشت.

-قضیه ناموسی بوده.

۱۰

فصل هفدهم

عصبش به ساعد دست راستش زده بود.

یک لحظه هم نمی توانست حرف های کیا را فراموش کند.
پنجه ی دست چپش را روی دست مخالف فشرد و سعی کرد

درد عصبی ش را آرام کند.

کلمه ی ناموس دور سرش می چرخید.

ناموس دایی مهدی، جز مادرش و همسرش نرگس چه کسی می توانست باشد.

یعنی ممکن بود بخاطر مادرش با کامکار زد و خورد کرده باشد.

تنش لرزید و خون در رگش یخ بست.

692

دلش می خواست بخواهد تا این افکار پریشان کمتر سمتش حمله ور شود اما خوابی که با کابوس همراه بود، نمی

توانست
آرامشی برایش به ارمغان بیاورد.
چهره ی زنی که می شناخت با صورت خونی مثل یک
تابلوی
نقاشی زنده، با روح و روانش بازی می کرد.
زن باردار بود. زنی که دو فرزند داشت.
حالش دوباره بهم ریخت و سمت سرویس شتاب گرفت.
عق زد و معده اش بیشتر سوخت.
کف روشویی نشست و بغض کرد.
چرا خدا راحتش نمی کرد!
او چه نسبتی با آن زن داشت؟
چرا نباید یک عکس از مادرش داشته باشد.

693

زانوهایش را بغل کرد و زیر گریه زد. نمی خواست به افکاری
که بعد از رفتن کیا در ذهنش احاطه شده بود پر و بال
بدهد.
نمی خواست باور کند کامکار می تواند ربطی به مادرش
داشته

باشد.
هر اشکی که روی صورتش می ریخت مانند سیلی محکمی
برای رونا درد داشت.
حال روحی نامساعدش اجازه نداد روز بعد به آموزشگاه
برود.
صبح به خانم توفیقی زنگ زد و کلاسش را کنسل کرد.
در سکوت خانه نشست و فکر کرد.
آنقدر اتفاقات را کنار هم گذاشت تا سرگیجه گرفت و
دوباره
عق زدن هایش شروع شد.
میلی به خوردن غذا نداشت و یکی دوباری تلفن خانه به
صدا
درآمد اما رمقی نداشت جواب بدهد.
694

غروب با موبایلش شماره ی خانم توفیقی را گرفت و برای
دو
روز بعد عذر موجه مریضی آورد تا سر کلاس ها نرود.
با روحیه ی ضعیفش نمی توانست با بچه ها سر و کله بزند.

نزدیک تاریکی هوا قرص مسکن خورد و روی مبل داخل
سالن دراز کشید تا بخوابد.
زن کنارش نشسته بود. دست کشید لای موهایش و با
لبخند
نگاهش کرد.

صورتش دیگر خونی نبود.
دستش پایین رفت و نشست روی گونه ی داغ رونا.
دست سرد زن با صورت تب دار رونا تناقض داشت.
لبخندش عمق گرفت و صورتش را نزدیک برد.
-دخترم...

رونا هینی کشید و با وحشت از خواب پرید.

695

نه عرق های سردش مهم بود نه تشنگی دهانش.
باید می فهمید بچه ی دوم کجاست.

۱۱

سرکه چرخاند سمت پنجره، روشنی هوا مشخص بود.
نای بلند شدن نداشت اما باید کاری می کرد.
درمانده بود و نمی دانست باید سراغ چه کسی برود.

جرات نداشت پا در شرکت کامکار بگذارد.
نرگس هم حرف نمی زد.
شیر آب را باز کرد و مشتی آب به صورتش ریخت.
نفسی تازه کرد و همین که از دستشویی بیرون آمد، موبایلش
زنگ خورد.

آهسته سمت اپن رفت و گوشی را برداشت.
شماره آشنا می زد، اما نامی روی آن ذخیره نبود.

696

صفحه را کشید و جواب داد.
-بله؟

-سلام خانم رونا
صدای آراز را شناخت و نفسش حبس شد.
-الو؟

دست به سنگ اپن زد و سعی کرد به آن تکیه بزند.
زمزمه وار جواب داد:

-سلام
-خانم توفیقی گفتن چند روز نمایین آموزشگاه
-درسته

-اتفاقی افتاده؟
نگراناش شده بود؟ رونا در برابر دلایلی که ممکن علت زنگ
زدن آراز باشد جبهه گیری کرد.

697

-شما که کم نیاوردین؟!
از لحن سخت آراز جا خورد.
دلش زیر و رو شد. نمی خواست حتی بیشتر از این به آراز
مجال دهد چنین فکری راجع به او کرده باشد.
فوری به حرف آمد.

-نه، اصلا
نفس عمیق آراز را از پشت گوشی شنید و انگار دلش فشرده
شد.

-این بدترین چیزی که میشه به اون بچه ها گفت.
-نه...من فقط حالم خوب نیست. اما حتما میام.
آراز با مکث گفت:

-باشه...پس فعلا
قبل از اینکه تماس قطع شود، رونا صدایش زد:

698

-آقای آراز!
گفته بود نام فامیلش را نگوید اما آوردن اسمش به تنهایی
برای رونا سخت بود.
-بله؟

زبان دور لبش کشید.
نمی دانست ممکن است آراز چه فکری راجع به او کند.
مهم
هم نبود.

-میشه امروز ببینمتون.
سکوت آراز، کمی دستپاچه اش کرد:

-یه موضوع مهمه.
-من ظهر کلاس دارم. یک ساعت دیگه خوبه؟
لبخندی بی جان روی لب های رونا نقش بست.
-بله خوبه

699

قرار شد آراز سر خیابان اصلی منتظر باشد تا رونا هم به
آنجا
برود.

خیلی سریع آماده شد و از خانه بیرون رفت.
دوست نداشت آراز زودتر از او برسد و معطل آمدنش
شود.

حرف زدن با آراز برایش حکم تیری در تاریکی بود.
شاید چیزهایی می دانست و می توانست از او بخواهد که
کمکش کند.

کمکش می کرد؟

این تردید و شناخت کمش از آراز، نگرانش کرده بود.
وظیفه ای نداشت و می توانست خیلی راحت از زیر بار
کمک

شانه خالی کند.
خیلی راحت در چشمان دخترک خیره می شد و می گفت به
من ربطی ندارد.

700

خواست زنگ بزند به شماره اش و بگوید منصرف شده
است

اما با دیدن اتومبیل آراز دیگر فرصت پشیمانی نداشت.
با قدم های کش دار جلو رفت و در صندلی جلو را باز کرد.
۱۲

-سلام

آراز سری برایش تکان داد و با بوق ماشین پشت سری، به
راه
افتاد.

دلشوره دست از سر رونا بر نمی داشت.
مدام با انگشتان دستش بازی می کرد و با دندان به جان لب
پایینی اش افتاده بود.
یک خیابان بالاتر پشت چراغ قرمز اتومبیل از حرکت ایستاد
و

صدای آراز به گوشش رسید.
-حرف مهم تون سکوت بود؟

701

رونا تکانی خورد و با ابروهایی بالا رفته به نیم رخ آراز خیره شد.

فکرش را هم نمی کرد حرف زدن برایش سخت باشد.
-میشه قبلش یه جا وایستین من یه چیزی بخرم؟
آراز نتوانست جلوی سر خوردن چشمانش را بگیرد و به صورت رنگ پریده ی رونا زل زد.

-چی می خوای؟

-یه کیک و آبمیوه. از دیروز هیچی نخوردم
اخم های آراز در هم فرو رفت و با سبز شدن چراغ سرعتش را

بیشتر کرد.

کنار نزدیک ترین سوپرمارکتی ایستاد و رونا سریع پیاده شد.
قبل از اینکه به داخل سوپرمارکت برود صدای آراز متوقفش کرد.

-صبر کن

702

به ناچار ایستاد و به پشت برگشت.
آراز پیاده شده و بود و با قدم های تندی خودش را به رونا
رساند.

-خودم می گیرم

و اشاره به اتومبیلش کرد.
-تو برو بشین. یکم دیگه وایستی غش می کنی حتما. منم
حوصله ی مریض خونه رو ندارم.
از جلوی نگاه بهت زده ی رونا رد شد و او هم فقط شانه
بالا

انداخت و داخل ماشین برگشت.
کمی بعد آراز با دو بسته ی کیک و دو پاکت شیر کاکائو
برگشت.

کیک و شیر رونا را به دستش داد و گفت:
-هر مشکلی داری، گرسنگی کمکی به حلش نمی کنه.

703

رونا بی توجه به حرف آراز، لبخند کوتاهی زد:
- شما هم صبحونه نخوردین؟
سر که برگرداند متوجه ی نگاه خیره ی رونا به بسته ی کیک
و شیر که توی دستانش قرار داشت، شد.
گوشه ی لبش را بالا کشاند.
- نه من اهل این نیستم به خودم گشنگی بدم. فقط...
مکث کرد و نگاهش سمت چشمان رونا بالا کشیده شد.
- خوشم نمیاد یکی بخوره و من همینطوری نگاش کنم.
لبخند رونا عمق بیشتری گرفت و آراز به این فکر کرد لبخند
دخترک جذاب ترش می کند.
سریع چشم گرفت و با خوراکی هایش مشغول شد.
چه اهمیتی داشت لبخند زیبا ترش می کند یا گریه.
مگر این دختر کجای زندگی او می توانست نقش داشته
باشد.

704

فقط کمک خواسته بود و نتوانست به درخواستش نه
بگوید.

دلش بنای لرزیدن گرفته بود.
چرا نتوانست نه بگوید. او که عادت نداشت به اجبار کاری
را
انجام دهد.
هیچ وقت تسلیم خواسته ای نمی شد، اگر دلش نمی
خواست.
پس دلش خواسته بود که به رونا کمک کند.
زیر چشمی حواسش را به رونا داد.
در سکوت گازی به کیکش زد و کمی با نی کوچک شیرش را
نوشید.
این روزها خیلی زیاد، اختیار نگاهش را از دست می داد تا به
چهره ی دخترک چشم بدوزد.

۱۳

705

به پیشنهاد آراز در خلوت ترین خیابانی که برای پارک کردن
مشکلی نبود، ایستادند تا رونا بتواند حرفش را بزند.
-من می شنوم
باز هم سعی کرد جلوی چشمان سمجش را بگیرد و نگاهش

را تنها به رو به رو بدوزد.
رونا کمی آرام تر شده بود و آن استرس اولیه را نداشت. پس
راحت تری می توانست حرفش را بزند.
آب دهانش را قورت داد و او هم مانند آراز نگاهش به جلو
دوخت. به خیابان کم تردد و ریزش برفی که از لحظاتی پیش،
بارشش شروع شده بود.
آراز دست پیش برد و درجه ی بخاری اتومبیلش را بیشتر
کرد.
- شما چقدر آقای کامکار رومی شناسید؟ منظورم پدر پوکه.
صورت آراز جمع شد و اخم کمرنگی بین دو ابرویش نشست.
با سکوت او، رونا ادامه داد:

706

- می خوام بدونم آقای کامکار، جز مادر پوپک ممکنه همسر
دیگه ای داشته باشه؟
آراز جا خورد و یک درصد هم احتمال نمی داد حرف های
امروز رونا ربطی به عموی دانیال داشته باشد.
- میشه به من کمک کنین؟ من می دونم آقای کامکار یه
کارگاه قالببافی داره. دایی من براش کار می کرده و سر یه

موضوع ناموسی کارش به دعوا و کتک کاری رسیده. من می
خوام بدونم...
حرف آراز که میان کلام او پیچید صحبتش را نیمه تمام
گذاشت.

-موضوع دقیقا چیه؟
سعی کرد بغضی را که بالا آمده کنار بزند و بدون اینکه لرزی
در کلامش داشته باشد همه چیز را بدون کم و کاست برای
آراز تعریف کند.

707

هر لحظه که می گذشت، با تعریف رونا بیشتر شوکه می
شد.

اولش فکر کرد این دختر برای انتقام از دانیال چه قصه ی
خوبی می تواند سرهم کرده باشد. اما اواخر حرف هایش
وقتی

بغض او و اشک هایش را که دید، سخت توانست به گفته
هایش شک کند.

جز این، رونا گفته بود دایی ش در کارگاه قالیبافی کامکار،
پرونده ی کاری دارد. پس چیزهایی که شنیده بود فقط یک

داستان ساختگی از ذهن یک دختر شکست خورده باشد.
خودش هم به اندازه ای کنجکاو شد که بخواهد به رونا
کمک

کند برای آشکار شدن حقیقت.
اتومبیلش را روشن کرد و خواست حرکت کند.
رونا متعجب نگاهش کرد:

-چی شد؟
نیم نگاهی سمت انداخت.

708

-می ریم قالیبافی ترمه
ناباور پرسید:
-اونجا رو بلدین؟
سر تکان داد:
-دو سه باری با دانیال رفتم.

۱۴

پشت سر مرد سن بالایی که، محاسن و موهایش یکدست
سفید بود از پله های زیر زمینی که ته ساختمان کارگاه قرار

داشت پایین رفتند.
اتاقی که رفت و آمدی در آن قسمت نمی شد. مرد اگر آراز
را

نمی شناخت و از او قول نمی گرفت به کسی حرفی نزد
محال بود با خواسته ی او و رونا کنار بیاید و آن ها را به
اتاق

بایگانی پرونده های کارگرهای اخراجی و فوت شده ببرد.

709

برق اتاق را زد و نگاه رونا به چندین قفسه ی فلزی چسبید
که چندین پرونده را در خود جای داده بود.
روی بعضی— از پرونده ها به قدری خاک و تار عنکبوت
نشسته

بود که نشان می داد این کارگاه از خیلی سال پیش اینجا بوده
و آدم های زیادی در آن کار می کردند.
مردی که آراز، او را آقای شکری خطاب کرده بود، از کنار
میز

مستطیلی گذشت و نزدیک اولین قفسه روی پاهایش
نشست.

-این چند روز چقدر پرونده ی این آقای مهدی نخعی مهم شده.

صدای بم و خشک آقای شکری به گوش رونا رسید و او را یاد کیا انداخت که به اندازه ی کافی تلاش کرده بود تا همین سرنخ را به دست بیاورد که زمانی دایي مهدی برای کامکار کاری کرده است.

-خودشم قالیباف بوده؟

710

پرونده ی آبی از رنگ و رو رفته ای را از بین پرونده های دیگر بیرون کشید و روی پا ایستاد.
در جواب آراز، سرش را سوی او چرخاند.
-نه، پیر شدم اما خوب یادمه که سرویس کارگرا بود.
چینی میان پیشانی مرد نشست و کنار میز آمد که رونا و آراز طرف مقابلش ایستاده بودند.
-دعواش با آقای کامکار سر چی بود؟
پرونده را روی میز گذاشت و متوجه ی استرس زیاد توی صورت رونا شد.
نگاهی موشکافانه بین آن دو انداخت و گفت:

-می دونی چند سال گذشته آراز خان؟! تازه آقای کامکار
بفهمه من بهتون پرونده شو دادم، اخراجم حتمیه.
گوشه ی لب آراز به بالا کشیده شد.

711

-قبلا بخاطر پول خوب اطلاعات دادین
مرد با شرمندگی سرش را پایین انداخت.
-دیگه پرونده قدیمی بود گفتم کمکی کنم.
رونا دلش می خواست زودتر لای پرونده را باز کند تا شاید
به

اطلاعات مهمی برسد. اما جز مشخصات دایي مهدی چه
چیزی می توانست در پرونده باشد.
-الانم به ما کمک کن

شکری یکی از صندلی های پشت میز را بیرون کشید و بدون
توجه به گرد و خاکش، روی آن نشست.

-بیست و شیش_ هفت سال پیش بود. یکی دو روزی می
شد مهدی نیومد سر کار. آقای کامکارم رفته بود مرخصی. به
ما گفت سفر کاری اما انگار خانواده ش خبر نداشتن
کجاست.

یه زمزمه هایی همون موقع پیچید تو شرکت...
مکث کرد و رونا بی تاب شد.

712

آراز متوجه ی لرزش خفیف دست هایش شد و ادامه ی
صحبت شکری را گرفت.

-زمزمه ی چی؟

شکری با تردید و دست هایش را از هم باز کرد و گفت:
-خدا می دونه. اما همون موقعشم می گفتن کامکار یه زن
دیگه گرفته. اما این حرف فقط بین کارگرا موند. من نداشتم
از

در کارگاه خبر به بیرون درز کنه. آقای کامکار می فهمید این
حرفا پشت سرش هست اخراجمون حتمی بود.
لرزش دست های رونا حالا به پاها وزانوهایش رسیده بود.
-وقتی بعد از چند روز آقای کامکار برگشت سرکار، مهدی
هم پیداش شد. دعوا و کتک کاری مفصلی تو حیاط همین
جا

کردن. اولین بار بود که می دیدم یه کارگری جرات کرده و
مشت کوبونده تو صورت آقا بهزاد.

ابروهای آراز در هم گره خورد و رونا حس کرد آب دهانش خشک شده است.

-دعواشون سر چی بود؟ یادته آقای شکری؟

۱

نفسش را آهسته بیرون فرستاد:

-آقا بهزاد خوشش نمیومد کارگرا فضولی کاراشو بکنن.
همون موقع دعوا هم به همه یه تشر زد که برگردن سر کار.
ولی مهدی محکم داد می زد و چند باری بهش گفت بی
ناموس.

نفس رونا جا ماند پشت گلویش.

صورتش از دو طرف می سوخت و دنبال هوایی تازه می
گشت.

-یعنی آقای کامکار با...

آراز حرفش را خورد و به نیم رخ ملتهب رونا چشم دوخت.

انگار برای گفتن ادامه ی حرفش دودل بود یا نیاز به اجازه
ی
او داشت.

مشت رونا چنگ شد و چسبید به قفسه ی سینه اش.
به عقب که برگشت، با جواب شکری قلبش تیر کشید.
-اون موقع مهدی مجرد بود. پس ناموسش فقط یه معنی
داشت.

بند دل رونا پاره شد.
اتاق دور سرش چرخید و با همان اندک توان مانده در تنش،
خودش را رساند به تنها پنجره ی اتاق و بازش کرد.
سرمای بیرون هجوم آورد به صورت داغ و گر گرفته اش.
آتش درونش با سوز هوای بیرون هم خاموش نمی شد.
نفس هایش تند و با شتاب بالا می آمد.

715

معه اش می سوخت و بغض چیزی نمانده بود گلویش را
چاک بدهد.
قطره اشکی روی صورت سردش نشست. دلش یخ بسته
بود،

مثل هوای برفی و زمستانی آن روز.
نیم نگاهش چرخید سمت آراز.
نمی خواست اجازه دهد افکار مسموم در ذهنش پیشروی
کند
اما از چشمان آراز می خواند او هم به چیزی فکر می کند که
درون پر از تشویش او را احاطه کرده است.
کاش می شد آنقدر جیغ بزند تا گلویش پاره شود.
اما اتاق بایگانی پرونده های قدیمی جای مناسبی برای خالی
کردن بغض رونا نبود.
نفهمید چه وقت از شکری خدا حافظی کردند و کی نشست
روی صندلی جلوی ماشین آراز.
نگاهش به شیشه ی اتومبیل بود و حواسش جای دیگر.

716

شک اولیه به یقین رسیده بود.
می دانست که کامکار حتما باید ربطی به مادرش داشته
باشد.
چرا هیچ وقت دایی مهدی و نرگس او را سر مزار پدر و
مادرش نبرده بودند.

با حرف های شکری، اینطور برداشت می کرد که ممکن بود
مادرش از طرف خانواده طرد شده باشد.
بهزاد کامکار زن و فرزند داشت و پا به زندگی مادرش
گذاشت.

خودش حاصل همان ازدواج بود؟
چیزی در دلش چنگ زد.
خودش و بچه ی دوم؟
نفسش دیگر در نمی آمد. دست زیر گلویش انداخت و آراز
نیم
نگاهی به طرفش انداخت.

717

-حالت خوب نیست؟
سوال مضحکی بود! چطور می توانست خوب باشد.
-الان یه جا وایمیستم برات آب می گیرم
می خواست روی تخی- و بدجنسی- خودش را نشان بدهد
و
تشر بزند احتیاجی به دلسوزی های از سر ترحم او ندارد اما
حرف در دهانش نچرخید.

می دانست آراز اهل ترحم بیخود نیست.
با سکوتش رضایتش را اعلام کرد و کمی جلوتر آراز جلوی
سوپر مارکتی نگه داشت.
با رفتن او، رونا در سمت خودش را باز کرد تا هوای تازه به
مجرای تنفسی ش برسد.

۱

سرمای هوا چانه اش را لرزاند اما اهمیتی نداد.

718

تحمل سوز هوا برایش قابل تحمل تر بود تا حرف هایی که
تا

همین چند دقیقه ی پیش شنید.
آراز بطری آب را سمتش گرفت و رونا هم کمی از آب را وارد
حلقش کرد.

سرش درد می کرد و چشمانش می سوخت.

-هوا سرده بشین تو

نگاه بی رمق و قرمزش بالا رفت و توی چشمان قهوه ای آراز
میخ شد.

-میشه منو برسونین خونه؟
فقط سر تکان داد و سوار شد. رونا هم در بطری آب را
بست و
صاف نشست و در را بست.
سرش را به صندلی ماشین چسباند و چشمانش را بست.
دو خیابان بالاتر خوابش عمیق شد و بطری آب از دستش
سر
خورد.
719

آراز نگاهش کرد و سرعت ماشین را پایین آورد.
رونا را به خانه نبرد. می دانست درد و غم این دختر آنقدر
زیاد
است که اگر به خانه برود نمی تواند در چهاردیواری آنجا
خالی
ش کند.
مسیرش را به بام تهران تغییر داد و به خانم توفیقی زنگ زد
تا کلاس ظهرش را کنسل کند.
در تمام مسیر رونا غرق در خواب عمیقی بود. بی خوابی و

کابوس های این چند شب خسته اش کرده بود و حالا انگار
آن پریشانی و کابوس ها خیال نداشت به سراغش بیاید.
هوای برفی و سرد عامل مهم خلوتی بام تهران بود.
آراز اتومبیل را گوشه ای پارک کرد و تا زمانی که رونا تکان
نخورد و چشمانش را باز نکرد مایل نبود صدایش کند.
رونا متعجب و با چشمانی گرد به اطرافش چشم دوخت و
ناباور رو به آراز سر برگرداند.

720

-چرا اومدیم اینجا؟

آراز لبخند محوی تحویلش داد.

-تا راحت تر داد بزنی. تو اتاق بایگانی که حال و روزتو دیدم

حس کردم می خواهی به همه فحش بدی.

از صریح بودن آراز خوشش می آمد.

لبخند تلخی گوشه ی لبش نشست.

-کلاستون دیر میشه.

-کنسلش کردم.

دوباره از عکس العمل های ناگهانی او جا خورد اما به روی

خودش نیاورد.
در ماشین را باز کرد و همزمان آه بلندی کشید.

721

-بهم گفتن پدر و مادرت تو یه تصادف مردن. یه سنگ
قبرم
نشونم ندادن. گفتن تو روستای پدریم اطراف شهرستان
نور
دفن شدن. دروغ گفتن.
نتوانست مقابل شکستن سد اشک هایش مقاومت کند.
اولین قطره ی اشکش چکید.
-پدرم نمرده و نمی دونم مادرمو کجا دفن کردن. مادرم
باردار بود و اصلا نمی دونم سرنوشت اون بچه چی شده.
چانه اش باز لرزید و اشک هایش صورتش را پر کرد.
-اینجا چه جور ادمایی هستن؟ چطور می تونن بدون عذاب
وجدان زندگی کنن و یک عمر دروغ بگن. یک عمر پنهون
کاری می کنن تا سرپوش بذارن برای گناهشون. این ادما
چطوری شب می تونن راحت بخوابن؟ چرا باید هویتمو،

گذشته مو ازم بگیرن و راحت سکوت کنن؟ این آدما
جنسشون از چیه.

722

یکی مثل کامکار چطوری می تونه از زنی که یه روز صاحبش
بوده بگذره. چرا هیچ وقت سراغ منی که ممکنه بچه ش
باشم

نیاد؟ دیگه چی لازمه که بهم ثابت بشه اون ربطی به گذشته
ی مادر من داشته؟ چرا نرگس سکوتشو تموم نمی کنه. باید
جلوی چشماشون ذره ذره بمیرم تا بالاخره راضی شن حرف
بزنن؟

۱

نگاه خیس و پر آبش که بالا آمد، دل آراز را لرزاند.
مات مانده روی چشمان نمناک دخترک و برای اولین کلمه
کم آورد برای حرف زدن.
دلداری دادن بلد نبود. هیچ وقت تسکین نشده بود برای
زخم
های قلبی که چاک چاکش کرده اند.

-می ترسم...می ترسم از حقیقتی که آشکار بشه و کم بیارم
جلوش. از اینکه بابای پوپک، بشه بابام می ترسم. اون وقت

723

چه طوری می خواد جواب حسرت های منو بده. جواب
نبودن

مادرم...نبودن خودش. جواب فقری که توش دست و پا
زدم

برای بزرگ شدن و زنده موندن، وقتی دختر و پسرش برای
داشتن چیزی نه شنیدن. من می ترسم آراز....می ترسم قلبم
نکشه برای این همه فریاد که تو دلم حبس شده.
اولین بار بود نامش را بدون پسوند و پیشوند از زبان رونا می
شنید.

حساب کرده بود روی دوستی اش با او؟ انگار فقط به یک
نفر

احتیاج داشت تا برایش بگوید توی چه جهنمی دست و پا
می
زند.

بار اول وقتی کوه رفتند از او خوشش نیامد. خیال کرد

خودش
را آویزان دانیال کرده است تا از موقعیتش به نفع خود
استفاده
کند.

724

وقتی خانواده ی دانیال، پسرشان را کنار گذاشتند کنارش
ماند

و با او زندگی تازه ساخت.

پا به پای دانیال دنبال کار گشت و می شنید از تلاش هایش
برای کار کردن و پول درآوردن تا کمک خرجش باشد، تا تمام
هزینه ها به تنهایی گردن دانیال نیفتد.

رونا دختری بود که برای داشتن دانیال اعتیادش را کنار
گذاشت. کاری که هرکسی که در این دام گرفتار می شد،
نمی توانست از پشش بربیاید.

همیشه برایش سوال بود چرا رونا سمت مواد رفته بود؟
چرا

دختری مانند او که برای درس و زندگی تلاش می کرد در
مقابل لحظه ای حال خوب پاهایش لغزیده بود.

رونا از ماشین پیاده شد. در هوای برفی و سرد به راه افتاد و به

نقطه ای رفت که قسمتی از شهر معلوم بود.
از آن بالا خانه ها شبیه هم بودند، آدم ها هم همینطور.

725

فقر و پول به یک اندازه دیده می شد و هیچکس بر دیگری برتری نداشت.

صدای قدم هایی را پشت سرش شنید.
می دانست آراز دنبالش آمده است.
-تو این شهر آدم های زیادی زندگی می کنی. آدهایی که
ممکنه خلاف های ریز و درشت داشته باشی. هرکسی- یه
جور

به زندگی نگاه می کنی. من ولی معتقدم اگه گناهی هست
تاوانی هم هست. نه خودتو خسته نکن نه ناامید. هیچ
دروغی
پنهون نمی مونه.

اشک از زیر پلک های نم گرفته ی رونا راهی صورتش شد.
حرف های آراز را قبول داشت اما دل مچاله شده اش به

این
زودی آرام نمی گرفت.
چند قدمی را جلو رفت و کنارش ایستاد.
726

فکرش را هم نمی کرد وقتی برای کمک از آراز به او زنگ زد
یک صبح تا ظهر وقتش را برای او بگذارد و از کلاسش هم
بزند.

-ممنونم
ابروهای آراز بالا رفت و نگاهش کرد:
-برای چی؟
-اینکه اینجا بودی و تونستم با یکی حرف بزنم.
با سکوت آراز، کامل سمتش چرخید و گفت:
-از کلاستون زدین ولی از جشنی که دعوتین نزنین.
بیشتر از حرف های رونا متعجب شد و گفت:
-می دونی؟
لبخند تلخی به لب هایش کش داد.
-اتفاقی که نه، از روی فضولی داخل پاکتو دیدم.

لبخندی به لب های دانیال سرایت کرد.
 -این که فضولی کردنت رو قبول داری یه حسنه واقعا.
 رونا نگاهش را به رو به رو دخت.
 -دانیال برگشت خونه و پدر و مادرش شرط کردن، در
 صورت

ازدواجش با پوپک اونو می بخشن.
 خودش هم نفهمید چرا یکدفعه اخم کرد و نگاهش توهم
 رفت.

-از خبر ازدواجش ناراحت شدی؟
 رونا به دلش رجوع کرد و با خودش صادق بود.
 عروسی دانیال و پوپک آخرین چیزی در این دنیا بود که
 شاید

می توانست ناراحتش کند.

لبخندی زد و گفت:
 -حتما قسمت همین بوده. همیشه با سرنوشت جنگ کرد.

دست هایش را در جیب پالتوی کرم رنگش فرو برد و به
بارش برف های کوچکی خیره ماند که نرم نرم از آسمان
فرود
می آمدند.

آراز از رونا فاصله گرفت و اجازه داد با تنهایی و افکارش تنها
بماند.

رونا به این سکوت و فکر با ذهنیات درونش احتیاج داشت.
نزدیک غروب بود که موبایلش زنگ زد.
شماره ی دانیال را که دید صفحه را کشید و موبایل را به
گوشش چسباند.

-الو؟

-کجایی آراز؟

صدایش هیجان کاذب بود. ازدواجی که از روی علاقه هم
نباشد نمی توانست دوام چندانی بیاورد.

-بیرون از شهر

729

متوجه ی حیرت دانیال شد.
-بیرون شهر چیه؟ مگه قرار نیست بیای عروسی؟
سر چرخاند و به رونا چشم دوخت. پشت به او نگاهش
خیره
به شهر بود.

-شاید نتونم پیام دانیال.
-یعنی چی پسر؟
-کار مهمی برام پیش اومده
متوجه ی لحن دلخور دانیال شد.
-مهم تر از عروسی من؟
نگاهش را از رونا برنداشته بود.
زمزمه کرد:
-آره...مهم تر از عروسی تو.
۱

730

آسمان آن شب سخاوت خرج آدم ها کرده بود.

برف ها راه دلبری بلد بودند که به آغوش زمین بوسه می زدند.

به پیشنهاد آراز سر راه به یک ساندویچی رفتند تا با هم شام بخورند. هرچند رونا اشتهایی نداشت، اما نامردی می دانست

اگر با شام خوردنش کنار آراز مخالفت می کرد.
ناخواسته گوشه ی لبش به لبخندی بی جان، منحنی شد.
اگر قبلا به او می گفتند یک شب برفی رو به روی آراز می نشیند و ساندویچ می خورد هرگز باور نمی کرد.
آراز گوشه ی و سوویچ ماشین را روی میز گذاشت و به رونا نگاه کرد.

-چی می خوری؟
چانه بالا انداخت.

731

-فرقی نمی کنه
آراز لبخند زد:

-یعنی با سلیقه ی من راه میای؟
رونا پشت میز نشست و دست هایش را درهم قلاب کرد.
-فکر نمی کنم سلیقه ی آدمی مثل شما بد باشه.
ابروهای آراز در جهت بالا حرکت کردند.
-فکر نمی کردم در مورد اینطوری فکر کنی.
-چرا؟
-یادمه یه بار گفתי وقتی منو می بینی از زندگیت سیر
میشی.

رونا نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد.
-اونموقع اولویت نداشتین.
آراز بدون مکث پرسید:

732

-الان تو اولویتیم؟
قلب رونا ایستاد. مات و مبهوت خیره ماند به صورت آراز
که
لبخندی آن را پوشانده بود.
فکر کرد آراز هم فرق کرده است.
او این روزها بیشتر از هر زمانی، لبخند می زد.

با سکوت رونا و پایین رفتن سرش و خیره شدن به قلاب
دست هایش، آراز سمت پیش خوان رفت تا ساندویچ
سفارش
دهد.

دوباره برگشت و رونا را خطاب قرار داد:
-من می رم دستامو بشورم
سر رونا آرام تکان خورد و آراز با لبخندی که قصد نداشت
پنهانش کند سمت راهروی کنج ساندویچی رفت که به
سرویس بهداشتی راه داشت.

733

همزمان زنگ موبایلی، نگاه رونا را از دست هایش کند و به
خود آورد.
گوشی آراز بود که صفحه ی روشن و افتادن تصویر دختری
روی آن، سنسورهای مغز رونا را فعال کرد و نگاهش با
کنجکاوی کشیده شد تا صفحه ی روشنی که نشان می داد
مخاطبش به این زودی قصد قطع تماس ندارد.
پشت سر زنگ اول، دوباره موبایلش به صدا درآمد و این
بار

رونا نتوانست بی تفاوت سر جایش بنشیند.
دست جلو برد و گوشی را برداشت.
تصویر دختر آشنا بود.
هیچ وقت چهره ی مروارید از خاطرش بیرون نمی رفت.
نیم نگاهی به پشت سرش انداخت تا مطمئن شود خبری از
آراز نیست.

734

انگشت روی صفحه ی گوشی کشید و موبایل را بدون آنکه
حرفی بزند، به گوشش چسباند.
-الو... آراز هیچ معلومه کجایی؟ دانیال می گه نیومدی

عروسیش

صدای موسیقی و همه ی جمعیت به گوش های رونا می
رسید اما تعجب می کرد از خودش که چرا نمی تواند ناراحت
باشد.

-خواستم بگم روزنامه ی فردا رو یادت نره بگیری. مامان
دوباره عکس بابا رو داده واسه آگاهی.
و از صدای تند و عصبی اول مروارید کاسته شد.
-داره میشه یه سال آراز.

نتوانست بیشتر از این موبایل را توی دستش نگه دارد.
سریع قطع کرد و گوشی را سرجای اولش گذاشت.

735

همان موقع آراز برگشت و با ساندویچ های آماده، روبه
روی
رونا نشست.

-گوشیتون زنگ خورد.

ساندویچ رونا را به دستش داد و موبایلش را چک کرد.
-مروارید زنگ زده.

رونا نگاه گرفت و گازی آهسته به ساندویچش زد.
اشتهایش کاملاً کور شده بود.

-حتماً یا واسه نرفتنم به عروسی زنگ زده یا واسه عکس
دایی برای روزنامه.

نگاه رونا برگشت سمت چهره ی آراز.
پوفی کشید و آهسته گفت:

-هنوز بعد از یه سال معلوم نیست کجاست.

۱۹

لقمه توی دهان رونا سنگ شده بود. نی نوشابه را توی دهانش گذاشت تا با نوشیدن آن، لقمه راحت تر از گلویش پایین برود.

آراز پیامی برای مروارید فرستاد و مشغول خوردن شد. رونا هم سعی کرد چند لقمه ی دیگر، به زور هم شده بخورد،

اما حالا عجیب دلش برگشت زودتر به خانه را می خواست. جایی که انگار زیر سقفش می توانست احساس بهتری داشته باشد.

حرفی نزد و ترجیح داد تا رسیدن به خانه سکوت کند. داخل ماشین که نشستند، دست هایش را بهم مالید. شب برفی پر سوزی بود و رونا یاد زمان بچگی افتاد که با دیدن بارش برف ذوق می کرد و به کیا می گفت فردا مدرسه تعطیلیه و راحت می تواند بخوابد و مجبور نیست صبح زود بیدار شود.

لبخندی از آن روزهای دور به لبش نشست.
چقدر برای خوشحالی های کودکی، می شد بهانه های
کوچکی پیدا کرد.
وقتی آراز ماشین را روشن کرد و به راه افتاد، نتوانست به
سکوتش ادامه دهد و قولش را با خود شکست.
-کاش آموزشگاه ما یه حیاط داشت.
آراز با تعجب نیم نگاهی به سمتش انداخت.
-چرا؟

لبخند رونا عمق گرفت. انگار خودش پرتاب شده بود میان
روزهای خوب کودکی.
-با بچه ها آدم برفی درست می کردیم.
و بی آنکه هیچ تمایلی به پنهان کردن ذوقش نداشت چشم
چرخاند سمت آراز.

738

-اما من کنار در آموزشگاه یکی درست می کنم. بچه ها
حتما خوششون میاد.
آراز بی صدا خندید.
-تولد می گیری، آدم برفی درست می کنی. فقط بخاطر دل

بچه ها. فکر کنم یواش یواش یه هنر آموزم واسه ی من
نمونه

چشمان رونا گرد شد.

-چرا؟

آراز نتوانست موقع جواب دادن به سوال رونا، نگاهش
نکند.

-همه ی بچه ها رو عاشق خودت می کنی.

رونا خندید و خیره به جلو ماند.

-این که خیلی خوبه. مگه بده همه عاشقم بشن؟
شما هم حسودی نکنین.

739

آراز خواست چیزی بگوید اما نتوانست.

تنش گر گرفته بود. حس می کرد خودش هم دست کمی از
آن بچه ها نخواهد داشت.

سریع حرف را عوض کرد.

-امروز موزیک گوش نکردم اصلا.

و مخش ماشین را زد.

رونا هم گوش سپرد به صدای خواننده.
دل ندارم که بمونی دل ندارم که بری
دل ندارم که ببینم واسه رفتن حاضری
چی عوض شد توو وجودم این نبودم قبل تو
مطمئن باش هرچی بودم این نبودم قبل تو
اینم از من اینم از تو اینم از این زندگی
گاهی رازاتو همیشه حتی به خودت بگی

740

آراز درجه ی بخاری را کم کرد. این گرما از فضای بسته ی
ماشین نبود و خودش هم نمی دانست که
تنش بدون علائم به تب نشسته است و هر لحظه حرارتش
بالا می رفت.

روی دلش چیزی سنگینی می کرد.
به اندازه ی یک حرف ناگفته که می ترسید بر زبان بیاورد.
شاید هم شک داشت برای اعتراف کردن به آن.
زود بود هنوز و شاید به قول خواننده این ترانه رازش را به
خودش هم نمی توانست بگوید.
جلوی ساختمان نگه داشت و رونا قبل از پیاده شدن چشم

دوخت به نیم رخ آراز که در فضای تاریک کوچه به خوبی
به
چشم نمی آمد.
-بازم ممنون. امروز روز خوبی نبود. اما بد هم نبود.

741

آراز دل کند از روبه رویش و چشم دوخت به چشمان براق
رونا.
-برای هر اتفاقی یه حکمتی هست. ناامید نباش. اگه حق
رسیدنی باشه، بهش می رسی.
رونا لبخند کوتاهی زد و سر تکان داد:
-حرفاتون آرومم می کنه آقای آراز.
-فکر می کردم دیگه آقاشو نیاری
رونا با همان لبخند گفت:
-آره نمیارم. وقتی که منم خانم رونا نباشم.
جا خورد و رونا آهسته گفت:
-شب بخیر

۱۰

برای چند لحظه از خودش بدش آمد.

آدمی نبود که بخواهد از عمد با احساسات کسی، آن هم جنس دختر بازی کند.

رفتن رونا را تا زمانی که وارد آپارتمان شد، دنبال کرد. خیالش راحت شد از او و پا روی گاز فشرد و رفت.

یک هفته تا پایان سال مانده بود و آموزشگاه از فردا بسته می

شد و بعد از تعطیلات نوروز به فعالیتش ادامه می داد. برای نماد نوروز و سال نو، سفره ی هفت سینی در راهرو گذاشتند و تنگ ماهی را رونا گرفت و با خودش به آموزشگاه برد و روی پارچه ی ساتن فیروزه ای گذاشت.

بچه ها از دیدن ماهی کوچک قرمز ذوق زده بودند و با انگشت به هم نشان می دادند.

آراز بعد از آن شب فاصله اش با رونا را حفظ کرده بود. به احساساتی که تازه در درونش پا گرفته بود، شک داشت.

نمی خواست واکنشی نشان دهد و بعدها پشیمان شود.
رونا هم متوجه ی تغییر ناگهانی رفتار او بود و سعی کرد جز
در موارد خاص با آراز حرفی نزند.
فکر کرد شاید آن شب برفی کاری کرده یا حرف بی ربطی
زده که آراز دوباره به همان روال سابق خشک و سرد
خودش
برگشته است.

هرچه بود رونا را هم عصبی کرد.
خانم توفیقی دعای سفره ی هفت سین را خواند و هرکدام
از

سین ها را به عنوان نماد خاصی به بچه ها معرفی کرد.
با پایان تایم کلاس، سرویس بچه ها آمد و رونا هم جلوتر از
بقیه خداحافظی کرد تا برود و قبلش سال نو را پیشاپیش
تبریک گفت.

وقتی نگاهش به آراز افتاد ناخواسته اخمی کرد و جوری
خداحافظی کرد که بعید می دانست او شنیده باشد.

این سردی رفتارش، آراز را ترغیب کرد که زود وسایلش را
بردارد و دنبالش برود.
سریع با تبریک و خداحافظی از در آموزشگاه بیرون زد و با
نگاهش دنبال رونا گشت.
هنوز از کوچه بیرون نرفته بود که صدایش زد.
-خانم رونا

رونا صدایش را شنید اما اهمیتی نداد.
دوباره صدایش کرد:

-خانم رونا...رونا
پاهایش ناخواسته کف زمین چسبید و با اینکه به خودش
هشدار داده بود دیگر اهمیتی به آراز ندهد، اما مقاومتش
شکسته شد.

خیلی راحت تر از تصورش.

745

آراز به سمتش رفت و جلویش ایستاد.
-می رسونمت.
سعی کرد اخمش را حفظ کند.

-احتیاجی نیست...خودم می رم
-مسیرم یکیه

-مزاحم نمیشم
خواست برود که آراز بی مکث، مچش را گرفت.
نگاه رونا با حیرت سمت او چرخید.

-مزاحم نیستی
او را دنبال خود کشاند و رونا هم مطیعانه دنبالش حرکت
کرد

تا زمانی که روی صندلی جلوی ماشین او نشست.
آراز هم بی حرف نشست و ماشین را به حرکت درآورد.
رونا نتوانست بیشتر از این سکوت کند و گفت:

746

-خودتون با آدم قهر می کنین و یهو ادای سوپر من
درمیارین؟

آراز به حرف او لبخند زد.

به رونا برخورد و پوزخند زد:

-آره خب، حال و روز من خندیدن داره. هرکی دلش می

خواد هر جور دوست داره با من رفتار کنه.
آراز ماشین را گوشه ای برد و توقف کرد.
رونا با تعجب سر چرخاند به طرفش.
-مسیرتون تا همین جا بود؟ خیلی م یکی نبود انگار.
سیبک گلویش تکان خورد و حرفی نزد.
کفر رونا در آمد و پوف بلندی کشید.

747

-ممنون بابت رسوندن نصفه نیمه تون. البته من عادت دارم.

همش همینطورین. همه چیزتون قسطیه. جون به سر می
کنین طرف مقابلتونو
دستگیره ی ماشین را گرفت و خواست پیاده شود که آراز
دست به بازویش کشید و مانع شد.
رونا از عکس العمل او شوکه شد و خودش را جمع کرد.
-چی شده؟

حتی موقع گفتن این جمله صدایش می لرزید.
آراز به آرامی دست از بازویش برداشت و نگاهش را گرفت.
-این چند روز با تو قهر نبودم، با خودم قهر بودم.

ذهن رونا قفل کرد و هاج و واج چشم دوخته بود به آراز.
-از دست دلم کفری بودم. بی اجازه داشت افسارشو می کشید از دستم بیرون.

748

قلب رونا یکی درمیان زد.
نگاه آراز به سختی از درخت بی برگ مقابل حاشیه ی
خیابان
کنده شد و به چشمان درشت و متحیر رونا رسید.
-چرا دلم همش می خواد تو رو ببینم؟

۱۱

قلب رونا در گلویش می زد.
یک بار توی ذهنش حرف های آراز را مرور کرد.
تهش می رسید به چیزی که در باورش نمی گنجید.
نگاهش مات مانده بود در چشمان ملتهب او.
بد موقعی شوخی اش گرفته بود.
دوباره برگشت و بدون مکث دست روی دستگیره گذاشت.
باید پیاده می شد.
باید صدای ضربان قلبش را نشنیده می گرفت.

چطور ممکن بود؟
 پاهای کرختش را تکان داد و این بار خواست آنقدر از او
 دور
 شود که هیچ کجا چشمش به آراز نیفتد.
 چنگ زد روی قفسه ی سینه اش و بغضش بالا آمد.
 اعتراف کوتاهی بود اما کار رونا را ساخت.
 نفسش بیرون نمی آمد.
 این حس نوپا شکل نمی گرفت. نباید اجازه می داد پیش روی
 کند.
 شک نداشت کوتاه بیاید یک شکست دیگر می خورد. این
 بار
 اگر له می شد و تنها می ماند، سرپا ماندنش با خدا بود.

نفس زنان و با چشمانی خیس و گریان جلوی آپارتمان
 رسید.

هوا تقریبا تاریک شده بود و تا آن موقع بالای بیست بار
موبایلش به صدا درآمد و هربار به یک ایست قلبی می
رسید.

قلبی که ناشیانه دلش شنیدن صدای مخاطب پشت خط
را

می خواست و منطقی که مدام به مغز رونا تازیانه می زد این
بار نباید اجازه ی بازیگوشی به احساساتش بدهد.
دست توی کیفش کرد تا کلید را بردارد.
با افتادن سایه ای روی دروازه هینی کشید و به عقب
برگشت.

سایه جلو آمد و نگاهش به قامت کیا و نگاه اخمالود او
افتاد.

نفسش رها شد و پلک هایش روی هم افتاد.

-تویی؟

دلخور و عصبی گفت:

-کجایی تو؟ دو ساعته منتظرتم. دوبارم زنگ زدم جواب
ندادی.

751

دست هایش یخ بست.
از آن بیست بار زنگ فقط دوبارش کیا بود.
جرات نداشت به تماس هایش نگاه کند.
اگر دست و دلش می لرزید طاقت نمی آورد. این بار حتما
خون بالا می آورد.
-چیکارم داری.

-تونستی چیزی بفهمی؟
خودش هنوز شک داشت. ترجیح می داد کیا چیزی نفهمد.
شانه هایش را بالا انداخت:
-هنوز نه

کیا سر تکان داد:
-باشه. نگران بودم، برای همین اومدم.
برگشت به پشت که رونا ناخواسته صدایش زد:

752

-بمون کیا
با ابروهایی بالا رفته چشم دوخت به رنگ و روی پریده ی
رونا.

-چی شده؟

۱۲

رونا هنوز مطمئن نبود اما چاره ای نداشت.
-کیا تو هیچ وقت نشنیدی من خواهر یا برادری داشته
باشم؟
اخم بین دو ابروی کیا چسبید.
-از کی مثلاً؟

زبان دور لبش کشید.
-از نرگس یا دایی مهدی
سکوت طولانی کیا، نگرانش کرد.
-فکر می کنم مادرم به جز من یه بچه ی دیگه م داشت.

753

کیا از فکر بیرون آمد:
-شاید همراه خودش تو تصادف مرده
-ممکنه
کیا قدمی به جلو برداشت و یکدفعه مکث کرد.
-ولی اگه زنده باشه چی؟

رونا به زحمت آب دهانش را قورت داد.
-من دیگه به هیچکس نمی تونم اعتماد کنم کیا. چند بار
خواستم پیام پیش نرگس و دوباره ازش بپرسم. اما می دونم
چیزی نمی گه.

نفسش را آهسته فوت کرد و چشم به رونا دوخت.
-امشبو بخواب بذار من فکر کنم. صبح میام دنبالت یه
کاریش می کنیم.

رونا هیجان زده پرسید:

754

-یعنی می تونی از زیون مادرت حرف بکشی؟
گوشه ی لب کیا بالا رفت.
-اینجور وقتا باید یه دستی زد.
رونا منظور او را نفهمید.

لبخندی تصنعی تحویلش داد و گفت:

-فعلا شب بخیر

با دور شدن کیا، رونا نفس عمیقی کشید و داخل خانه
رفت.

قلب بی طاقتش تاب نیاورد برای نرفتن سراغ گوشی و نگاه

نکردن به تماس های آراز.
هر بار که شماره ی او را می دید چیزی میان سینه اش چنگ
می انداخت.
کاش سرنوشتش جور دیگری بود و مانند بقیه ی دخترها می
توانست برای آینده اش تصمیم بگیرد.

755

پیام نخوانده ی او را باز کرد:
-دلم زیون نفهمی کرده می دونم. اعتراف به حسی که نمی
شناختمش سخت بود رونا. اما ندیدن تو سخت تره. من
دیگه
حرفشو نمی زنم. بیا فقط دوست بمونیم. باشه؟
اشکی از گوشه ی چشمش پایین آمد و پاهایش لرزانش را
در
بغل گرفت و روی زمین نشست.
دلش حق حق می خواست.
کاش می توانست برود به همان بامی که همراه آراز رفته بود.
این بار فریادش برای نداشتن آراز از همه وقت پر صداتر
بود.

صبح با چشمانی خواب آلود و قرمز بیدار شد.
هنوز لقمه ی اول نان و پنیرش را قورت نداده بود که
موبایلش زنگ خورد.

با دیدن شماره ی کیا جواب داد:

756

-الو

-حاضر شو بیا اینجا

دل رونا تکان خورد.

-چیزی شده؟

نفس کشدار کیا را شنید.

-بیا به کاریش می کنیم.

باشه ی کم جانی گفت و تماس را قطع کرد. صبحانه
نخورده

حاضر شد تا زود به خانه ی نرگس برود.

۱۳

کرایه ی تاکسی را داد و از ماشین پیاده شد.

تمام شهر حال و هوای عید و سال نو داشت و در عوض
دل

رونا غمگین تر می شد و رو به سرمای تمام نشدنی می رفت.
پشت در رسید و طبق خواست کیا اول به او پیام داد.

757

-من رسیدم

طولی نکشید در باز شد و کیا بیرون آمد.
رونا گوشی را داخل جیب پالتویش سر داد و گفت:
-نرگس خونه ست؟

کیا سر تکان داد و گفت:

-بین رونا اگه می خوای چیزی بفهمی هرچی من گفتم
سکوت کنم. تابلو بازی درنیار. شاید حرفی بزنم که
عصبانیت

کنه ولی سکوت کن. باشه؟

رونا با اینکه گیج شده بود اما سری به تایید تکان داد و
گفت:

-باشه فهمیدم.

کیا ہم آشفته بنظر می رسید. چنگی میان موهایش زد و
گفت:

-خداکنه اشتباه فهمیده باشم

758

ترس به دل رونا افتاد. قبل از داخل شدن، دستش را کشید
و
گفت:

-بهم بگو کیا چی شده؟

دستش را از پنجه های بی جان رونا بیرون آورد و زمزمه کرد:
-فقط یه حدسه. دعا کن درست نباشه.

رونا مات و مبهوت به دنبالش وارد خانه شد و کیا از داخل
حیاط مادرش را صدا زد:

-نرگس بانو مهمون داریم.

نرگس سریع میان چارچوب در ظاهر شد و با دیدن رونا گل
از
گلش شکفت.

با صورتی خندان پایین رفت و با چشمانی که برق اشک به

خود گرفته بود دخترک را در آغوش فشرد.
-خوش اومدی عزیزم.

759

رونا با اینکه دلخور بود، سعی کرد احساسات به خرج دهد
و

مهربان تر باشد.

لبخندی به نرگس زد و گفت:

-منم همینطور

نرگس دست به بازویش زد:

-بریم تو هوا سرده. بریم که چایمم تازه دمه.

رونا به دنبال اجازه برای پیش رفتن با نرگس، نگاهی به کیا
انداخت که هر دو با صدایش ناخودآگاه ایستادند.

-صبرکنین.

نگاه نرگس هم مانند رونا به سمت کیا برگشت.

کیا این بار نرگس را خطاب قرار داد:

-من و رونا باهات حرف داریم

نرگس چشم چرخاند به طرف رونا و دوباره به کیا خیره شد.

-خیر باشه
کیا نیشش را به طور مصلحتی شل کرد.

-خیره
دل نرگس لرزید.
-راستش...

مکشی کرد و جوری به رونا زل زد که دخترک حتم داشت از
حرفش شوکه خواهد شد.
-من و رونا می خواهیم با هم ازدواج کنیم.
قلب نرگس دیگر نزد.
انگار از همان جا کوه یخ ریختند روی سرش.
چشمان رونا هم چیزی نمانده بود از حدقه بیرون بزند.
خواست خشمش را بر سر کیا خالی کند که فوری یاد
حرفش
افتاد.

-هرچی گفتم سکوت کن.
ترسید از این سکوت به نفع خودش استفاده کند اما مجبور بود

برای دانستن حقیقت تن به تایید حرف کیا بدهد.
-چی می گی پسر؟ باز شروع کردی به مزخرف گفتن؟
صدای نرگس تحلیل رفته بود و از ته گلویش بالا می آمد.
-رونا قبول کرده. نمی فهمم شما چرا مخالفین؟
نرگس ناباور چشم دوخت به رونا. لب هایش به کبودی می زد

و نفسش حبس شده بود پشت دهانش.
-رونا...این پسره چی می گه؟ تو که خامش نشدی؟
لب های رونا محکم بهم چسبید تا حرص و عصبانیتش را خاموش نگه دارد. اگر دست او بود، همین حالا تک تک موهای کیا را با دست می کند و دست دور گلویش می انداخت.

نرگس شانه ی رونا را تکان محکمی داد.

-با توام دختر
چنان دادی زد که رونا شک نداشت الان پس می افتد.

۱۴

با وحشت و نگرانی نگاهی به کیا انداخت.
آرام چشم بست و این یعنی رونا باید حرفش را تایید می کرد.

دلواپس حال نرگس بود، با این حال مطمئن بود کیا از این حرف هدفی دارد.

-خب...خب...

کیا وسط حرفش پرید:
-رونا الان یه زن مطلقه ست. فکر کردی چه جوری باید تو این جامعه زندگی کنه. بخدا به زحمت راضیش کردم نرگس بانو. تو دیگه نزن تو پرم و چشمکی نثار رونا کرد.

763

-من برم شناسنامه مو بردارم بریم یه وقت محضر بگیریم.
نرگس روی زمین نشست و هق هقش فضای خانه را پر

کرد.
گریه های پر دردش دل رونا را فشرد.
کیا بی اهمیت به گریه ی او سمت پله ها رفت و رونا به این
فکر کرد او چقدر خوب می تواند نقشش را بازی کند.
صدای پراز خش نرگس به گوش هردویشان رسید.
-صبر کن کیا... صبر کن. خونه خرابم نکن.
ایستاد و رو به نرگس چرخید.
-چرا الکی شیون می کنی؟ مگه من پسرتم؟ مگه
خوشبختی مونمی خوای؟ رونا برات عزیزتره؟
نرگس با دست هایش روی پاهایش کوبید و همزمان با گریه
های بلندی که سر می داد شانه هایش لرزید.
-نکن کیا... منو رو سیاه نکن.

764

با درماندگی و ناله و چشمانی سرخ و اشک الود به رونا نگاه
کرد.
-تو چرا قبول کردی رونا؟ چرا قبول کردی دختر؟ شما
هیچیتون جور نیست.
کیا پوفی کشید و دوباره سمت پله ها شتاب گرفت.

-رونا بیرون باش، الان میام
دخترک میان تردید ماند برود یا بایستد که صدای جیغ
نرگس
وحشت زده اش کرد.
-کیا...کیا...صبر کن...کیا
کلافه و عاصی تن صدایش بالا رفت.
-باز چیه؟
نرگس با دست سرش را پوشاند و زار زد.
-شما نمی تونین باهم ازدواج کنین...

765

ضجه ی بلندش گوش رونا را کر کرده بود.
-رونا خواهرته
کیا از درون سقوط کرد و رونا پس رفت.
نرگس دیگر نای برای گریه نداشت.
انگار یک نفر آن بیرون نفت و کبریت برداشته بود و هر سه
ی آن ها را به آتش کشید.

۱

شقیقه هایش تیر می کشید و دمای بالای تنش مغایرتی با
هوای سرد بیرون نداشت.
چنان پر حرص نفس می زد که پره های بینی ش تند و تند
باز و بسته می شد.

766

یک دستی اش را به نرگس زده بود و حالا یک عمر باید با
این داغ می سوخت و می ساخت.
وضعیت رونا بهتر از او نبود. بی صدا گوشه ی حیاط
نشست و
انگار زمین را از زیر پاهایش کشیده بودند که رمقی نداشت
برای تکان خوردن.
گاهی صدای فین فین نرگس را می شنید و چقدر دلش می
خواست آنقدر توان داشت که می توانست یک بلایی سر او
و
خودش بیاورد.
از موقعی که واقعیت مانند پتک سنگینی بر سرش فرو آمد
جرات نداشت به رونا نگاه کند.

به خواهرش... این نسبت خیلی نزدیک، به طرز ناجوری
جگرش را سوزانده بود.

767

نرگس بی حال دست زیر پلک هایش کشید و حال و روز
فرزندانش شبیه ماهی های دور از آبی دید که بی جان افتاده
بودند گوشه ای تا نفس های آخر را بکشند و جانشان
برود.

حالا که رازش را شکسته بود، باید تمامش را می گفت.
نفسی گرفت و چشمان متورم و ملتهبش را دوخت به قفس
کفترهایی که خودشان را به میله های آهنی می کوبیدند.
وقتی مهدی اومد خواستگاریم دوتا بچه همراهش بود. می
گفت بچه های خواهرشن. یه پسر-یک ساله و دختر سه
ساله.

قبل از اون، من با پسرخاله م نامزد کرده بودم که بخاطر
اختلاف های خانوادگی نامزدیم بهم خورد. دیگه هیچکس
منو به چشم یه دختر مجرد نمی دید. مهدی انتخاب خوبی
برای ازدواج بود. گفت که فقط پسره رو نگه می داریم. منم
قبول کردم و زنش شدم.

وقتی همسرش شدم یه روز قضیه ی خواهرشو برام تعریف کرد. گفت مهری با یه مرد متاهل فرار کرد و ازش صاحب دوتا بچه شد. ولی بعد از یه مدت شوهرش ولش کرد و مجبور

شد برگرده خونه ی پدر و مادرش. اونموقع کیا رو هنوز باردار

بود. ماه هفتم بارداریش بوده نگاه سرد و یخی رونا سوی نرگس چرخید.
-چه بلایی سر مادرم اومد؟
نرگس آب دهانش را قورت داد.

-وقتی برمی گرده خونه، مهدی نمی تونه طاقت بیاره. تو رو برمی داره تا ببره پیش پدرت. اما اونو پیدا نمی کنه. بعد تورو می بره خونه ی دوستش تا یه مدت اونجا بمونی. ناغافل از اینکه وقتی صبح مهری از خواب بیدار میشه و جای تو رو خالی می بینه مثل دیوونه ها می دوه تو خیابون دنبالت، که

یهو یه ماشین می زنه بهش. مہری تو بیمارستان تموم کرد
اما قبلش بچہ ی دومش رو نجات دادن.
مہدی از اون روز عذاب وجدان گرفت. با پدرتون دعواش
شد

اما نتونست چیزی رو ثابت کنه. ما کیا رو آوردیم پیش
خودمون اما وقتی خدا به ما بچہ ای نداد تصمیم گرفتیم تو
رو

ہم بیاریم و بزرگت کنیم.
اشک های نرگس دوبارہ روان شد و چانہ اش لرزید.
-تو بزرگ بودی و ما می ترسیدیم ہمون موقع واقعیتو بہت
بگیم. اما ہرچی گذشت، حرف زدن از اون موقع سخت تر
شد.

مہدی ازم قول گرفت ہرگز این رازو برملا نکنم.
نرگس بہ حق افتاد و حرف زدن برایش سخت شد.
کیا با فکی منقبض و چشمانی خون آلود بالای سرش رفت.
-اون نامرد کیہ؟ بہزاد کامکارہ نہ؟

770

نگاه مبهوت نرگس رو به کیا بالا رفت و با ترس گفت:
-کیا...اون...اون

رونا تکانی خورد و سمتشان رفت و بازوی کیا را از پشت
گرفت.

-تو از کجا فهمیدی کیا؟
روی شانه هایش انگار بار سنگینی قرار داشت که سخت
بود
برایش برگردد و به رونا نگاه کند.

۱

رونا سوالش را تکرار کرد:
-چه طوری فهمیدی تو؟
پوزخند تلخی گوشه ی لب کیا نشست و همان طور سر به
پایین گفت:

771

-فکر نکردی چرا اون پولاً رو به جفتمون داد؟ همش دعا
می کردم اشتباه کنم.
هوای برای نفس کشیدن کیا هم کم بود.

برگشت و چشمان قرمزش، قلب رونا را به تپش انداخت.
-دعام نگرفت.

چیزی میان دل رونا جوشید.
اشک های بی صدا روی گونه های نرگس می غلتید. پر
حرص سمتش رفت و مقابلش نشست.
-آقای کامکار اون پول رو آورد؟
نرگس توان نگاه کردن به رونا را نداشت.
-تا اینجا شو گفتم، بقیه شم بگو.
پلک های خیس نرگس روی هم افتاد و با سر تایید کرد.
کیا پر غیظ داد زد:

772

-بابت حق السکوت نه؟
نرگس گریان نگاهش کرد:
-گفت سهمتونه
صدایش گرفته بود.
کیا عصبی خندید:

-سهممون؟ تازه یادش اومده دوتا بچه داره که سهم می خوان؟

رونا هنوز نتوانسته بود عکس العملی نشان دهد.

-رونا که رفته بود شرکتش، شک کرد که دخترش باشه. تعقیبش کرد تا اینجا و وقتی منو دید گفت کیه. اسمش هیچ وقت از یادم نمی رفت. مهدی همیشه از نفرتش نسبت به بهزاد کامکار حرف می زد. حتی وقتی فهمیدم فامیلی دانیال با کامکار یکیه وحشت کردم که ممکنه نسبتی باهاش داشته باشه. اما بازم هیچی نگفتم. من قول داده بودم بچه ها.

773

رونا سنگ شده بود.

نمی توانست تکانی به خودش بدهد اما کیا داغ تر از او سمت

در حیاط رفت.

-باید جواب هوس بازیشو بده

نرگس با وحشت چشم چرخاند و رونا از شوکی که افلیجش کرده بود، بیرون آمد.

-کجا می ری کیا؟

به رونا و سوالش اهمیتی نداد.
از در خانه که بیرون زد، نرگس با درماندگی دست رونا را
گرفت و نالید:

-تورو خدا برو دنبالش. یه بلایی سر خودش نیاره
قلب رونا با تمام سرعت پشت دهانش کوبید.
دستش را بیرون کشید و با عجله بیرون رفت.

774

تا سر کوچه دوید و با دیدن کیا که با شتاب می خواست
خودش را به خیابان برساند معطل نکرد و پشت سرش راه
افتاد و صدایش زد:

-صبر کن کیا...کجا می ری؟
وقتی کیا اهمیتی نداد صدایش لحن ملتمسم به خودش
گرفت.

-وایستا تورو خدا کیا
ایستاد و نتوانست نفس های تندش را کنترل کند.

وقتی برگشت، صورت خیس از عرق و چشمان ملتهبش دل
رونا را ریش کرد.

۱-

کجا می ری؟
نگاه سرخش را گرفت و گفت:

775

-آدرس خونه ی اون نامردو بده
-ولش کن کیا

عضبناک چشم دوخت به رونا.
-گفتم آدرس بده، وگرنه پیدا کردن آدرسش واسم
هیچکاری
نداره.

اضطرابی ناشناخته به جان رونا چنگ زده بود.
دلشوره داشت و می دانست اگر پای کیا به خانه ی کامکار
برسد، خون به پا می کند.
-من خودم هنوز گیجم. صبر کن یکم آرام شو. بعد با هم
می ریم.

کیا نیشخندی زد و گفت:
-من از امروز، هیچ وقت آرام نمی گیرم.
ته نگاه تب دارش آتش می انداخت به جان دخترک.

776

نه التماس فایده ای داشت نه حرف زدن برای راضی شدن
کیا.

نفس عمیقی کشید و لب زد:

-منم میام

کیا به راهش ادامه داد و رونا همپایش شد.
از تصور رویا رویی با کامکار و خانواده اش دست و دلش می
لرزید.

با دندان به جان لب پایینی ش افتاده بوده بود و حلقه ی
نامرئی پیچیده دور گلویش قصد خفه کردن او را داشت.
کیا برای تاکسی از راه رسیده دست بلند کرد.
رونا عقب ماشین نشست و کیا در را محکم بست و با نفس
های پر حرص گفت:
-آدرسش کجاست؟

مخاطبش رونا بود و او هم با تن صدای آرامی آدرس را گفت.

نمی توانست آشوب درونش را التیام بدهد. هیچ تصویری از

برخورد کیا نداشت.

وسوسه شد به آراز پیام بدهد اما فوری منصرف شد.

یادش آمده بود که باید از او فاصله بگیرد اما با دلهره ی سرریز شده اش چه می کرد.

جز او چه کسی را داشت که کمک بخواهد.

نتوانست خوددار باشد.

گوشی را برداشت و سریع و دور از چشم کیا به آراز پیام داد.

-میشه بیای خونه ی آقای کامکار؟ من و کیا داریم می ریم

اونجا...نپرس چرا. فقط بیا

پیام را فرستاد و حس کرد از استرسش کم شده است.

جواب آراز سریع آمد.

-میام.

رونا مطمئن نبود بهزاد آن موقع از روز خانه باشد.
قبلا از پوپک شنیده بود پدرش ده صبح به شرکت می رود و
تا شب در شرکت می ماند. به شرطی که برای تجارت به
کشورهای خارجی نرفته باشد.
نگاهی به ساعت گوشی انداخت. یک ربعی از ده گذشته
بود.

۱

طوفان یکدفعه به زندگیشان زده بود.
از پشت نگاهش قفل بود به کیا. به کسی که بچگی ش کنار
او گذشت و نمی دانست نسبتش از هرکسی با او، خونی تر
است.

اشک نیش زد به چشم هایش.

779

چرا مثل بقیه ی خواهر و برادرها نبودند. قصه های شنیده
بود

از دوری خواهر و برادرهایی که بعد از سالها به هم می رسند
و به اندازه ی یک عمر دلتنگی به آغوش می کشند هم را.
چرا نه آغوش خودش پر کشید برای برادری که تازه در
دامنش افتاد نه دست های کیا برای گرفتن تن نحیفش
سمت

او دراز شد؟

چرا هیچ جای این زندگی، شبیه زندگی نبود برای رونا.
حجمی سنگین میان دلش بالا و پایین می رفت.
فکر همه جا را کرده بود.
می دانست کامکار قبولشان نمی کند.
تنها می ترسید خشم و عصبانیت کیا کار دستش بدهد.
این بار رنگ نگرانی اش برای او فرق می کرد.
دلوآپسی یک خواهر برای برادری که عصبی و سرکش بود.
780

گوش به حرف کسی نمی داد و رج به رج حسرت و عقده
هایش را از بر بود.
تا کسی جلوی خانه ی ویلایی نگه داشت.
کیا چند اسکناس کنار دست راننده انداخت و با سرعت

پیاده
شد.

رونا هم دست پاچه و هراسان از ماشین بیرون آمد و قبل
از
اینکه دست کیا به زنگ خانه برسد دوید و جلویش ایستاد.
-وایستا کیا

توی چشمان کیا کوه یخ خانه کرده بود.
-هنوز دیر نشده. بیا برگردیم
اخمی کرد که رونا ترسید ترکش های عصبانیت کیا او را هم
بی نصیب نگذارد.
-یا کنارم باش رونا یا بزن به چاک

781

رونا کوتاه آمد و کنار کشید.
کیا چنگی میان موهایش زد و به تلخی رو به رونا کرد.
-اومدم ازش پرسم چرا ما رو ول کرد؟ چرا یه بار نیومد
ببینه
ما زنده ایم یا مرده. ننه مونو دوست نداشت، چرا ما رو
نخواست؟

نگاه وق زده اش برگشت و به دیوار بلند خانه چسبید.
-ببین با زن و بچه هاش کجا زندگی می کنه؟
نگاهش به تندی برگشت خورد سمت رونا که سرش را با
غمی خانه کرده در دلش پایین انداخته بود.
-می دونی رونا. بچه های اون مثل ما برنج نیم دونه
نخوردن. برنجی که نرگس بخاطر چشمای ضعیفش گاهی
سنگ ریزهاشو نمی دید و می رفت زیر دندونمون. اون وقت
دایی مهدی از غذا خوردنش سیر می شد. رونا بچه هاش
مجبور نبودن تو مدرسه های کثیف و بدون بخاری درس

782

بخون. اسکناس می ریخت براشون که برن تو بهترین مدرسه
ها با بهترین امکانات، که دردونه هاش نچان از سرما.
مثل ما که میوه ی کرم خورده نداشتن تو دهن بگن خدا
پدر
فروشنده رو بیامرزه که از این ارزوناش سوا می کنه واسه
ما.

ما سال به سال موقع عید باید چشم انتظاری می کشیدیم
شاید دایی مهدی یکم پول بیشتری بگیره بتونه واسمون

لباس و کفش نو بخره. که همکلاسیامون واسه دهن باز
کردن جلوی کتونیمون مسخره مون نکنن. اینا ماه به ماه
لباس رنگی پوشیدن و دغدغه شون کلاس شنا و زیان بوده.
از خونه لقمه ی نون و پنیر همیشگی می بردیم مدرسه که یه
وقت دایی مهدی مجبور نشه بهمون پول تو جیبی بده. اخه
ما

که ادم نبودیم یهو هوس بستنی و کیک و کلوچه بکنیم. اون
نون و پنیر واسه دهنمونم زیادی بود.

783

سوز داشت حرف های کیا و قلب جراحت دیده ی رونا را
با

خاطرات گذشته و تکرارشان مچاله می کرد.
اشک های نیش زده این بار توی صورت رونا پخش شده
بود.

۱۹

کیا بی حرف جلورفت و انگشتش را روی زنگ فشرد.
رونا همانجا ماند تا اینکه صدای آشنایی را شنید.

-بله؟

سوزن توی قلبش فرو رفت.

صدای پندار را شناخته بود.

کیا عصبی غرزد:

-باز کن درو

-شما؟

با فریاد کیا، شانه های رونا لرزید.

784

-باز کن این در لامصبو. وگرنه می شکنمش.

رونا ترسیده نگاهش کرد.

-کیا

در با تیکی باز شد و کیا بدون مکث داخل رفت.

ماشین های ردیف شده کنار هم داخل حیاط خبر از حضور

همه ی اهالی خانه می داد.

کیا رفته بود طوفان به پا کند، خودش چرا میخ شده بود به

زمین؟

به قدم های بزرگ و شتاب زده ی کیا نگاهی انداخت و

تکانی به خودش داد.
در را کامل نبست، فقط توی دلش دعا کرد آراز به موقع
برسد.
قلبش تند می کوبید و استرس از نوک پا تا فرق سرش بالا
رفته بود.

785

کیا کنار ماشین مدل بالای کامکار ایستاده بود و از همان
نقطه صدایش را دور سرش انداخت.
-آقای کامکار بیا بیرون

وجود رونا یخ بست.
کیا با لگدی محکم به ماشین کوبید و دزدگیرش به صدا
درآمد.

رونا با دلهره دست هایش را دو طرف صورتش گذاشت نگاه
لرزانش سر خورد سمت در ورودی که بلافاصله باز شد و
نفر

اول پندار بیرون آمد.
با اخم از پله ها پایین آمد و فریاد کشید:
-چه خبرته؟ کی هستی تو؟

قبل از اینکه به کیا برسد و بخواهد یقیه ی پیراهن او را توی
مشتش بگیرد چشمش به رونا افتاد و ابروهایش باز شد.

786

با چشمانی پر سوال نگاه از او گرفت و خیره شد به صورت
غضبناک کیا.

-هوی یابو. مگه اینجا دهات خودتونه که عربده می زنی؟
کیا پر تمسخر نگاهش کرد و گفت:
-تو پسر کامکاری؟

دوباره اخم کرد و دندان هایش روی هم کلید شد:

-گیرم که باشم. کی هستی تو؟

و با خشم چشم به رونا دوخت.

-مال از دستت پریده خانم. اومدی اینجا دنبالش؟ شوهر
سابق الان خودش صاحب داره.

حرف پندار زخم کاری زد به دل رونا.

به خیالش دنبال دانیال آمده بود؟

کیا بازوی پندار را گرفت و سر او را سمت خودش برگرداند.

787

-حرف دهندو بفهم

پندار پوزخندی پر صدا زد:

-مگه نیومده موس موس دنبال شوهر سابقش
کیا مهلت نداد و مشت اول را توی صورت او کوبید.
رونا جیغ زد و سمت کیا دوید.

-چیکار می کنی کیا؟

پندار با دست جلوی دهانش را گرفته بود تا جلوی سرریز
شدن خونس را بگیرد.

کیا بی اعتنا توی چشمان رونا زل زد:
-باید بفهمه با خواهرش درست حرف بزنه
کاسه ی چشمان رونا از اشک پر شد:

-کیا!

-چه خبره اونجا؟

788

۱۰

سر رونا و کیا همزمان چرخید سمت در ورودی.
با دیدن کامکار چیزی نمانده بود قلبش بایستد.

پشت سرش شیرین خانم را دید و بعد از آن دانیال به همراه
پوپک بیرون آمدند.
نگاه رونا ناخواسته پایین رفت و گره ی دستان آن دو رسید.
فوری نگاه گرفت تا چشمانش را بدزد.
شیرین وای خدایی گفت و سمت پندار دوید.
-چی شده پسر؟ چرا دعوا کردی؟
پندار برای آنکه مادرش نگران نشود با ملایمت گفت:
-چیزی نیست نگران نباش.
بهزاد با دیدن رونا و کیا جا خورده بود و شیرین همین که
چشمش به رونا افتاد با حرص رو به او توپید.

789

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟ کارت تموم نشده با ما؟
کیا بین شیرین و رونا ایستاد:
-گوش کن خانم. پسرتم دچار سوتفاهم شد که اون بلا
سرش اومد.
رونا تشر زد:
-کیا.

گوشه ی لبش بالا رفت و چشمانش سمت بهزاد نشانه

رفت.

-بهتر نیست خودت ما رو بهشون معرفی کنی آقای کامکار.
پشت کمرش تیر کشید و پوپک و دانیال با حیرت به این
کشمکش نگاه می کردند.
کیا از سکوت بهزاد لجش گرفت و این بار بلند تر داد زد:
-چرا نمی گی ما بچه هاتیم. بچه های مهری.
انگار پرتابش کردند وسط جهنم.

790

قفسه ی سینه اش تنگ شد و نفس های کشدار و کند.
شیرین با چشمانی گرد زل به بهزاد و بقیه هم دست کمی از
او نداشتند.
-زن دومت. همون که بیست و هفت سال پیش باهاش
پنهونی ازدواج کردی و بعد ولش دادی به امون خدا.
رونا نفس کم آورد و تمام وقت چشم به زمین دوخته بود.
-ننه مونو دوست نداشتی. چرا یه بار نیومدی ببینی ما زنده
ایم یا مرده. مگه از زیر بوته عمل اومده بودیم؟
زلزله ای چند ریشتری به تن همه ی ادم های آن خانه زده
شد.

شیرین حس می کرد قلبش خونی برای پمپاژ ندارد.
بهزاد انگار همان سکوتش را ترجیح داده بود و پندار عصبی
و

پر خشم سمت کیا هجوم برد.
-خفه شو عوضی. این چرت و پرتا رو تحویل ما نده.

791

کیا با نیشخندی پر تمسخر نگاهش کرد.
-چرت و پرت نیست داداش بزرگه. دو تا نون خور اضافه
شده بهتون
نگاهش در اطراف خانه چرخید و با اخمی غلیظ تر سمت
بهزاد برگشت.

-فکر نمی کنی اون صد و پنجاه میلیونی که جلوی من و
رونا انداختی خیلی کمتر از حق ما از این همه مال و ثروته.
رنگ از صورت پوپک پریده بود و شیرین با نگاهی کدر و
چشمانی که انگار داغ یک مصیبت دیده بود رو به بهزاد
گفت:

-اینا چی می گن بهزاد؟
بهزاد حرفی نزد و بغض پوپک شکست. در بین آن ها هنوز

دانیال مات و مبهوت به این حرف ها گوش می داد.
کیا با تمام حرص نهفته در درونش فریاد زد:

792

-باباتونو بشناسین. همچین ادم شریفی م نیست. ما هم
حاضریم واسه اثبات حرفمون بیایم آزمایش ژنتیک و از این
مزخرفات. فقط بدون
تیر نگاهش مستقیم بهزاد را نشانه رفته بود.
-من دست از سرت برنمی دارم.
با صدای قدم هایی رونا به عقب چرخید.
چقدر به بودنش احتیاج داشت.
با دیدن او به اشک هایش اجازه داد پایین بریزند.
نامش را آرام زمزمه کرد:
-آراز

سمت رونا رفت و متوجه ی اوضاع آشفته ی خانه شد.
کیا با تنی گر گرفته برگشت و سمت خروجی خانه به راه
افتاد.

793

رونا با اشک به مسیر رفته ی او چشم دوخت و دست زیر
گلویش گذاشت.

-از اینجا بریم آراز

ترجیح داد فعلا حرفی نزد.

شانه به شانه ی رونا روی سنگفرش حیاط خانه قدم
برداشت.

نگاه دانیال اما به دست آراز که روی گودی کمر رونا نشسته
بود، جا ماند.

۱۱

سردش بود اما می خواست روی نیمکت پارک بنشیند و کمی
از اکسیژن فضای باز پارک به ریه هایش بفرستد.
بغض گلویش را چاک داده بود و اشک هایش بند نمی آمد.
-بهم نمی گی چی شده؟

794

عجیب این صدا در این مدت شده بود مایه ی آرامشش.
اما می دانست باید این آرامش را هم از خود دور کند.
-کیا داداشمه.

لب هایش را بهم فشرد و چشمان خیشش بالا رفت.
می خواست عکس العمل آراز را ببیند.
ابروهایش درهم گره خورده بود.
رونا زبانش را دور لبش کشید:
-آقای کامکار بابای جفتمونه.
آب دهانش را با بغض فرو داد و نگاه ملتهبش چرخید به رو
به
رو. به درختی که سایه ی سرما داشت کم کم از شاخه هایش
دور می شد تا از برگ های سبز بهاری جوانه بزند.
-ما آدما تلاش می کنیم واسه دونستن. فکر می کنیم اگه یه
حرفایی گفته بشه به نفعمونه.

795

آراز جلو رفت و کنارش روی نیمکت نشست.
-الان اینطوری فکر نمی کنی؟
وقتی نفسش را بیرون داد چانه اش می لرزید.

-من نگران کیام. اون از من بیشتر شوکه شده.
پنجه های دست رونا میخ شد روی نیمکت و به خودش
لرزید.

-بریم رونا؟ اینجا سرده.
آب بینی ش را بالا فرستاد. صورتش داغ بود و حس می کرد
حال مساعدی ندارد.
-همه چی درست میشه.
دست های رونا روی نیمکت مشت شد.
-درست نمیشه.

قرمزی پوست دست رونا به دل آراز چنگ می انداخت.
796

دستش را پیش برد و روی دست رونا گذاشت.
از گرمای بالای پوستش نگران شد.
-خیلی داغی رونا
دخترک در خودش جمع شد و آراز دست دور بازویش
انداخت.
-پاشو بریم دکتر

خواست ممانعت کند.
از نزدیکی آراز به خودش می ترسید. ترسی که تنها خودش
می دانست طبیعی ست.

-من خوبم. تو برو

اخم کرد و تشر زد:

-مزخرف نگو

جدیت آراز، مانع از این شد مخالفتی کند و دنبالش راه
افتاد.

797

آراز او را سوار ماشین کرد و خودش پشت فرمان نشست.
قبل

از حرکت برگشت و دست روی پیشانی رونا گذاشت.
مطمئن بود دخترک تب کرده است.

-چیکار داری با خودت می کنی؟

با خیس شدن پلک های رونا کلافه شد و پوف کشید.
شال رونا را از دور گردنش شل کرد و کمی از شیشه ی سمت
او را پایین داد.

نفس هایش توی صورت رونا می خورد و دل او را زیر و رو می کرد.

هنوز رد کمرنگی از اخم بین دو ابرویش بود که برگشت و نگاه دوخت به رونا.

-گریه نکن رونا. گریه هات اذیتم می کنه.
دلش می خواست گلوییش را پاره کند و زار بزند.

798

دوست داشت بگوید حمایت های او هم کم آزارش نمی دهد.

اما قلب جراحت دیده اش طلب می کرد این بودنش را.
۱۲

چشم بست و اشک هایش ماند پشت پلک های گر گرفته اش.

به نزدیکترین مطب دکتر که رسیدند رونا دیگر نای برای تکان خوردن نداشت.

آراز زودتر پیاده شد و ماشینش را دور زد.
در سمت او را باز کرد و یکبار دیگر نگاه چرخاند روی صورت

تب دارش.

-امروز تا خوب نشی دست از سرت برنمی دارم.
همین جملات کوتاه محبت آمیز آراز مایه ی دلگرمی شد
برای رونا.

799

قلبش توان شنیدن این همه دوست داشتن از طرف او را
نداشت.
اگر آراز یک روز تنهایش می گذاشت، دیگر تلاشی برای زنده
ماندن نمی کرد.
دست گذاشت روی بازوی نحیف رونا و او را از ماشین
بیرون
کشاند.
وارد ساختمان مطب شدند و به طبقه ی دکتر عمومی
رفتند.
دکتر با معاینه ی رونا مسکن و دارو نوشت و ترجیح داد
داخل
مطب سرم بزند.
آراز برای گرفتن داروهایش از مطب بیرون زد و خودش را به

نزدیکترین داروخانه رساند.
همین که نسخه ی پزشک را روی پیش خوان گذاشت
موبایلش به صدا درآمد.
بی حوصله گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشید.
800

پیام از طرف دانیال بود.
کنجکاو شد و پاکت پیام را باز کرد:
-از کی با رونا رابطه داری؟
پوزخندی گوشه ی لب آراز نشست. سوال دانیال آنقدر بی
اهمیت بود که علاقه ای نداشت جوابش را بدهد.
گوشی را توی جیب شلوارش برگرداند و با گرفتن داروها به
مطب برگشت.
رونا دو ساعتی بستری شد تا سرم دستش تمام شود.
حال عمومی ش تقریباً خوب بود، با این حال دکتر تاکید
داشت داروهایش را به موقع مصرف کند.
آراز کنار تختش رفت و دستش را یکبار دیگر روی پیشانی او
گذاشت.
تب از جانش رفته بود.

رونا بی رمق نگاهش کرد:
 -چرا این کارو می کنی با من؟
 آراز درون چشمان درشتش زل زد.
 -چرا منو به خودت وابسته می کنی؟
 از اعتراف رونا، لبخند کوتاهی روی لب های آراز نشست.
 رونا اخم کمرنگی کرد و گفت:
 -لبخند نزن آراز، من جنبه شو ندارم
 آراز نزدیکش شد و دستش را گرفت.
 -خودت بهم پیام دادی. ندادی؟
 رونا چانه اش را بالا انداخت.
 -پشیمونم کردی.
 برخلاف قبل دیگر لبخند نزد و جدی شد.
 -می داشتم تو تب بسوزی؟

رونا آهسته پلک زد:
-اگه این تب، بخاطر تو باشه. آره
-اون وقت منم می افتادم کنار خودت.
دست رونا سمت قفسه ی سینه اش رفت.
نفس هایش آرام تر از قبل شده بود.
-اگه بفهمی من اونی نیستم که فکر می کنی چی؟
آراز حرفی نزد و رونا مصرانه ادامه داد:
-من دختر خوبی نیستم آراز.
صورتش جمع شد و ابروهایش را درهم کشید.
-زمان برای شناخت تو کم بود اما تو همین مدت کوتاه
فهمیدم هیچی تو دلت نیست رونا. تو اگه بخوای خیلی می
تونی خوب باشی. بدون اینکه ادعا داشته باشی، یا بخوای
به
زور خودتو خوب نشون بدی.

803

رونا خواست حرفی بزند اما آراز مانع شد.
-الان فقط خوب شدنت برام مهمه. بابت هر بلایی که سر
خودت بیاری باید بهم جواب پس بدی. پس مراقب رونای

من
باش.

حرفش را زد و ندید که دل دخترک تکان شدیدی خورد از
شنیدن جمله ی رونای من.

۱۳

در اتاقک آسانسور باز شد و رونا جلوتر بیرون رفت.
جلوی در واحدش، آراز پلاستیک داروها را به دستش داد و
حرف های دکتر را برایش تکرار کرد:
-سر موقع مصرفشون کن.
رونا بی حوصله سر تکان داد:

804

-باشه
پلاستیک داروها را از دست آراز گرفت و نگاهش کشیده
شد
سمت چشمان خیره ی او.

-اینجا کسی مزاحمت نمیشه؟
دوباره دل رونا را لرزانده بود.
این نگرانی ها اگر حمایت زیر پوستی نبود پس چه نامی برای
آن می گذاشت.

-مزاحم که نه...

لبخندی تلخی زد و گفت:
-نگاه هاشون اون اوایل اذیتم می کرد. الان دیگه عادی
شده برام.

-با صاحبخونه ت حرف می زنم.
ابروهای رونا بالا پرید:

805

-برای چی؟
-بهتره یه جا دیگه رو برات اجاره کنم. یه آپارتمان بهتر و
امن.

نگاه رونا پایین افتاد.
-خودتو اسیر گرفتاری های من نکن.
دست آراز نشست زیر چانه ی رونا و سر دخترک را بالا

کشاند.

-خودمو اسیر نمی کنم. می خوام شریکت بشم تا گرفتاری
هاتو تنهایی تحمل نکنی.

رونا با بغض لبخند زد:

-نمی دونستم بلدی خوب حرف بزنی.
حق به جانب گفت:

-تو هنوز کشفم نکردی.

806

-سخته خب.

لبخندی به روی رونا زد و با اشاره به داخل خانه گفت:
-برو استراحت کن. چیزی احتیاج داشتی به خودم زنگ
نزن.

می خواست قدرتی داشته باشد تا جلوی این وابستگی را از
همین نقطه ی شروع بگیرد اما عجیب بود که جلوی
خواسته

های آرزو کم می آورد و سخت بود برایش نه گفتن.
به خانه برگشت و خودش را روی مبل انداخت.
دلش شور کیا را می زد.

از صبح خبرش را ندشت. نگران بود باز دیوانگی کند و کار دست خودش بدهد.

موبایلش را از کیفش بیرون آورد و شماره ی او را گرفت.
-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

807

آهی عمیق از سینه اش بالا آمد و پشت بندش به تلفن خانه

ی نرگس زنگ زد.

بعد از چند بوق صدای دلواپس او را شنید:
-الو؟

صدای لرزان نرگس دل رونا را تکان داد.

-سلام

-رونا تویی؟

بلافاصله پرسید:

-از کیا خبر داری؟

۱۴

با همین سوال، هق هق نرگس توی گوشش پیچید:
-نه تا الان نیومده خونه. چند بار به گوشیش زنگ زدم ولی
خاموشه.

808

-می دونم. نگران نباش میاد
می دانست امید واهی می دهد به نرگس. خودش هم نمی
توانست دلخوری ش را پنهان کند.
دروغ نرگس و یک عمر پنهان کاری چیزی نبود که به این
راحتی بتواند ببخشد.
نرگس با التماس گفت:
-رونا تو رو خدا خبری ازش گرفتی بهم بگو
آهسته زمزمه کرد:
-باشه.

رونا هم به اندازه ی او، کیا را می شناخت.
خشم و عصبانیتش غیر قابل کنترل بود.
خون که جلوی چشمانش را می گرفت دیگر اهمیتی نداشت
طرف مقابلش کیست.

یاد روزی افتاد که دست های کیا دور گردنش پیچیده بود و
 قصد خفه کردنش را نداشت.
 اگر آن روز نرگس دیر می رسید...
 معده اش بهم پیچید و سعی کرد به آن روز فکر نکند.
 قبل از خواب چند بار دیگر هم با موبایلش تماس گرفت اما
 هربار همان پیغام خاموش بودن در گوشش می پیچید و
 نگرانی و آشفتگی رونا را بیشتر می کرد.
 برای خوردن داروها بلند شد و به آشپزخانه رفت.
 لیوانی آب برای خودش ریخت و روی سنگ اپن گذاشت.
 یکی از قرص ها را که توی دهانش گذاشت همزمان صدای
 زنگ موبایلش را شنید. گمان کرد کیا باشد؛ فوری کمی از
 آب
 را سر کشید و شتابان بالای سر موبایلش را رفت.
 با دیدن شماره ای که روی صفحه نقش بسته بود، نفسش
 گرفت و جان از تنش بیرون رفت.

شماره ی دانیال به او دهان کجی می کرد.
آنقدر گوشی را در دست نگه داشت و به شماره زل زد تا
اینکه

صدا قطع شد.

اخمی بین دو ابرویش نشست و این بار صدای موبایلش را
بست.

به آشپزخانه برگشت تا داروهایش را بخورد.

گوشی را توی دستش جا به جا کرد و در حالی که پای گاز
ایستاده بود سوپ مرغش را بهم می زد.
-من خوبم. ولی چند روزه خبری از کیا نیست. دیگه دارم
نگرانش می شم.

-پاتوق خاصی نداره؟

زیر شعله ی گاز را کم کرد و چانه بالا انداخت.

811

-من نمی دونم.

آراز از پشت خط نفس عمیقی کشید:
-می خوامی با هم بریم دنبالش بگردیم؟
رونا لب پایینی ش را به دندان گرفت و تکیه به این داد.
-کجا یعنی؟ من جرات ندارم پیام بیمارستان یا...یا...
از آوردن اسم پزشکی قانونی هم وحشت داشت. حتی با
فکرش اشک به چشمانش هجوم می آورد.
-نگران نباش رونا. امشب خونه می مونی؟
سعی کرد بغضش را کنترل کند تا صدایش نلرزد:
-آره. برای من شب سال نو با بقیه ی شبا خیلی فرقی نمی
کنه.

۱

812

جرات نکرد به آراز بگوید بعد از آن تب، سرمای جزئی
خورده
و چند روزی خودش را به سوپ و مایعات بسته است.
در این مدت هم به بهانه های مختلف سعی کرد آراز را
نبیند.
این وابستگی داشت حجم بزرگتری می گرفت و رونا طاقت

یک شکست دوباره را نداشت.
-می خوای پیام دنبالت شام با هم ببریم بیرون؟
از محبتی که در لحن آراز بود، لبخندی کم جان به لب های
رونا نشست.

-نه. راستش، شاید یه سر برم پیش نرگس.
و خوب می دانست این دروغ را سرهم می کند تا از بیرون
رفتن همراه آراز دوری کند.
-باشه. فقط مراقب خودت باش.
-ممنون، هستم.

813

-رونا
ملایم صدایش زد و دخترک با مکث گوش سپرد به صدای
او.

-سال نو مبارک
لب هایش کش آمد.
-سال نوی تو هم مبارک.

به تماسش که پایان داد چشم دوخت به سفره ی هفت
سین

کوچکی که گوشه ی سالن پهن شده بود.
دلخوشی هایش کم بود اما نمی خواست روزمرگی ها او را از
پای دریاورد. همین سفره ی هفت سین و ماهی های
کوچک

قرمز داخل تنگ به رخس می کشید که زندگی جریان دارد.
چه با روزهای خوب و چه روزهایی که تلخی اش می توانست
یک عمر کام آدم را زهر کند.

814

کاری که رونا صبح تا شب از انجامش خسته نمی شد
تماس

با گوشی کیا بود.
انگار عادت نمی کرد به شنیدن پیغامی که می گفت موبایل
خاموش است.

یک روز بعد از سال نو به نرگس زنگ زد و حالش را پرسید.
حتی روی زبانش نمی آمد عید را به او تبریک بگوید.
هیچکدام از کیا خبر نداشتند و این عید کش دار ترین

روزهایش را به آن ها نشان می داد.
دو شب بعد حالش بهتر بود و اثر سرماخوردگی ش کمرنگ
شد.

روی مبل راحتی گوشه ی سالن دراز کشید و نگاهش را
دوخت به یکی از شبکه های تلویزیون که فیلم سینمایی
پخش می کرد.

815

هیچ وقت از فیلم های پلیسی— که صحنه های تعقیب و
گریز

زیادی داشت خوشش نمی آمد اما به زور خودش را راضی
کرد به دیدن فیلم تا پلک هایش خسته شود و خوابش ببرد.
تازه گرمای خواب بر چشمانش چیره شد که صدای
موبایلش

او را از جا پراند.

با گیجی نگاهی به صفحه ی روشن تلویزیون انداخت و نور
موبایلش را به او خود آورد.

سریع به گوشی که روی میز بود چنگ زد.
با دیدن شماره ی کیا نفسش حبس شد.

انگار باور نمی کرد شماره ی خودش باشد.
بعد از ده روز خودش تماس گرفته بود.
انگشتش را روی صفحه کشید و در حالی که ترس ناشناخته
ای همراهش بود موبایل را به گوشش چسباند.

816

-کیا...تو کجایی؟
خنده های ریز و کوتاهش نگرانی رونا را بیشتر کرد.
-شبت بخیر رونا
آب دهانش را قورت داد و گفت:
-کیا تو خوبی؟ کجایی چند روزه؟ نرگس نگرانته بی شعور.
باز خندید و گفت:

-رونا پاشو بیا خونه ی بابامون
عرقی روی پیشانی ش نشست:
-تو...تو اونجایی؟
-آمارشو درآوردم. تنهاست. هیشکی پیشش نیست. همه
تنهاس گذاشتن. بیا که امشب می خوام یه نمایش قشنگ

برپا
کنم.

قلب رونا توی دهانش کوبید.

817

-چیکار می خوامی بکنی کیا؟ دیوونه بازی درنیاری.
-باید تقاص بده رونا. می خوام انتقام بدبختی هامونو ازش
بگیرم
ته دل رونا خالی شد و از روی مبل بلند شد. با فریاد و گریه
التماس کرد:
-کیا تورو خدا کاری نکن. من الان میام پیشت. تو رو جون
هرکی دوست داری دیوونه بازی درنیاری.
کیا بی اهمیت نسبت به ترس و نگرانی او خندید و گفت:
-زود باش بیا. خودتو به نمایش من برسون
رونا جان مسخ شده اش را تکانی داد و مدام زیر لب خدا را
صدا زد.
با دستپاچگی و شتاب زده مانتو پوشید و شالی به سرش
انداخت. دوباره موبایلش را برداشت و همین که از خانه

بیرون

زد بدون توجه به ساعت، با موبایل آراز تماس گرفت.

818

طولی نکشید که صدای او را شنید:
-رونا

داخل آسانسور به گریه افتاد:
-آراز بیا خونه ی پوپک اینا. کیا اونجاست می خواد یه بلایی
سر باباش بیاره. تورو خدا زود بیا.
متوجه ی وخامت اوضاع شد و سعی کرد رونا را آرام کند.
-باشه... باشه من الان میام. زود خودمو می رسونم.
رونا یک نفس تا سر خیابان دوید و دستش را برای اولین
تاکی نکه داشت.

-دربست

سوار شد و با صورتی خیس آدرس را به راننده داد و گفت:
-اقا تورو خدا زودتر برو.

819

راننده متعجب از آینه ی جلو نگاهش کرد و به ماشین
سرعت داد.

رونا نمی توانست خودش را کنترل کند و مدام اشک می
ریخت و خدا را ملتمسانه صدا می کرد.
سر کوچه که رسیدند با دیدن جمعیت زیادی که جلوی
خانه

ی کامکار جمع شده بود خشکش زد.
-خانم همین جاست؟

چشمان متورم و مبهوتش چرخید و به ساختمان خانه
رسید.

ساختمانی که در آتشی زیانه کشیده می سوخت.
ماشین آتش نشانی آژیر کشان از روبه رو رسید و رونا دست
و

پاهای لرزانش را جمع کرد و خواست از ماشین پیاده شود.
-خانم کرایه ی من

رونا فقط اصوات دور و برش را می شنید.

820

انگار انجام هر عکس العملی از توانش خارج بود.
سرش پایین رفت و زیپ کیفش را کشید.
مشت انداخت داخل و تراولی بیرون آورد و روی صندلی
کناری راننده انداخت.
منتظر بقیه ی پولش نماند و با سرعت از ماشین پیاده شد.
اشک هایش خیال بند آمدن نداشت.
چند قدمی جلو رفت و با دیدن شعله های آتش که حالا
واضح
تر به چشمش می آمد، جیغی کشید و سمت جمعیت دوید.

۱

خودش را رساند به آتش نشانی که قصد بررسی میزان
سوختگی را داشت.
از جلوی در مشخص بود که فقط قسمتی از خانه دچار
سوختگی شده است.

821

تیم آتش نشان ها فوری دست به کار شدند تا آتش به
قسمت های سالم ساختمان خانه نرسد.
دو نفری هم از آن ها داخل خانه دویدند و قلب رونا در

سینه
اش چاک خورد.
جمعیت را کنار زد و سعی کرد خودش را به داخل خانه
برساند.
آتش نشان اول جلوییش را گرفت و در حالت عصبی به او
تشر
زد:

-عقب وایستا خانم
گریه اش شدت گرفت و ضجه زد:
-برادرم اونجاست؟
آتش نشان با نیم نگاهی به خانه رو به او کرد:
-اینجا خونه ی شماست؟ چند نفر اون تو هستن؟

822

زنی از میان جمعیت گفت:
-این که اهل این خونه نیست. ما دخترشومی شناسیم
رونا با گریه سری به چپ و راست تکان داد و خودش را از
بین جمعیت عقب کشید.
دست هایش را دور هم جمع کرد و گوشه ای با چشم گریان

منتظر ماند تا از داخل خانه خبری شود.
صدای کشیده شدن لاستیک های اتومبیلی را همان نزدیکی
شنید و سر برگرداند.
ماشین آراز را شناخت و انگار جانی دوباره گرفت.
جلوتر رفت و همزمان آراز از ماشین پیاده شد.
نگاه حیرت زده اش سمت ساختمان کشیده شد و با صدای
رونا، سرش سوی او چرخید.

-آراز

823

چشمان خیس رونا طوفانی به دلش انداخت.
-جانم

لحنش مهربان تر از همیشه بود.
سمت رونا دوید و خیلی واضح دید که تن دخترک می لرزد.
انگار او را در حوضی از یخ انداخته اند.

-بیچاره شدم

لحن دردمندش، قلب او را هم می فشرد.
نتوانست او را در پناه امن خودش نگیرد.

دست انداخت دور شانه های رونا و سر دخترک را به سینه اش چسباند.

با آمدن برانکاردی از داخل خانه، رونا تکانی خورد و به طرف

ماشین آمبولانسی که تازه از راه رسیده بود، شتاب گرفت.

824

بالای سر برانکارد رفت و با دیدن نیمی از صورت سوخته ی بهزاد، وا رفت.

-فقط یک نفر داخل بوده.

بهزاد کاملاً بیهوش بود و برانکارد به داخل آمبولانس هدایت کردند.

رونا تلو خوران به عقب رفت و اگر آراز پشتش نمی ایستاد و

بازویش را نمی گرفت، حتما نقش بر زمین می شد.

صدای نفس هایش در راهروی بیمارستان توی گوش هایش اگو می شد.

پشت در اتاق عملی که بهزاد را از ساعتی پیش به آنجا برده

بودند قدم برمی زد و در این تب و تاب نفس گیر ثانیه ها را می شمرد.

آراز کنارش رفت و دستش را گرفت:

825

-رونا بیا بشین
سری به مخالفت تکان داد:
-نمی تونم...نمی تونم

۱

از بی قراری رونا خودش هم کلافه شده بود.
به پندار زنگ زد و او را در جریان قرار داد.
می دانست دیر یا زود می رسد و هیچ دوست نداشت ترکش
عصبانین آن ها دامن رونا را بگیرد.
کوتاه نیامد و خودش دست پشت کتف رونا انداخت و او را

سمت صندلی های راهرو کشاند.

-بیا اینجا بشین لطفا
رونا بغض کرده روی صندلی نشست و آراز جلویش ایستاد.
-خودت نمی شینی؟

826

سر به بالا انداخت.
-نه.
صدای قدم های تندی را شنید و سرش به سمت راهرو
برگشت.
ته دلش با دیدن پندار خالی شد.
دست هایش را روی هم فشرد و نگاهش را دزدید.
با دیدن رونا خون جلوی چشمانش پندار را گرفت و سمتش
هجوم برد.
-آخرش کار خودتونو کردین.
قبل از اینکه کاملا به رونا برسد آراز مقابلش ایستاد و مانع
شد.

-دستت بهش نخوره پندار
از حرکت و حرف آراز جا خورد و چشمان قرمزش را گرد
کرد:

827

-تو شدی طرف اینا؟
رونا بیشتر از قبل در خودش جمع شد.
-رونا تقصیری نداره.
پندار بی توجه به او، نگاهی به رونا کرد و داد زد:
-برادر الدنگ کجاست؟ حرف می زنی یا...
آراز با اخم او را به عقب هل داد:
-اون از هیچی خبر نداره. پشت تلفنم گفتم بهت. مگه نمی
فهمی؟
پندار با فکی منقبض و کفری بالا آمده چنگی میان موهایش
کشید و پرستاری با عصبانیت سمتشان آمد.
-چه خبرتونه؟ اینجا بیمارستانه. یه بار دیگه داد و فریاد
کنید
حراست و خبر می کنم.
آراز با لحن ملایمی گفت:

-ببخشید خانم، تکرار نمیشه.
 نگاه کلافه اش کشیده شد سمت رونا که رنگ و رویش
 پریده
 بود.
 کنار صندلی خالی او نشست و پندار هم به دیوار روبه رو
 تکیه
 داد.

همان موقع بود که بهناز و مروارید هم آمدند.
 آراز با دیدن آن ها جا خورد و چشم دوخت به پندار.
 شک نداشت او خبرشان کرده است.
 -تو زنگ زدی به اینا؟
 پندار رد نگاهش را گرفت و سر تکان داد:
 -به مامان و پوپک چیزی نگفتم. ولی نمی تونستم به عمه
 هم نگم.

آراز پوفی کشید و با نزدیک شدن بهناز و مروارید از روی
صندلی بلند شد.

بهناز با چشمی گریان سمتش رفت و گفت:

-آراز چی شده؟ چه بلایی سر بهزاد اومده؟

سعی کرد بهناز را آرام کند.

-چیزی نیست زن دایی، خطر رفع شده.

۱۹

نگاه پر خشم مروارید به رونا افتاد و کنار مادرش ایستاد.

-همش زیر سر این دختره ست. پوپک یه چیزایی گفته بهم.

از همون اولشم پا قدمش نحس بود.

بهناز تازه متوجه ی حضور رونا شد و آراز با اخم تشر زد:

-مروارید! بفهم چی می گی.

دخترک با تعجب نگاهش کرد و گفت:

830

-اوه اوه! وکیل مدافع این دختره شدی؟ دانیال هم می گفت

انگار با هم می پلکین. اونو که خر کرد مواظب باش تو رو از

راه به در نکنه.

رونا با حرص چشم بست و آراز عصبی شد.

-دانیال غلط کرده با تو.
بهناز که از بحث پیش آمده کفری شده بود بین حرفشان
افتاد.

-بسه دیگه بچه ها.
نگاه چپ چپی به مروارید کرد و گفت:
-گله و شکایت می مونه وقت خودش. اینجا که جاش
نیست
دختر.

سمت پندار رفت و گفت:
-با دکتر پدرت حرف زدی؟

831

-هنوز نه
-بیا بریم باهم ببینیم چی می گه.
پندار سری تکان داد و همراه عمه ش راه افتاد.
مروارید دست هایش را روی هم جمع کرد و حق به جانب
نگاهی پر تمسخر به رونا انداخت.
-واقعا چه فکری کردی که بیای خودتو بچسبونی به

خانواده
ی ما. زندگی نداشتی واسه پوپک، الان نوبت باباش شده؟
آراز از نیش و کنایه های مروارید به ستوه آمد و قدمی
سمتش
برداشت.

-تو نمی تونی ساکت شی؟
-به تو چه. دارم با این دختره حرف می زنم.
آراز با لحنی هشدارگونه گفت:
-مروارید یا ساکت بمون سرجات یا بزن به چاک

832

پوزخندی زد و با طعنه گفت:
-انگار شایعات حقیقت دارن. نفر بعدی تویی. دلم برات
می
سوزه بیچاره.
آراز برگشت و جلوی چشمان مروارید دست رونا را گرفت و
او
را از روی صندلی جدا کرد.

-بیا بریم
مروارید نگاه خصمانه ای به آن ها کرد و رونا بی حرف دنبال
آراز حرکت کرد.
چند قدمی نرفته بودند که مامور آگاهی با اشاره ی پندار که
همراهش بود، سمت آن ها آمد.

-سلام
آراز جواب داد و رونا با ترس نگاهی به صورت جدی مامور
کرد.
-خانم رونا شما هستین؟

833

رونا آب دهانش را قورت داد و مروارید هم با کنجکاوی
چشم
به آن ها دوخت.
-بل...بله.
-کیا نخعی برادر شماست؟
رونا فقط سر تکان داد.

-کجاست؟ ازش خبر دارین؟
بغض به گلوی رونا چنگ انداخت.

-خبر ندارم.

-می دونید که اگه خبر داشته باشید و حرفی نزنین...
با صدایی مرتعش وسط کلام مامور پرید:
-می دونم. شریک جرمم. اما واقعا نمی دونم
آراز هم به دفاع از رونا گفت:
-من باهاش بودم. خبر نداریم کجاست.

834

مامور سری تکان داد و گفت:
-اگه تماس گرفت ما رو در جریان بذارید.
رونا به زحمت سر جنباند و همراه آراز از بیمارستان خارج
شد.

۱۰

-بیا برسونمت خونه.
رونا قصد رفتن داشت اما مقصدش خانه نبود.
-خودم می رم
آراز دستش را گرفت و او را سمت اتومبیل خود برد.

-اگه کیا زنگ زد هرطوری شده پیرس کجاست. بعد به من
خبر بده. خودت کاری نکنی رونا.
بی رمق باشه ای گفت و آراز همراهی ش کرد تا روی صندلی
بنشیند.

835

هنوز توی شوک بود و حرف های ماموری که آمده بود دور
سرش می چرخید.

فکر کرد شاید پایان راه همین جاست.
اگر تمام این اتفاقات تاوان نبود، پس چرا پشت سر هم بر
زندگی ش آوار شده بود.
خون تاوان داشت. تاوانی که رونا حاضر بود زیر بارش برود.
حتی اگر تمام پل های پشت سرش خراب می شد.
حتی به قیمت از دست دادن همه چیز و همه کس.
آراز جلوی خانه نگه داشت و چشم چرخاند به نیم رخ
رونا.

-روم حساب کن رونا. اگه فقط برات یه دوستم نه بیشتر
بازم
حساب کن. من تنهات نمی دارم باشه.

بغض امشب قصد کرده بود رونا را از پا در بیاورد.
نای حرف زدن نداشت و سر تکان داد.

836

از ماشین پیاده شد و سمت خانه رفت. همین که کلید را در
قفل چرخاند و خواست در قفل بچرخاند شنید که ماشین
آراز

با تک بوقی کوتاه از آنجا دور شد.
عقب رفت و کلید را توی کیفش برگرداند.
چشمان اشک بارش به مسیر رفته ی او گره خورد.
رونا با بغض و اشک گفت:

-متاسفم آراز. ما با هم دوستم نمی تونیم باشیم.
اشک هایش تا چانه راه گرفت و رونا در حاشیه ی کوچه به
راه افتاد تا خودش را به خیابان برساند.

سرباز همراهش تقه ای به در زد و جلوتر داخل شد.
نگاه دو دوزده ی خودش چرخ خورد به ماموری که پشت
میز
نشسته بود.

سرباز پا کوبید و گفت:

-قربان، این خانم با شما کار داره.
 مامور کوتاه نگاهش کرد و اشاره زد سرباز برود.
 با بسته شدن در، رونا کمی جلو رفت.
 با استرس لب پایش را به دندان گرفت و دست هایش
 درهم
 پیچید.

مامور سرش را بالا گرفت و مستقیم نگاهش کرد.
 -بفرمایید.

اشک به چشمان رونا نیش زد.
 -اومدم...اومدم...اعتراف کنم.

-به چی؟

هوای اتاق برای نفس کشیدن رونا کم شده بود.
 -من...من و برادرم...یکی رو کشتیم.

صورت مامور آگاهی جمع شد و حجم سنگینی گلوی رونا را
فشرد.

-یه...یه سال پیش...یکی رو کشتیم. شوهر عمه مون. تراب
میرزایی...

قطره ای اشک درشت از زیر پلک رونا چکید و درست
مقابل
نوک کفشش پایین افتاد.

-کشتیمش.

۱۱

صورت کبود و نفس های کشدارش نشان از وخامت اوضاع
روحي رونا بود.

مامور از پشت میزش بلند شد و سمت در رفت.
از جلوی در بلند صدا زد:

-شاهرودی

839

سربازی که رونا را همراهی کرده بود، جلویش پا کوبید.
-یه لیوان آب بیار

سرباز اطاعت کرد و سریع رفت.
مامور برگشت و وسط اتاق به صورت رونا که رنگ و روی
نداشت چشم دوخت.

-بشین
خودش پشت میز برگشت و همان موقع سرباز با لیوان آب
آمد.

-بذارش رو میز
رونا تکانی خورد و روی صندلی نشست.
با رفتن سرباز، مامور آگاهی اشاره به لیوان کرد:
-یکم آب بخور
گلویش خشک شده بود و لب هایش می لرزید.

840

لیوان آب را برداشت و مقداری از آن سرکشید.
اسید معده اش در حال بالا آمدن بود.
-خب. حالا جریانو درست از اول تعریف کن. تو و برادرت
دقیقا چیکار کردین؟
چشمان ملتهب رونا تا روی چهره ی ماموری که بالای
چهل

و پنج سال نشان می داد، بالا رفت.
نگاه جدی مامور با اخمی که چاشنی صورتش بود رونا را
کمی
میترساند.

اما آمده بود که حرف بزند.
لیوان را روی میز گذاشت و دست هایش درهم قلاب شد.
-با پوپک تو دانشگاه آشنا شدم. می دونست طراحی فرش
انجام می دم، برای همین می خواست منو به پدرش معرفی
کنه. پدرش شرکت صادرات فرش داشت و پوپک چند تا از
طراحی های منو نشونش داد.

841

رونا آب دهانش را محکم قورت داد و سبک گلویش که
تکان خورد از نگاه مامور آگاهی دور نماند.
-قرار شد برم عمارت پدربزرگش که فوت کرده. می گفت
پدرش خواسته اونجا همو ببینیم و در مورد کار حرف بزنیم.
قبول کردم و یه روز عصر راهی شدم که برم.
وقتی رسیدم در عمارت نیمه باز بود. فکر کردم پوپک و
پدرش حتما زودتر رسیدن، برای همین رفتم داخل عمارت.

حجم بغض سنگین دوباره به گلویش برگشت.
-یکم رفتم جلو و تقریباً رسیدم وسطای حیاط. هرچی نگاه
کردم، پوپک و پدرشو ندیدم. چند بار بلند صداش زدم.
فکر
کردم شاید داخل ساختمون باشن.
نفس رونا بند آمد و با ناخن یک دست به کف دست
دیگرش
افتاد.

-خب...بعدش چی شد؟

842

سر تا پای رونا می لرزید. نمی توانست کابوس طناب دار و
صورت مرد زخمی را فراموش کند.
-یهو یه صدایی پشت سرم شنیدم. به خیال اینکه پوپک
اومده سریع برگشتم. اما پوپک نبود. یه مرد غریبه داشت با
پوزخند نگام می کرد. سنش بالا بود. گفتم شاید باغبون
اونجاست. ازش پرسیدم پوپک اینجا نیومده؟ اما خندید و
جلوتر اومد. کاسه ی چشماش قرمز بود. همونجا حدس
زدم

مواد مصرف کرده.

قفسه ی سینه ی رونا ضربان گرفت و تند و با شتاب بالا و پایین رفت.

-دوباره تو روم خندید و گفت: بین کی اینجاست؟ یه دختر خوشگل وسط یه باغ. ترسیده بودم. خواستم از اونجا برم که

جلومو گرفت. گفت کجا می ری؟ من خوش ندارم مهمونم زود بره. دو طرف دستامو محکم گرفت و منو کشوند سمت ساختمون. خواستم داد بزنم که ولم کنه. تهدیدش کردم الان

843

پوپک و پدرش میان. اما اصلا توجه نمی کرد من چی می گم.

۱۲

رونا نتوانست جلوی بغضش خوددار باشد و به گریه افتاد. -منو کشوند داخل ساختمون. بهش التماس کردم بذاره من برم. اما انگار نمی شنید. خیلی ترسیده بودم. زورشم زیاد بود و

حریفش نمی شدم.
منو انداخت وسط سالن. صورتش مثل چشماش سرخ
شده

بود. بالای سرم وایستاد و شروع کرد دکمه های پیراهنشو
دراوردن. خواستم خودمو بکشم عقب و فرار کنم. اما
دوباره

چسبید بهم و سرشو آورد جلوی صورتم. داد زدم. ضجه
زدم،
بهش التماس کردم ولم کنه. اما قصدش تعرض بود. من
نمی

دونستم باید چیکار کنم. مرگ رو جلوی چشمام می دیدم.
سریع دکمه های مانتومو باز کرد. من فقط جیغ می زدم.
گفتم

844

شاید این نشئگی از سرش پره. دستشو تا زیر گلوم برد. انگار
می خواست خفه م کنه. سعی داشتم دست و پاهامو محکم
تکون بدم شاید بتونم فرار کنم.
با شدت گریه، دندان های رونا روی هم قفل شد. با تعریف

از
تمام صحنه هایی که یک روز پیش چشمانش جان گرفته
بود،

ته مانده ی نیرویش داشت خارج می شد.
-دیگه نفسم درنیومد. فقط دعا می کردم پوپک و پدرش
زودتر بیان. چشمامو بستم و توی دلم خدا رو صدا زدم. اما
همون موقع فریاد اون مرد توی گوشم پیچید. با وحشت
چشمامو باز کردم. تموم صورت و پشت گوشاش خونی
شده

بود. نفسم رفته بود. یکدفعه تموم دست و پاهاش کرخت
شد.

دست از زیر گلوم پایین رفت و روی سینه مو چنگ زد.
درد توی تموم وجودم پیچید اما نتونستم حتی داد بزنم. با
همون صورت خونی افتاد کنارم. چشماش باز بود و من
شک

845

نداشتم مرده. صورتمو که چرخوندم. دیدم کیا با عصبانیت
بالای سرم وایستاده. فکش منقبض شده بود و با نفرت به

جنازه ی مرده نگاه می کرد. یه گلدون سفالی هم توی
دستش بود. وقتی دیدمش بغضم شکست. صداش زدم.
سمتم

خم شد و کمک کرد بلند شم.
رونا از پشت پرده ی تار چشمانش نگاهی به مامور انداخت
و
کمی دیگر از آب لیوان را سر کشید.
دست زیر پلک هایش برد و رد به جا مانده از اشک هایش
را
پاک کرد.

-کیا چون می دونست تو یه خونه با پدر پوپک قرار گذاشتم
به دلش افتاد تعقیبم کنه. وقتی دید تنهایی رفتم داخل باغ و
بیرون نیومدم مشکوک شد و اومد تو.
یه جنازه رو دستمون مونده بود. من فقط گریه می کردم.
کیا

گفت باید تو همین باغ دفنش کنیم. بهش گفتم الان پوپک
و

پدرش می رسن اما به حرفم گوش نکرد. عصبی بود و با هر گریه ی من، پرخاش می کرد و تشر می زد خفه شم و صدامو بیرم.

پاهای اون مرده رو گرفت و خواست کشون کشون از ساختمون بیرتش بیرون. خونش پاشیده شده بود روی کف سالن. با گریه دنبال کیا رفتم و همون موقع گوشیم زنگ خورد.

با ترس به شماره نگاه کردم. کیا، جنازه رو گذاشت رو زمین و

گفت جواب بدم. پوپک بود. گفت برای پدرش کار فوری پیش

اومده و می خواد بره سفر. برای همین نمی تونن بیان. همین به ما فرصت داد تا زمان تاریکی هوا صبر کنیم. بعدش کیا دوباره جنازه رو با خودش بیرون برد و کشوندش ته باغ. با نور

گوشی تموم باغو دنبال بیل و کلنگ گشت. یه چاله ی بزرگ

کند و جنازه رو انداخت داخلش. تو همه ی این مدت من فقط

داشتم گریه می کردم. کیا همش می گفت حقشه. بهش

توپیدم، نباید می کشتیش. عصبی شد و سرم داد زد و گفت
می داشتم بهت دست درازی کنه؟
دوباره برگشتیم توی ساختمون. کیا کف سالن، هرجایی که
خونی شده بود و پاک کرد. اون شب بهم قول دادیم این راز
رو برای همیشه به گور ببریم.

۱۳

حرف هایی که روی دلش سنگین می کرد حالا به زبان آورده
شده بود. با گفتن هر کلمه زجر کشید و انگار روی زمینی پر
از تیغ راه می رفت.

-برگشتیم خونه و سعی کردیم به روی هم نیاریم. اما من
نمی تونستم فراموش کنم چه اتفاقی افتاده. هر شب کابوس
می دیدم. هرشب اون مرد میومد بالای سرم تا خفه م کنه.
چند روز بعد پوپک بهم گفت شوهر عمه ش یه چند روزیه
گم

شده. مطمئن بودم همون مردی بود که تو باغ دیدمش. هر

وقت از نگرانی خانواده ی عمه ش حرف می زد ته دلم خالی
می شد و بیشتر می ترسیدم. جوری شده بود که تو خوابام
فریاد می کشیدم.

زن دایم که باهاش زندگی می کردیم، داشت به رفتارهام
مشکوک می شد. یه روز کیا منو کشوند کناری و با
عصبانیت

گفت دارم ضایع می کنم همه چیو و اخرش جفتمون لو می
ریم. بهش گفتم دست خودم نیست. دلم می خواد صورت
اون

مرد محو بشه. ولی چیکار کنم.
اون روز چیزی نگفت اما چند روز بعد با یه بسته مواد اومد
خونه. گفت اگه بکشم می تونم راحت تر اون اتفاق رو
فراموش کنم. از خدا خواسته مواد و ازش گرفتم. بار اول
سخت بود...

رونا پوزخندی زد و به تلخی گفت:

849

-همه چی بار اولش سخته. کم کم وابسته ی مواد شدم.
باهاش می تونستم حال خوبی تجربه کنم و یه مدت با این

حادثه و کابوسش کنار بیام.
همش با خودم می گفتم، اگه کیا نمی رسید ممکن بود چه
اتفاقی برام بیفته. یه دفعه عادی شد انگار. یه جوری شد که
به خودم تلقین کردم کار من و کیا درست بوده. اون نباید
بهم

دست می زد. کم کم اتفاق تلخ عمارت واسم کمرنگ شد و
سعی کردم راحت تر پشت سر بذارمش.
اشک های رونا خشک شده بود. سکوت کرد و با نگاه خیره
اش به گوشه ای زل زد.

-چی شد که الان اومدی اعتراف کنی؟
چشمان داغ و تب دارش چرخي خورد و دوباره به چهره ی
مامور آگاهی چسبید.

850

-خسته م... خیلی خسته م. هر بار اومدم تکونی بخورم و
زندگی کنم به در بسته خوردم. وقتی خدا هم نمی خواد من
روی خوش ببینم...
بغض لعنتی دست از سرش برنمی داشت.
-دیگه خسته شدم.

مامور نفس عمیقی کشید و از همانجا سرباز را صدا زد:
-شاهرودی

قبل از آمدن سرباز رو به رونا کرد:
-باید گفته هاتون ثبت شه. هر ادرسی که ممکنه برادرتون
اونجا باشن بهمون بدیم.
رونا سری تکان داد و مامور با آمدن سرباز، از پشت میز بلند
شد.

-شما هم... بازداشتین.

851

۱۴

پشت در بسته ی اتاق تاریک می توانست زخم هایش را
بشمرد.
به بن بست رسیده بود و می دانست دیگر هیچ روزنه ای
وجود ندارد که به آن دلخوش کند.
نقطه ی تاریک همانجا بود.
صداهای مختلفی توی سرش می پیچید و تصویرهای

واضحی جلوی چشمانش نمایان می شد.
صورت یک نفر واضح تر از بقیه بود.
فکر رو به رو شدن با او آتشش می زد.
زیر فشار این بار حتما دوام نمی آورد.
سایه ی خوفناک این اتفاق تا همیشه همراهش می آمد.

852

روزهای بعد با جهنم فرقی نمی کرد.
وقتی کیا بعد از چند روز دستگیر شد و اعتراف کرد.
وقتی قرار شد همراه او و گروه تجسس به عمارت بروند
برای

توضیح وقایع آن روز و محل دفن جسد.
مرور همه ی آن ها برای رونا از مرگ کشنده تر بود.
نرگس آمده بود آگاهی و شیون می کرد.
دستش به هیچ کجا بند نبود. وثیقه هم به کارشان نمی آمد.
اگر هم بود چاره ی نجاتشان از حبس نمی شد.
شاهدی نداشتند جز خودشان.
کی می توانست مهر تایید بگذارد روی حرف های رونا و
اعترافات کیا.

سایه های وحشت و ترس دنبالش کشیده می شدند.
وقتی قفل آهنی را دور دست های کیا دید زیر گریه زد.

853

پوزخند کیا نیش زد به قلبش.
-مگه خودت نخواستی؟
با چشم گریان نگاهش کرد:
-جفتمون داشتیم عذاب می کشیدیم.
برای رونا چشم تو چشم شدن با آراز از همه چیز درناک تر
بود.
همراه بهناز آمده بود کلانتری. آنقدر سرش را پایین نگه
داشت که حس کرد گردنش در مرز شکستن قرار دارد.
خیلی حرف ها در نگاهش دیده می شد.
بهت، ناباوری، سرگردانی.
چشمانش جز نگاه پر حسرت رونا چیزی نمی دید.
حال خودش بهتر از او نبود.
بهناز فحش داد و تهدید کرد.

854

این خانواده دل پری از او داشتند.
نتوانست مقاومت کند.
برای چند لحظه ی کوتاه سرش بالا آمد.
قرمزی چشمان آراز قلبش را خراش داد.
انگار با همه ی نگاهش می پرسید چرا؟
لب های رونا بهم چسبید.
نمی خواست این بار بغضش آب شود.
کیا آشفته بنظر می رسید و اولین بار بود که رونا می دید او
در
مقابل فحش و ناسزای کسی حرفی نمی زند.
شاید خودش را باختہ بود.
دل رونا برایش لرزید.
برادرش امروز چه آرام شده بود.
۱

855

فصل نوزدهم
مروارید پشت آیفن ایستاد و دکمه را زد.
صدایش ضعیف تر از همیشه به گوش بهناز رسید.
-دایی بهزادِ
بهناز سری تکان داد و همانجا منتظر ماند.
برادرش را بعد از مرخص شدن از بیمارستان ندیده بود.
بیشتر از یک ماه می گذشت.
مروارید در ورودی را باز گذاشت و بهزاد با قدم های تندی
از
کابین آسانسور بیرون آمد.
نفس نفس می زد و یک طرف صورتش هنوز پاسمان
داشت.
دکتر گفته بود جراحتش ممکن است تا مدت ها بماند.
-سلام دایی
جواب مروارید را آهسته داد و داخل خانه شد.
856

بهناز با دیدنش اخم کرد و بهزاد اهمیتی نداد.
دست کرد داخل جیب کتش و دو پاکت بیرون کشید.

دستش می لرزید و می توانست عمق عصبانیت را در نگاه بهناز بخواند.

-بیا ببین. جواب آزمایش اومده. اونا بچه های من بهناز. دست هایش را روی هم جمع کرد و حق به جانب گفت:
-خب، می گی چیکار کنم؟

برگشت و روی تک مبلی نشست و پا روی پا انداخت.
-من رضایت بده نیستم بهزاد.

پره های بینی ش با حرص خالی و پر می شد.
-انصاف داشته باش بهناز. می خوامی پسریم اعدام شه؟
دخترم

چند سال بمونه اون تو.

857

مروارید با حرص لبش را به دندان گرفت و بهناز پوزخندی معنادار زد:

-تازه یادت افتاده دو تا بچه ی دیگه داری؟ میبینی داداش، این نتیجه ی گند کاری های خودته. یه عمر ازمون پنهون کردی زن و بچه داشتی. الانم فکر کن این دو تا بچه باهات غریبه ن. هی نیا و بخاطرشون بهم التماس نکن.

مروارید با اخم بین حرف بهناز پرید:
-ما رضایت نمی دیم دایی. اونا بابامو کشتن.
کاسه ی چشمانش پر از اشک شد و کنار بهناز رفت و بالای
سرش ایستاد.

تن صدای بهزاد پایین آمد:
-خودت می دونی بهناز، من چیزی برای از دست دادن
ندارم.
زن و بچه هام ولم کردن. خونم سوخته خودم آواره م. نذار
بیشتر از این داغ بمونه رو دلم.

858

بهناز با اخم و جدیت خودش را جلو کشید و چشمانش را
تنگ
کرد.

-سرکدوم بچه افتادی به جolz و ولز داداش. همون پسری
که این بلارو سرت آورده؟
بهزاد سرش را محکم و با تایید تکان داد:
-آره، همون پسری که این بلا رو سرم آورده. بهناز اگه یه
تار مو از سرش کم بشه جای یکی باید دوتا سنگ قبری

بگیری
کفر بهناز بالا آمد و با خشمی که در درونش خیال آرام
شدن
نداشت، بلند شد.

-بسه بهزاد. کم بیا و دل منو خون کن. هرکسی باید پای
عواقب کارش بایسته.
بهزاد نفس کم آورد. نیم نگاهی به مروارید انداخت و گفت:
-تو برو من می خوام با مادرت تنها حرف بزنم.

859

مروارید جا خورد و ابرو درهم کشید:
-برم که مخشو بزنین رضایت بده.
بهزاد نتوانست عصبانیتش را کنترل کند و تقریباً داد زد:
-بهت می گم برو اتاقت
با اشاره ی بهناز، مروارید کوتاه آمد و با غضب رفت تا به
اتاقش برگردد.

بهناز پشت چشمی نازک کرد و گفت:
-دیگه نبینم صداتو رو بچه ی من بالا بیری بهزاد.

۱

می دانست تند رفته است. اما چاره ای هم نداشت. دست کشید روی پیشانی ش که عرق نشسته بود. سمت بهناز رفت و جلوییش ایستاد.

860

-بهناز بیا با هم روراست باشیم. یادته دو سه ماه قبل از گم شدن تراب، یه روز صبح با چشم خیس اومدی شرکت. گفتی

می خوام طلاق بگیرم داداش. گفتی تراب عیاشه. می ره عمارت اقاچون و یواشکی مواد مصرف می کنه. گفتی دهنش همیشه بوی زهرماری می ده. با دخترای فامیل لاس می زنه و گوشیش همش زنگ می خوره. می دونستی زن باز شده. گفتی یه چشمت خونه یه چشمت اشک. گفتی نمی تونی درد تو به کسی بگی می خوام طلاق بگیری اما از سنت خجالت می کشی و می ترسی پشت حرف دربیاری. گفتی از واکنش دخترات می ترسی.

گفتم آبجی هرچی صلاح می دونی، همون کار رو بکن. خودم هوای تو و بچه هاتو دارم. گفتی باشه داداش بذار اول باهاش

حرف بزnm شاید آدم شد.
نتیجه داد؟ نداد خواهرم... نداد عزیزدلم. رفتی شکایت
کردی و
بعد چند وقت احضاریه رفت دستش. گفتی اومد خونه و
سرت

861

داد و هوار کرده و برگه رو کوبونده تو صورتت. دو روز
بعدشم
که اومدی گفتی گم و گور شده. هنوز اون جمله ت تو
گوشمه. گفتی دعا کن بهزاد. دعا کن دیگه برنگرده. بهناز
کلاه خودتو قاضی کن. تراب همچین آدمی بود.
بهناز طاقت ایستادن نداشت. چشمانش را بست و دوباره
روی
مبل نشست.

-اما اون مرده بهزاد. کشتنش. من جواب دخترامو چی بدم؟
بگم از خون پدرشون بگذرن؟
بهزاد عصبی و کلافه چند قدمی دور خودش زد و گفت:
-قصد داشت به رونا تعرض کنه. به دختر من. چرا بهناز،

چرا

محض رضای خدا یه بار خودتو نمی ذاری جای من؟ بخدا
من وضعم بهتر از تو نیست. دارم هر شب کابوس می بینم.
هر شب خواب مهری رو می بینم. من دارم هر روز و هر
ساعت عذاب می کشم بهناز. احساس می کنم دارم زیر
فشار

862

این بار خفه می شم. کم آوردم بهناز. بخدا کم آوردم. شیرین
راضی نمیشه برگرده خونه. پوپک با من حرف نمی زنه. پندار
بدتر از اون. من فقط نمی خوام همه چیز خراب تر بشه.
نذار

داغ یه بچه بمونه رو دلم. بهناز برام خواهری کن. تراب کم
زخم نزد تو زندگی به تو. یکم فکر کن به حرفام.
دست های بهناز می لرزید. سرش را پایین انداخت و نفس را
رها کرد.

-بذار فکر کنم بهزاد. منو نذار تحت فشار. تراب شوهر
بدی

بود اما برای بچه های من پدر خوبی بود. خواهش می کنم

دیگه اینجا نیا.

بهزاد سمتش رفت و دست روی شانه اش گذاشت.
-روز دادگاه نزدیکه. نذار کار بیخ پیدا کنه و کار به دادگاه
بعدی برسه. اونا که خصومتی با تراب نداشتن که بزمن
بکشنش. اون روز لعنتی اون طفلک با من قرار داشت و گیر

863

همچین مصیبتی افتاد. خواهرم با من راه بیا. با بچه های
من

راه بیا. دیگه بسه شونه این همه سختی بهناز. بذار یه بار
براشون پدری کنم.

بهناز نتوانست جلوی نیشخندش را بگیرد.

-مطمئنی اونا تو رو به عنوان پدر خودشون قبول می کنن؟
هنوز اثر شاهکار پست روی صورتت هست.

بهزاد سری تکان داد و رو برگرداند تا بهناز حال منقلب شده
اش را نبیند.

-اون موقع که باید سراغشون می رفتم تا هواشونو داشته
باشم از ترسم نرفتم. از ترس اینکه زندگیم خراب شه. دیگه
چیزی برای ترسیدن وجود نداره. اونا منو نخوان، من می

خوام پدری کنم براشون. اگه هم نتونم نجاتشون بدم، می
میرم. بخدا دووم نمیارم بهناز. رخت سیاه منم باید تنت
کنی.

۱

864

بهناز با بغض صدایش زد:
-بهزاد

آهی کشید و زیر لب زمزمه کرد:
-این دیگه چه مصیبتی بود؟!

بهزاد نگاهش کرد و حرفی نزد.
دیگر چه داشت که بگوید. گفتنی ها را گفته بود.
با قدم های کند و کش آمده سمت در رفت.
فقط می خواست به دل بهناز کمی رحم و مروت بنشیند و
رضایت بدهد تا بچه هایش بیشتر از این درد و رنج نکشند.
خودش را مقصر می دانست. هرچه سر رونا و کیا می آمد،
گناهش پای او بود.
در را که باز کرد، چشمش به آراز افتاد.
تازه از راه رسیده بود.

با نگرانی پیش رفت و سلام کرد.
 بهزاد سر تکان داد و جوابش را داد.
 -اتفاقی افتاده آقای کامکار؟ برای...
 روی زبانش نچرخید اسمی از رونا بیرد.
 شب و روز فکرش او بود و کامکار هنوز هم به یاد داشت آن
 روزی را که آراز دنبال رونا آمده بود تا حیاط خانه و او را با
 خودش برد.

-اتفاق...از این بدتر ممکنه بیفته؟
 آراز نگاه گرفت و صورتش جمع شد.
 بهزاد بی حرف از کنارش رد شد و آراز داخل خانه رفت.
 هنوز کفش هایش را در نیاورده بود که صدای تند و عصبی
 مروارید را شنید.

-دایی چی گفته مامان ریختی بهم؟ ببینم با حرفاش که تو
 رو گول نزده؟

-سلام

با صدای آراز، سر بهناز به طرف او چرخید و مروارید
ناخواسته
مکث کرد.

بهناز بی رمق سلامش را علیک گرفت و مروارید دست به
کمر و شاکی نگاهش کرد:

-مامان نمی شنوی چی می گم؟ به دایی بگو ما رضایت نمی
دیم. اون دختره م اونقدر باید بمونه گوشه ی زندون تا مثل
داداشش بمیره.

آراز جلورفت و متوجه ی پریشانی و رنگ پریدگی صورت
بهناز شد.

-بسه مروارید. حال زن دایی خوب نیست.
مروارید سمت چشم درشت کرد و پوزخند زد:

867

-آخی، کاسه ی داغ تراز آش شدی آراز. البته تو که برات
مهم نیست. بابای تو رو که نکشتن. تو که داغ ندیدی.
آراز با حرص چشم بست و سعی کرد عصبانی نشود.
مروارید

هنوز هم نمی خواست بفهمد خودش هم کمتر از آن ها
ناراحت نیست.
دایی ترابش را آنقدر دوست داشت که داغ نبودنش تا مدت
ها
روی دلش سنگینی کند.
بهنازی حوصله بلند شد و سمت اتاقش راه افتاد. آهسته
راه
می رفت و آراز بیشتر نگرانش شد. به اندازه ی مادرش
برایش
عزیز بود.
خودش هم راهی اتاقش شد. دلش نمی خواست بماند و با
مروارید بحث کند.
آمده بود چند تا از بوم هایش را بردارد و به کارگاه کوچکش
ببرد.

868

مروارید پشت سرش داخل رفت و در را بست.
- گوش کن آراز، دایی که سهله. خدا هم واسطه بشه، نمی
ذارم مامانم رضایت بده.

دندان هایش را بهم فشرد و با فکی منقبض سمت مروارید
چرخید.

-برو بیرون. حوصله ی حرف زدن ندارم.
مروارید چشم هایش را تنگ کرد و بی توجه جلو رفت.
-فکر نکن خرم نمی فهمم اون دختره برات عزیز شده. از
خداته بیاد بیرون نه؟ ولی مطمئن باش می مونه و اون تو و
از

خدا روزی هزاربار آرزوی مرگ می کنه.
تن صدای آراز بالا رفت.

-برو بیرون مروارید. داری می ری رو اعصابم.
-چرا؟ چون حرف حق تلخه؟ آتیشش می زنم. اون باعث
و

بانی مرگ بابای منه. فقط موندم تو چرا نمی خوای بفهمی؟
869

آراز کلافه پوف کشید و چنگی میان موهایش زد.
-دایی تراب برای منم عزیز بود مروارید. فقط فکر کن چرا
این اتفاق براش افتاد؟
مروارید به تمسخر نیشخندی زد و گفت:

-یعنی مستحق مرگ بود؟

اخمی پشت بند حرفش بین دو ابرویش جا خوش کرد و با نگاهی خصمانه گفت:

-نمی دارم مامانم رضایت بده. از خون بابامو نمی گذریم.
اجازه نمی دم یه آب خوش از گلوی اون دختره بره پایین.
مروارید تند برگشت و از اتاق بیرون رفت. آراز گر گرفت و
بخاطر فشار زیاد اتفاقات این چند وقت فریاد کشید. با
پایش
لگدی محکم به یکی از تابلوهایش زد و آن را نقش بر زمین
کرد.

۱

870

نگاهش به بخار چای بود که وکیل جوان پرونده را بست و
تک سرفه ای کرد تا حواس بهزاد سمت او برگردد.
بهزاد خودش را جمع و جور کرد و با ناامیدی چشم به او
دوخت.

-میشه کاری کرد؟

مرد دست جلو برد و فنجان چایش را برداشت.

-مقتول جز خواهرتون و بچه هاش، ولی دم نداره؟
بهزاد کوتاه سر تکان داد:

-تراب دوتا خواهر داشت. یکیش سالها پیش با شوهرش
تو

یه تصادف فوت کرد. یه خواهر دیگه م داره، ولی سالها
پیش

سریه دعوای ارثی میونه ش با تراب شکراب شد. از همون
موقع رفت آلمان و اونجا زندگی می کنه. هیچ وقت تماسی با
تراب نداشت. فکر نمی کنم از طرف اون مشکلی باشه.

871

-نمی تونین خواهرتون و راضی کنید؟
بهزاد نگران شد.

-اینقدر اوضاع ناجوره آقای کوشکی؟
کوشکی قلی از چایش نوشید و گلوش را صاف کرد.
-ببینید، اگه موقع وقوع قتل شاهی وجود داشت همه
چیز

به نفع بچه های شما پیش می رفت.
کوشکی تکیه به صندلی چرخانش زد و گفت:
-نهایت یه مدت زندانی داشتن، اما فقط بخاطر پنهون
کاری.

با جریمه ی نقدی و یه حبس کوتاه مدت می تونستن آزاد
باشن.

بهزاد کفری شد و گفت:
-آخه اونجا که شاهی نبوده جز خودشون دو نفر.

872

-همین کار رو سخت کرده. شما بازم تلاش کنید با
خواهرتون حرف بزنید. اگه رضایت ندن، سخت میشه
پرونده

رو به نفع بچه هاتون پیش برد.
بهزاد تلاش می کرد عصبانی نشود اما نمی توانست خشمش
را کنترل کند.

-مرتیکه ی عوضی...رونا همسن دخترش بوده. اون بچه
بخاطر قرار کاری ش با من رفته بود اونجا. همش تقصیر
منه.

حسرتی عمیق در دلش نشست.
-نمی خوام بچه هامو از دست بدم.
کوشکی حال و روزش را درک می کرد. متاثر از اتفاق پیش
آمده نگاهش کرد و گفت:
-فکر می کنم مسئله مخفی کردن این قتل، بیشتر خانواده
ی مقتول و شاکی کرده. خواهر شما خودش دو تا دختر داره.
حتما درک می کنه تعرض به یک دختر چه عقوبتی به

873

دنبالش داره. می تونست وضع خیلی بدتر بشه. سعی کنید
رضایتشونو بگیرید.
بهزاد سری جنباند و کمی خودش را جلو کشید.
-من می خوام یه وقت ملاقات بگیرین برام. با بچه ها حرف
بزنم.
-قبلا که گفتین دنبالشو گرفتم. پسره اصلا نمی خواد شما
رو
ببینه.
حس کرد به در بسته ی محکمی برخورد کرده است.

-دختره چی؟
-اون حرف نمی زنه.
بهزاد روی تصمیمش مصمم بود.
-می خوام با رونا حرف بزنم
کوشکی با تایید سر تکان داد:

874

-باشه، یه روز تعیین می کنیم برید ملاقاتش.
بهزاد کمی ماند و بعد از دفتر وکیلش بیرون زد.
زیر هوای ملس اردیبهشت هم نفس کشیدن برایش سخت
شده بود.

بهار دلگیری بنظر می آمد. انگار جایش را به پاییز داده بود.
وقتی زلزله به ستون یک زندگی بزند و پایه هایش ویران
شود، فصل ها و ماه ها عادی به چشم می آیند.
زمان به شکل یک صبح تا شب معمولی می گذرد.
هوای ابری شهر، شبیه طوفانی بود که به دل بهزاد زد.
شانه هایش آویزان شد و خیابان شهرکش دار.

۱۹

نور کارگاه برای کشیدن نقاشی کم بود.

875

قلمو را کنار گذاشت و نگاهی به لامپ مهتابی انداخت.
باید وقت می گذاشت و عوضش می کرد.
چشم چرخاند و به تصویر کشیده شده ی روی بدم خیره
شد.

هنوز کامل نبود اما چشم هایش دیگر خیلی کاری نداشت تا
به انتها برسد.

حس کرد، همین حالا روبه رویش نشسته و نگاهش می کند.
لبخند محوی گوشه ی لبش جا خوش کرد.
نفسی که از سینه بیرون داد بی شباهت به آه نبود.
سرش هنوز درد می کرد.

مروارید این روزها زیاد با او و مادرش بحث می کرد.
برای بهناز توضیح داد بهتر است یک چند وقتی به دیدنشان
نرود و فقط از طریق تماس با آن ها ارتباط داشته باشد.
بهناز هم از اخلاق تند مروارید خبر داشت و راحت قبول
کرد.

به خوبی می فهمید زن دایی بهنازش بعد از دیدن بهزاد و
حرف زدن با او آرام تر شده است و نسبت به روزهای اول
کمتر عصبانی می شود و زمین و زمان را فحش می دهد.
همین هم آتش دامن مروارید را تند کرده بود.
قلمو را به دست گرفت و خواست ادامه ی کارش را با
موهای
رونا شروع کند.

دلتنگش بود... برای این دلتنگی چه نامی می توانست بگذارد.
راهی برای دیدنش نبود. اگر هم راه پیدا می شد نه دل
خودش طاقت دیدن نداشت نه رونا تاب می آورد.
انگار هر دو تسلیم بودند به این دوری.
دست و دلش به کار نمی رفت. صدای رعدی از آسمان
پیچید

و توی فضای کوچک کارگاهش نشست.
آسمان این روزها زیاد می بارید.

اردیبهشتی که امسال دلبری هایش بیشتر شده بود و احساساتش را درگیر می کرد.
زنگ کارگاهش را که شنید، بلند شد و قلمو را کنار گذاشت.
این روزها کمتر کسی سراغش می آمد.
فقط سر کلاس هایش می رفت و برمی گشت داخل همان کارگاهی که با تنهایی هایش خو گرفته بود.
در چوبی را باز کرد و با دیدن دانیال جا خورد.
از آخرین تماسشان مدت زیادی می گذشت، البته آراز به هیچ
کدامش جواب نمی داد.

-سلام
نگاهش دوباره کشیده شد سمتش و سر تکان داد:
-سلام
-تنهایی؟

878

سوال بیخودی بود. نتوانست پوزخندش را نشان دانیال
ندهد.
کنار رفت و در را بیشتر باز کرد.

-تنهام

۱۹۰

دانیال پشت سرش داخل رفت و نگاهی به تابلوهای نصفه نیمه انداخت.

ابروهایش را بالا انداخت و متعجب گفت:

-چرا اینا رو تموم نکرده گذاشتی کنار؟

آراز برگشت جلوی تابلوی جدیدش. پارچه ای را که از روی بوم کنار گذاشته بود، پایین انداخت تا چشم هایی که را برایش بوی دلتنگی می آورد پنهان کند.

-فعلا یه طرح دیگه دارم

879

دانیال پوزخند زد و حواسش بود که آراز پارچه را روی بوم جدیدش کشید.

-همون که قایمش کردی من نبینم.

بی اهمیت شانه هایش را بالا انداخت.

-آره

گوشه ی لب دانیال کش آمد.

-پس حدسم درسته
ابروهای آراز در هم گره خورد.
-در مورد؟
خیلی صریح جواب داد:
-رونا

با تمسخر نگاهش کرد و قدمی به جلو برداشت.
-نیازی به شک و شبهه نیست. خودم برات روشن می کنم.

880

و با مکث کوتاه گفت:
-بهش علاقه دارم.
دانیال خندید و سر تکان داد:

-می دونی چی برام جالبه؟ شما هیچ جوره بهم نمیاین.
-این تفسیر خودته. قرار نیست تاثیری تو انتخاب من بذاره.
با انگشت پشت گوشش را خاراند.
-فکر نمی کنی انتخاب مناسبی نیست. اونم با این شرایطی
که براش پیش اومده.
-منم عادت ندارم چیزی رو آسون به دست بیارم. اگه قراره

بخاطر داشتنش سختی بکشم، می کشم.
-عوض شدی آراز.
-اومدن بعضیا به زندگیت می تونه دیدتو تغییر بده.

881

صورت دانیال جمع شد و این بار نتوانست در برابر غضبش
مقاومت کند.

-رونا رو فراموش کن.
-چرا؟

-چون زن من بوده.
آراز متاسف سر تکان داد:

-بوده. از این به بعد قرار نیست هیچ حس مالکیتی بهش
داشته باشی.

دانیال جلوتر رفت و مستقیم به چشمانش خیره شد.
-خوشم نمیاد بهش فکر کنی.

آراز با جدیتی بیشتر از او غرید:

-منم خوشم نمیاد، دوباره اسمشو بیاری.

دانیال حرصی شد.

-آراز تو حق انتخاب بیشتری داری. آزادی هرکی رو دلت خواست انتخاب کنی. اما رونا نه.
 عصبی شد و با مشت یقیه ی پیراهن دانیال را چنگ زد.
 -خجالت بکش. تو زن داری دانیال.
 -ولی هنوز رونا رو دوست دارم.
 زیر پلک های آراز نبض گرفت و صورتش منقبض شد.
 دانیال به خوبی خشم او را می دید اما بدون ترس گفت:
 -من دلم با پوپک نیست، هیچ وقت نبوده. تو هم اگه فکر کنی می بینی هیچ ربطی به رونا نداری. اگه انتخابش کنی از همه طرف سرزنش میشی.
 نفس های محکم آراز توی صورتش می خورد.
 -خفه شو دانیال.
 سعی کرد دست آراز را از روی پیراهنش پایین بیاورد.

-رابطه ی من و پوپک خیلی با هم خوب نیست. مخصوصا بعد از فاش شدن دسته گل باباش دیگه حال و حوصله ی

هیچی رو نداره. حتی منو
دلش می خواست مشتش را بالاتر ببرد تا روی صورت دانیال
بنشیند.

-از رونا فاصله بگیر آراز. شما هر وقت بهم نگاه کنید
یادتون

میفته اون باعث مرگ دای ت شده و پنهونی جسدشو دفن
کرده. هیچکس نمی تونه قبول کنه اون تو زندگیت نقشی
داشته باشه.

۱۹۱

-ادامه بدی، تضمین نمی دم بعدش سالم بری از اینجا
بیرون.

دهان دانیال بسته شد.
خودش را عقب کشید و دست آراز پایین رفت.

884

-سعی کن دیگه جلو چشمم نیای.
دانیال پر تمسخر نگاهش کرد و سری به چپ و راست تکان
داد.

حرفش را زده بود.
دلش می خواست تلافی کند و احساسات آراز سرکوب شود.
خیلی هم مطمئن نبود کارش را درست انجام داده است یا نه.

به پشت چرخید تا از کارگاه بیرون برود.
بودن رونا با آراز چیزی نبود که بخواهد.

با ناخن انگشتش به جان دیوار خط خطی افتاد.
به پهلوی چرخید و به اسم ها و تاریخ های حک شده ی روی دیوار خیره شد.

دستی از پشت به کتفش خورد.

885

-بیا ناهار
بی جان گفت:
-میل ندارم

صدای خنده ی گناز روی اعصابش رفت.
-ولش کن اینو سودی. بدت میاد بیشتر بخوری. اینم از

وقتی
اومده هی فس و افاده میاد واس ما.
وجودش را تلخی گرفت.
می دانست توی سلول سمانه تنها کسی- ست که از او
خوشش
نمی آید.
گرسنه بود اما اشتهایی نداشت تا سر سفره و کنار هم
سلولی
هایش بنشیند.

چشم بست و سعی کرد بخوابد.
اما مگر می شد با شکم گرسنه خوابید؟

886

صدای قدم هایی را شنید.
-نخی
نگهبان زندان بود.
گلناز با دهان پر گفت:
-کپه شو گذاشت اونور

و اشاره به تخت رونا کرد.
نگهبان دوباره صدایش زد:
-نخی پاشو بیا ملاقاتی داره
نگاه هر پنج سلولی سمت او چرخید.
بی حوصله برگشت و نگاهی به نگهبان انداخت.
-کی اومده؟
برزخی جوابش را داد:
-چه بدونم زود باش ببینم
887

۱۹۲
پاهایش را از لبه ی تخت آویزان کرد و پایین پرید.
دنبال نگهبان به راه افتاد و فکر کرد جز همان وکیلی که
بهزاد برایشان فرستاده شخص دیگری نمی تواند باشد.
دوست نداشت دوباره بنشیند جلویش و همان حرف های
تکراری زده شود.
تنها امیدش این بود کیا نجات پیدا کند.
مامور زنی جلو آمد و رونا باقی مسیر را همراه او و با دستی

قفل شده رفت.
پشت در اتاقی دست هایش را باز کرد و کنار کشید.
رونا بدون مکث داخل رفت.
نگاهش به کوشکی افتاد و پشت سرش بهزاد که روی صندلی
نشسته بود و سرش میان دست هایش پنهان بود.
888

انتظار دیدنش را نداشت.
تنش یکدفعه سرد شد.
تصمیم گرفت برگردد و با او چشم تو چشم نشود.
کوشکی انگار توی حالات چهره ی رونا اضطراب و نگرانی را
دید که قدمی پیش گذاشت.
-زیاد طول نمی کشه.
سر بهزاد با سرعت بالا آمد و نگاهش چسبید به چشم های
دخترک که داشت نمناک می شد.
هنوز اثر سوختگی روی صورتش مشخص بود.
رونا با بغضش می جنگید و کوشکی یک صندلی برای او از
پشت میز بیرون کشید.

-خواهش می کنم بشینین.
برای او خبر گرفتن از کیا و وضعیتش واجب تر بود.

889

نیم نگاهی به بهزاد انداخت و بی میل جلو رفت.
روی همان صندلی نشست و سعی کرد بهزاد را نادیده بگیرد.
مخاطبش کوشکی بود.

-چی شد؟ تونستین رضایت بگیرین؟
نگاه کوشکی روی بهزاد سر خورد.
رونا حس خوبی نداشت.

-رضایت... نمی دن؟
صدایش می لرزید.
بهزاد نفسش را بیرون داد:

-رضایت می گیرم ازشون. من اومدم تو رو ببینم رونا
دخترک توجه ای نشان نداد.
برایش اهمیتی نداشت بهزاد چه می گوید.

890

-آقای کوشکی اگه رضایت نگیرین من تو دادگاه حرفمو
عوض می کنم. می گم خودم کشتمش
کوشکی جا خورد و بهزاد این بار جسارت به خرج داد و
دستش تا نزدیکی حلقه ی دست های رونا پیش رفت.
دخترک تکانی خورد و خودش را عقب کشید.
اخم کرد و نگاه خصمانه ش رو به بهزاد چرخید.
وکیل حرفی نزد اما بهزاد با لحنی آرام گفت:
-رونا، می دونم از من بدت میاد. حق داری. هم تو و هم
کیا.

اما اومدم اینجا تا بهت بگم هرکاری بتونم می کنم تا تو و
برادرت بیاین از اینجا بیرون. قول می دم. می خوام جبران
کنم رونا.

رونا زهرخندی به لب نشانده و گفت:
-جبران؟ کارهای تو جبران نمیشه.
در صدای رونا بغض و حرص نهفته بود.

891

-چرا اومدی اینجا؟ که یادم بیاری بدبختی ما از کجا شروع
شده؟ می خوای خودم بگم؟ از همون موقع که ما رو ول

کردی و رفتی. چرا نتونستی جلوی نفستو بگیری؟ چرا رفتی
سراغ مهری؟ چرا اجازه دادی ما به دنیا بیایم؟ می بینی آقای
کامکار. این کارمای توهه.
بهزاد بی طاقت میان حرفش رفت:
-رونا...

نتوانست حریف بغضش شود و اشک هایش سرازیر شد.
-اومدی که یادم بندازی هیچ وقت نبودى تو زندگیمون؟
الان می خوای پدر کنی؟ دیگه خیلی دیره. می گی ما رواز
اینجا میاری بیرون؟ می دونی اینجا هر دقیقه ش چه جورى
می گذره؟ پیش خودت فکر کردی کیا الان چه حال و روزی
داره؟ من به کمکت نیازی ندارم اما باید برادر منو نجات
بدی.

892

ندى خودم قتلو گردن می گیرم. اون وقت اگه اعدام شدم،
بشین و خودتو ملامت کن. تا ته دنیا هم وقت کم میاری.
۱۹۳

از روی صندلی بلند شد و سمت مامور زن رفت.
-من دیگه اینجا کاری ندارم.

از اتاق که بیرون رفت نگاه پر حسرت بهزاد به جای خالی
ش
کشیده شد.

فنجان چای را روی کانترا گذاشت و قندان را برداشت.
با آهنگ زنگ موبایلش، برگشت و گوشی را از روی میز
غذاخوری برداشت.
با دیدن شماره روی صندلی نشست و انگشت روی صفحه
کشید.

893

-سلام بهرام
صدای بم و محکمش توی گوش بهناز پیچید:
-سلام بهناز خوبی؟
آهی کشید و گفت:
-بد نیستم. نفسی میاد و می ره.
-از بهزاد خبر داری؟
با احتیاط نگاهی به سالن انداخت.
زمزمه کرد:

-خبری ندارم.
با سکوت بهرام، کمی نگران شد.
-چیزی شده؟
بهرام نفسش را داخل گوشی فوت کرد.
-شیرین درخواست طلاق داده.

894

بهناز لب برچید و دست آزادش را روی میز گذاشت.
-اینا همه نتیجه ی کارهای خودشه.
-تو نمی خوای باهاش راه بیای بهناز؟
نتوانست در مقابل حرف بهرام ترش نکند.
-خواهش می کنم تو دیگه شروع نکن بهرام. من نمی تونم
از بچه هام بخوام با کشته شدن پدرشون کنار بیان. بابا
ترابو
کشتن. ولی یه جوری رفتاری کنین و حرف می زنین انگار
آدم بده ی قصه من شدم.
با مکث بهرام باز نیم نگاهی به طرف سالن انداخت و ادامه
ی
حرفش را زد:

-من اینو می فهمم که تراب نیت بدی داشته و اون پسره م
خواسته از خواهرش دفاع کنه. اما من نمی تونم مروارید و
راضی کنم به بخشش. می دونی کار سختیه بهرام.
با حرف بهناز بحث را عوض کرد:

895

-می دونی بهزاد رفته خانه ی سالمندان؟
انگار قلب بهناز کشیده شد بیرون.
-چی می گی داداش؟
-میگه اونجا راحت ترم. می خوام از این به بعد همونجا
بمونم.

بهناز کلافه پوف کشید:

-لابد زده به سرش
-چی بگم. می گه خانواده م که منتظر من نیستن. خونه مم
سوخته و تا تعمیر بشه طول می کشه. میگه اینجوری شاید
از
گناه هم کم بشه. باور کن منم موندم دیگه طرف کدومتونو
بگیرم.

دلش از زمین و زمان گرفته بود.

نمی دانست چه کاری درست تر است. بلند شد و خودش را
کنار کانتر رساند.

دست گذاشت دور فنجان چایش.
سرد شده بود. چای سرد نمی خورد.
-آدرسو داری؟

-می خوامی بری پیشش؟
سرش درد گرفته بود.
-باور کن تو دوراهی گیر کردم بهرام.
نفسش را آهسته بیرون داد.
-می فهمم.

-فعلا می رم پیش بهزاد.
بهرام هم به اندازه ای که از دل رحمی بهناز خبر داشت،
امیدوار بود تهش چیزی شود که بهزاد را رنجور تر نمی کند.

آدرس را برای بهناز فرستاد و او عصر همان روز تاکسی خبر
کرد تا به دیدنش برود.
با دیدن سردر آسایشگاه دلش گرفت و نم اشک توی
چشمانش نشست.

بهزاد با خودش هم سر جنگ داشت.
با تردید داخل رفت و با دیدن یکی از مسئولین سراغش را
گرفت.

دختر جوان او را به دفتر مدیریت راهنمایی کرد و از فکر
بهناز

گذشت بهزاد در همچین جایی دوام نمی آورد.
هیچ وقت از آغوش گرم خانواده اش جدا نشده بود.
محبت همسرش را داشت و گرمای وجود فرزندانش. به
همان

ها دل خوش بود به زندگی.
بدون آن ها تاب می آورد این روزها را؟

898

مدیر آسایشگاه زن میانسال و خوش برخوردی بود. وقتی با بهناز آشنا شد، همراهش تا اتاق بهزاد رفت. همان اتاقی که پول بیشتری داده بود تا بتواند داخلش تنها بماند.

-مورد شما بین همسن و سال هاش عجیب بود. با پای خودش اومد و کلی پول گذاشت روی میز و گفت می خواد همین جا زندگی کنه.

دل نازک بهناز بی شباهت به خزان برگ ریزان نبود. مدیر آسایشگاه نگاهی به چهره ی غمگین او انداخت و لبخند

نرمی بر لب نشاند.

-اگه خونه و زندگی داره راضیش کنید برگرده. هیچکس از ته دلش دوست نداره اینجا باشه. چشمان تر بهناز تا صورت مدیر آسایشگاه بالا رفت و فقط سر

تکان داد.

899

چه داشت که بگوید.
کلی حرف آماده کرده بود که بنشیند جلوی بهزاد و سنگ
هایش را وا بکند.
سرزنشش کند. لب به شکوه و گلایه باز کند و اخرش
ناراحتی
دخترهایش را به رخ او بیاورد تا کم خون به دلش کند.
اما وقتی چشمش به نگاه شکسته ی بهزاد و عمق تنهایی او
افتاد حرف کم آورد و زبانش بسته شد.
پنجره ی اتاق باز بود و به خوبی می توانست از پشت پرده
ی
حریر اتاق که با نسیمی کوتاه کنار می رفت غروب نارنجی
اوایل خرداد را ببیند.
بهناز پیش خودش گفت امسال هوا زودتر تسلیم گرما شده
است.
دلخور به بهزاد نگاه کرد و کنارش لبه ی تخت نشست.

900

-این چه کاریه بهزاد؟ مگه تو بی کس و کاری که اومدی
اینجا؟

گردن کج کرد و چشم های تیره اش روی صورت بهناز نقش بست.

لباس سیاهش جایش را به رنگ های روشن تری داده بود. لبخند تلخی گوشه ی لبش نشست.

جوابش به همان اندازه تلخ بود.

-بی کس و کار هستم. نه خونه ای مونده نه زن و بچه ای. اینجا لااقل چند تا آدم زنده هست که چشمم بیفته بهشون

و

دو کلمه بتونم حرف بزنم باهاشون.

بهناز با اخم و اعتراض صدایش زد:

-بهزاد

۱۹

901

بی اهمیت گفت:

-سعی نکن منصرفم کنی بهناز. من دیگه امیدی برای زندگی ندارم. هنوزم سر حرفم هستم. بلایی سراون بچه بیاد ترجیح می دم همین جا توی تنهایی و بی کسی بمیرم. بغض بهناز بالا امد و بهزاد نفسش را رها کرد.

-خودت دو تا دختر داری. اگه یه روز بشنوی به یکیشون
دست درازی شده اون وقت...
انگار توی قلب بهناز کبریت روشن کردند که مات و وحشت
زده گفت:

-خدا نکنه داداش. چطور دلت میاد بگی؟!
بهزاد پوزخندی زد و معنادار نگاهش کرد:
-حتی طاقت شنیدنشم نداری بهناز. اون وقت توقع داشتی
پسر من یه گوشه وایسته نگاه کنه داره چه بلایی سر
خواهرش میاد؟

902

بهناز نگاهش را گرفت و بهزاد با همان لحن ادامه داد:
-یکم انصاف داشته باشی می بینی خودتم دلت راضی
نمیشه

به مجازاتشون.
این بار نفسش شبیه آه غلیظی بود که سخت از قفسه ی
سینه اش بالا زد.

-هرچند همه ی اینا عقوبت کارهای خودمه. من یه زندگی
رو خراب کردم. مسبب مرگ مهری منم. اما بهناز خدا رو

خوش نمیاد تاوانشو بچه هام بدن. این منم که باید تقاص
گناهمو بدم. من باید بمیرم و نفسم قطع بشه.
دل بهناز مچاله شد و اخم بین ابروهایش نشست.
-بسه بهزاد تمومش کن. من طاقت شنیدن حرفای تلخو
ندارم.

-طاقت تموم کردن یه زندگی رو چی؟
بهناز بی طاقت بلند شد و خودش را کنار پنجره رساند.

903

نفسش بالا نمی آمد.
بهزاد سعی می کرد مدام یک حقیقت را توی صورتش بکوبد.
-اگه دلت نمی خواد حرفای تکراری بشنوی، دیگه به دیدنم
نیا بهناز.

حرف بهزاد دلش را شکست.
با چشمانی پر اشک چرخید و چشم دوخت به او که قصد
داشت روی تخت دراز بکشد.

-بهزاد!

چشمانش را بست و گفت:
-برو بهناز. برو بذار به درد خودم بمیرم.
دلش رفت برای بهزادی که سالها هم برادرش بود و هم
جای
خالی پدر را برایش پر کرد.

904

هر وقت از دست تراب و رفتارهایش به ستوه می آمد و
عرصه
به او تنگ می شد پناهی نداشت جز رفتن پیش بهزاد و
درددل کردن با او.
همیشه برادرانه پشتش می ایستاد و قرص و محکم می گفت
که هوایش را دارد.
خیلی وقت ها هم تراب از ترس بهزاد که احترام خاصی
برایش قائل بود جرات نمی کرد تا مدت ها به بهناز نازک تر
از گل بگوید.
بهناز هم فقط بخاطر وجود دخترها سالها با تراب که هیچ
وقت با او سر تفاهم نداشت ساخت و زندگی کرد.
این اواخر اما نتوانست چشم ببند روی بی بند و باری های

تراب که از گوشه و کنار خبرهایش به گوش می رسید و
مواظب بود مروارید و مهکام نفهمند. در تنهایی اشک می

905

ریخت و خودش را سرزنش می کرد که چرا اجازه داد این
زندگی تا آن موقع دوام بیاورد.
با دلی غم گرفته به خانه برگشت و بی حوصله برای دخترها
شام پخت.
مهکام همیشه کم حرف بود و درون گرا. نسبت به مروارید
مهر و محبت بیشتری داشت و می دانست راضی کردنش
سخت نیست اما مروارید...
با اینکه مشکوک به مادرش نگاه می کرد اما بهناز تا پایان
شام حرفی نزد و اجازه داد آن ها در سکوت غذایشان را
بخورند.
مهکام شب ها زودتر می خوابید. بخصوص که امتحاناتش
هم
شروع شده بودند.
با رفتن او به اتاق، بهناز ظرف تخمه برداشت و با کمی میوه
سمت مروارید رفت و کنارش نشست.

ظرف تخمه و میوه را روی میز گذشت که صدای مروارید را شنید.

-غروبی کجا رفته بودی مامان؟

۱۹

بهناز به طرفش برگشت و چند لحظه خیره شد در نگاه پر سوال او.

حالا که خودش سر حرف را باز کرده بود بهتر دید چیزهایی که روی دلش مانده را به مروارید بزند.

-رفته بودم خونه ی سالمندان

مروارید متعجب چشم در کاسه چرخاند.

-اونجا چرا؟

-دایی بهزاد رفته اونجا

-که چی بشه؟

بهناز آه کشید.
-تصمیم گرفته همونجا زندگی کنه.
مروارید با تمسخر گفت:
-بازی جدیدشه؟
بهناز با اخم کمرنگی تشر زد:
-مروارید!
دخترک حرفی نزد و با چهره ای عبوس و گرفته به رو به رو
چشم دوخت.
بهناز بلند شد و از کنارش گذشت.
به اتاق خوابش رفت و برگه ای را از داخل کشوی میزش
برداشت و دوباره به سالن برگشت.
قبل از نشستن سر جای قبلی ش، برگه را جلوی مروارید
گذاشت و بعد روی مبل جای گرفت.

908

نگاه مروارید پایین رفت و گفت:
-این چیه؟
-بخونش

مروارید با کنجکاو ی برگه را برداشت.
با دیدن احضاریه ی طلاق وا رفت و با چشمانی گرد به
مادرش زل زد:

-این برگه چیه مامان؟
بهناز سعی کرد بغضش را قورت دهد.
-من می خواستم از پدرت طلاق بگیرم.
مروارید هنوز شوکه بود و نمی دانست چه بگوید.
-این برگه مال چند هفته قبل از ناپدید شدنشه.
چیزی در دل مروارید تکان خورد.
نمی توانست باور کند. دوباره به برگه نگاه کرد.

909

تاریخش مال همان موقع بود. اما چطور امکان داشت.
-طلاق... طلاق بگیری؟ از بابا... برای چی؟
اشک از زیر پلک های بهناز روان شد.
-نمی خواستم شما بفهمین و مثل خودم عذاب بکشین.
طوفانی در دل مروارید افتاد.
-از چی حرف می زنی مامان؟

بغض بهناز شکست و از تمام مشکلاتی که با تراب داشت
برای مروارید گفت.
حرف هایش را با غمی گرفته در لحن و صدایش به زبان
آورد
و هر لحظه با شنیدن حرف های بهناز، رنگ صورت
مروارید
مانند گچ دیوار می شد و حس می کرد قلبش درون سینه پیچ
و تاب می خورد.
با صدایی لرزان و پر بغض و حرص گفت:

910

-اینا رو می گی تا اون دختره و پسره تبرئه بشن؟
بهناز خودش را جلو کشید و دست هایش را دو طرف
صورت
یخ زده ی مروارید گذاشت.
دخترکش در شب گرم بهاری خرداد مانند بید می لرزید.
-نه عزیز دلم. اینا واقعیت زندگی پدرته. البته من نمی خوام
از گناه اونا کم کنم ولی می خوام فردا برم و رضایت بدم. می
دونم که رضایت تو هم شرطه اما مروارید، من تاب نمیارم.

گرفتن جون یه نفر از من برنمیاد. اگه مطمئن بودم پدرت
بی
گناهه و اونا به قصد و عمد جونشو گرفتن محال بود سر
سوزنی دلم به رضایت بره. اما من می دونم تراب چه قصدی
داشته. من نمی تونم بعد این دلمو آروم کنم دختر.
مروارید دست های بهناز را پایین انداخت و با چشمانی
خون
آلود و خیس توی صورتش براق شد.

911

-ولی من هرگز نمی بخشمشون. من می دونم این حرفا رو
می زنی تا جون قاتلشو نجات بدی.
مروارید خواست بلند شود که دست بهناز دور مچ دستش
نشست و او را سر جایش کشاند.
-ولم کن مامان.
بهناز دیگر ملایمت اولیه را نداشت و کمی خشم چاشنی
لحنش کرد.
-گوش کن مروارید. اگه یه روزی و روزگاری کسی نگاه چپ
به تو و خواهرت بندازه من هیچ وقت عقب نمی شینم و

نگاه

کنم. مثل شیر پشتتون هستم. چون شما تنها دارایی های
من

هستین. هیچ مردی هم نمی تونه چشم رو ناموس خودش
ببنده. مروارید من نمی خوام شب که می خوام بخوابم
همش

خون ریخته ی کسی جلو چشمم بیاد. اینو می فهمی؟

۱۹

912

دهانش را باز کرد حرفی بزند اما نتوانست.
واژه‌هایش گم شده بودند.

دلش میان تیرگی چشمان بهناز لرزید.
چین های دور چشمانش واضح بود اما آن ها را نشمرد.
ترسید

از واقعیتی که توی صورتش مثل مشتی محکم کوبیده شود.
چند تا از آن چین ها سهم بدرفتاری های پدرش بود؟
دلش تاب نیاورد.

بلند شد و سمت اتاق دوید.

این بار بهناز مانعش نشد.

با صدای زنگ، خودش را از روی تخت بالا کشید و نگاهی
به
ساعت کرد.

913

هشت و نیم صبح بود و به یاد نداشت هیچ وقت تا آن
زمان
خوابیده باشد.

حال این روزهایش عوض شده بود.
شب ها نمی توانست پلک روی هم بگذارد.
پشت تاریکی پلک ها نگاه رونا جان می گرفت و خواب آراز
را

مثل قاصدکی در باد فوت می کرد.
فکر می کرد شب ها برای رونا چه طوری صبح نی شود؟
زنگ دوباره ی کارگاه او را به خودش آورد.
بلند شد و دستی به موهایش کشید.

در را که باز کرد با دیدن مروارید نتوانست تعجبش را مخفی کند.

-سلام

914

مروارید هم دست کمی از او نداشت. ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-خواب بودی؟

دستی به سر و صورت عرق کرده ش، کشید.

-دیشب خوب خوابیدم

برگشت و تا وسط کارگاه رفت.

-چی شده این موقع صبح اومدی؟

-از کلانتری میام

دلش تکانی خورد و سمت مروارید برگشت.

-من و مامان رضایت دادیم.

انگار که داشت خواب می دید. نمی توانست باور کند.

915

-ذوق زده نشو. مامان دو هفته رو مخ من کار کرد. فقط
بخاطر اون رضایت دادم. ولی دلم نمی خواد هیچ وقت این
دختره رو ببینم. حتی...حتی...
گفتنش سخت بود اما به زبان آورد.
-حتی اگه انتخابت اون باشه.

-مروارید!
نگاهش حرص داشت و عصبانیتش آشکار بود.
-می دونم دلت براش رفته. مگه دلیل قهرت از ما همین
دختره نبود؟

آراز سری به چپ و راست تکان داد:
-من هیچ وقت با شما قهر نکردم.
مروارید با دلخوری و بغض رو گرفت.
-برای همین دوماه به خواهرات سر نزدی.

آراز قدمی پیش گذاشت و مروارید گفت:
-شاید این آخرین لطفیه که من بهت کردم آراز. خودت
همیشه می تونی بیای پیش ما. ولی بدون اون دختره.

آراز لبخند محوی زد:

-اسمش روناست.

مروارید اخم کرد.

آراز فاصله اش را کم کرد.

-دختر داییده.

با سرتقی گفت:

-علاقه ای به فامیل شدن با اون ندارم.

دست آراز زیر چانه ی مروارید نشست و سرش را بالا
گرفت.

-پس خدا رحم کنه که قراره خواهر شوهرشم بشی.

گوشه ی چشم مروارید به اشک نشست.

917

-آراز

دست هایش دور شانه های دخترک نشست و برادرانه در
آغوشش کشید.

-ممنونم مروارید.
بغض مروارید در بغل او شکست.

۱۹

فصل بیستم (آخر)
کلاه لبه دارش جوری روی سرش منظم کرد تا نور خورشید
چشمانش را اذیت نکند.
ننوی توری که بندهایش از دو طرف دور تنه های درختی
بسته شده بود به آرامی تکان می خورد و نسیمی از شاخه
هایش دست نوازش روی صورتش می کشید.
پلک هایش به هم چسبیده بود و حاضر نبود خواب عصر
تابستانی ش را با هیچ چیزی عوض نکند.

918

تو کجایی؟
در گسترده ی ناپاک این جهان
در دورترین جای جهان ایستاده ام من
کنار تو

(احمد شاملو)
با صدای گرم او چشمانش میلی عجیبی به باز شدن داشت.

کلاه لبه دارش را بالا داد. به جهنم که خورشید توی
چشمانش می زند.
لبخندش عمق گرفت و نگاهش زل شد به چشمان تب دار
او.
آراز کلاهش را کمی کشید جلو، اما هنوز برق نگاهش دل
رونا را بی تاب می کرد.
گوشه ی دهانش خوشه ی گندمی تکان می خورد که
دخترک را به خنده ای نرم وا داشت.

919

جلو رفت و کنار ننوی توری و بالای سر رونا ایستاد.
-هوای روستا خیلی خوبه.
رونا چشم بست و نفس عمیقی کشید.
می خواست عطر خنک او را از میان پیراهن سفیدش به
سمت
پره های بینی خود بکشانند.
-می ریم مرداب؟
دستش نشست روی سر رونا و خرمن موهایش که به لطف

رقص نسیم پیچ و تاب می خورد.
-دلم قایق سواری می خواد

-دو نفره؟
لبخند زد:

-دو نفره
دست برد جلوی دهانش و خوشه ی گندم را برداشت.

920

شیطنتش گل کرد و با آن روی نوک بینی رونا را قلقلک داد.
رونا خودش را از روی ننو عقب کشید و نزدیک بود، بیفتد.
دست هایش دور کمرش حلقه شد و دخترک را نگه داشت.

-داشتی منو مینداختی.
ابروهایش را بالا برد.

-نترس. از دست من نمی تونی لیز بخوری.
نتوانست لب هایش را کش ندهد.
-همیشه، همینطور محکم نگهم می داری؟
آهسته پلک زد:

-هنوز روی من حساب نکردی.
صادقانه لب زد:

-می ترسم.
-از چی؟

921

-از بیداری بعد این رویا
با انگشتان دست موهای جلو آمده روی پیشانی رونا را کنار
زد:

-پس از من دور نشو.
رونا اما تردید داشت.
-من هر شب به تو فکر می کنم.
زمزمه کرد:

-منم
سرش را جلو کشید و روی شانه ی آراز گذاشت.
-بازم برام بخون.
دستش را دور شانه هایش گذاشت و او را به خود فشرد.

دل های ما
که به هم نزدیک باشد

922

دیگر چه فرقی می کند کجای این دنیا باشی
دور باش

اما نزدیک؛
که من از نزدیک بودن های دور می ترسم
(احمد شاملو)

مثل هر سحر که از این رویا جدا شد نه تنش می لرزید نه
عرق به صورت داشت.

فقط دلتنگ بود...دلتنگ او

۱۹۹

یک سال بعد
مرد از روی نرد بام پایین آمد و تابلوی نصب شده بالای
مغازه
را چک کرد:

-خوبه؟

رونا با لبخندی بر لب سر تکان داد:

-ممنون... خیلی خوب شده.

نردبان را از کنار دیوار برداشت و سمت پیکان وانتش رفت.

-الهی براتون خیر و برکت داشته باشه

از دعای مرد، دل رونا قرص و محکم شد.

-ایشالله

و دوباره رو به مرد کرد:

-حساب ما چقدر میشه؟

مرد با پشت دست عرق هایش را پاک نمود.

-قابل نداره

رونا هزینه ی نصب تابلو را پرداخت کرد و با گفتن الهی به

امید تو وارد گالری کوچکش شد.

از شش ماه قبل که اطمینان پیدا کرد با سابقه ای که از رفتن

به زندان دارد نمی تواند کار مناسبی پیدا کند به این فکر افتاد

خودش آموزشگاهی راه بیاندازد و دنبال کارهای مجوزش باشد.

به همان اندک پولی که از قبل بهزاد به واسطه ی نرگس به او داد، قانع بود و دنبال رهن جایی مناسب برای آموزش هنرش خیابان های شهر را زیر و رو کرد.

پشت میز چوبی ایستاد و کاغذی آچار از کشوی میز برداشت.

با خطی خوش و خوانا روی کاغذ نوشت.

آموزش برای بچه های بی بضاعت و بی سرپرست رایگان است.

طرح لبخندی روی لب هایش نقش بست و کاغذ را با دست

برداشت و پشت شیشه ی آموزشگاه نقلی ش چسباند.

نفس عمیقی کشید و سرکی به دو تا اتاقی که مخصوص
آموزش طراحی و نقاشی بود سر زد.
آگهی داده بود در روزنامه و دو مربی جوان خانم را بعد از
سنجیدن کارشان برای شروع کار در آموزشگاهش پذیرفت.
زنگ موبایلش نگاهش را تا روی میز کشاند.
برگشت و با قدم هایی تند به آن سمت رفت.
گوشی را برداشت و بی معطلی جواب نرگس را داد:
-جانم؟
صدای پر بغض و لرزانش به گوش رونا رسید.
-رونا جان
نگرانی به دل رونا چنگ زد.
-چی شده زن دایی؟
میان اشکش یکدفعه خندید و گفت:
926

-از زندان زنگ زدن فردا کیا آزاد میشه.
نفس رونا چند لحظه حبس شد.

-شنیدی رونا؟

از خوشحالی روی پاهایش بند نبود. دست به میز زد و گفت:

-واقعا؟

-آره. ای خدا شکرت.

اشک شوق توی چشمانش نشست.

شش ماه قبل هم همین حال را داشت.

وقتی گفته بودند دو روز بعد آزاد است.

حالا کیا هم از حبس بیرون می آمد تا سهمش از خوشحالی تکمیل شود.

دلش تکان خورد. به همین سادگی تکمیل می شد؟

جوابش به قلب جاک خورده ش نه بود.

927

او نبود که دیگر چیزی از دنیا نخواهد.

با دست خیزی زیر پلک هایش را گرفت و گفت:

-چشمه روشن باشه زن دایی

نرگس نفس عمیقی کشید:

-الهی فدات شم. سر راه اومدی می تونی یکم خرید کنی.
بغضش را قورت داد و گفت:

-آره. حتما

-شیرینی ناپلئونی بخر. کیا ناپلئونی دوست داره
ناخواسته خنده ش گرفت.
نرگس برای کیا بیشتر مادر بود تا خود او.
-چشم می گیرم.

-الهی خیر ببینی دخترم.
نگاهی به ساعت کارگاهش انداخت.

928

یک ساعت فانتزی زرد رنگ
چیزی به پنج عصر—نمانده بود و او باید قبل از خرید جایی
می
رفت.

ترجیح داده بود، همه چیز آموزشگاهش رنگی باشد.
از کاغذ دیوارهای سفید با گل های آبی و بنفش تا در اتاق
ها

که با رنگ میزها و ساعت دیواری همخوانی داشت.
دلش نمی خواست هر بچه ای که برای یادگیری نقاشی پا به
آنجا می گذارد با روحیه ی گرفته ای سر کلاس ها بنشیند.
سر راه کمی آبمیوه و خوراکی خرید و به اولین تاکسی که در
مسیر راهش قرار گرفت دست تکان داد.

-دربست.

دودل بود خبر آمدن کیا را به او بدهد یا نه. در این مدت
هفته

ای یکبار سر زدن به او شده بود عادتش.

929

گاهی به دلش رجوع می کرد. می خواست اطمینان پیدا کند
دیگر هیچ کینه و نفرتی از او ندارد.
حس سردرگمی داشت.

بارها سعی کرد نا دیده اش بگیرد و پیشش نرود اما نمی
توانست.

دلش طاقت نمی آورد.

اگر این بخشیدن نبود پس چه اسمی روی این حسش می
گذاشت.

گل های خشک شده را از توی گلدان شیشه ای برداشت و
آب به جا مانده در آن را توی روشویی سرویس خالی کرد.
-فردا کیا میاد.

با سکوتش ادامه داد:

-خبر داشتی؟

930

باز جوابی نگرفت.

خوراکی ها را توی یخچال کوچک اتاق جای داد و سرش را
به طرف او چرخاند.

-امروز کم حرف شدی.

نگاه خسته و تیره اش را به دخترک دوخت. جانی دوباره
گرفته

بود اما خوب می دانست اگر رونا او را بخشیده است کیا
هرگز

راضی به دیدنش نمی شود.

رونا فاصله اش با او را پر کرد و رو به رویش نشست.

-صورتت بهتر شده...بابا بهزاد

یک ماهی بود که تمرین کرد بابا را بچسباند تنگ اسمش.
دل بهزاد مالش می رفت از این صدا زدن های رونا. حتی اگر
سهمش هفته ای یک بار بود. آن هم یک ساعت.
برایش یک دنیا را مهمانی می داد.

931

-یه لطف می کنی؟

-چی؟

-یکم پول گذاشتم کنار، بده به کیا
اخمی کمرنگ به صورت رونا نشست.
-قبول نمی کنه

دستش را روی دست رونا گذاشت.
-مگه نگفتی می خواد بره
رونا سر تکان داد و با بغض گفت:

-پسره ی احمق فکر می کنه اگه بره من راحت تر به زندگیم
می رسم.

-اگه واقعا تصمیمشو گرفته به پول احتیاج داره رونا
شانه هایش را بالا انداخت.

-به من ربطی نداره. خودت بهش بده.

نفسش را شبیه آه بیرون فرستاد.
 -راضی ش می کنی بیاد دیدنم
 -قول نمی دم بیاد. کیا از من سر سخت تره.
 -فقط تو می تونی رونا. باهاش حرف بزن
 نگاهش را مستقیم دوخت به بهزاد.
 تعارف که نداشت. رک و صریح گفت:
 -هیچ حسابی روش باز نکن که بیاد.
 بهزاد سرش را پایین انداخت و حرفی نزد.
 رونا دستش را بیرون کشید و گفت:
 -من می رم.
 -هنوز یک ساعت نشده.
 لبخند بی جانی زد:
 -یکم خرید دارم. عوضش هفته ی دیگه بیشتر می مونم.

-رونا
با خودش روراست بود. دوست داشت تا صبح بماند و
بهزاد
همینطور نامش را صدا بزند.
انگار باید تمام بیست و شش سال غیبتش را جبران می کرد.
-ممنون که میای اینجا. بقیه م میان. خیلی کمتر. اما من
همش منتظر او مدن توام.
رونا کمی نگاهش کرد. دلش با او صاف شده بود.
اگر کمی بیشتر می ایستاد دوباره بغض می کرد.
-مواظب خودت باش.
بهزاد سر جنباند و رونا با خدا حافظی کوتاهی در آپارتمان
کوچکش را باز کرد و بیرون رفت.
با اینکه تنها یک خیابان از او فاصله داشت اما دیدنش به
همان هفته ای یکبار خلاصه می شد.

934

سر راه خریدهایش را کرد و این بار با هیجان بیشتری به
خانه
برگشت.

به خانه ی جدیدی که حضور نرگس در آنجا دلگرمش می
کرد و هر شب از دستپخت خوشمزه ی او می خورد.
عطر قرمه سبزی توی مشامش پیچید.
خریده‌هایش را روی سنگ این گذاشت و کنار ورودی
آشپزخانه ایستاد.

-سلام

نرگس از جلوی گاز چرخید و نگاهش کرد:

-سلام...اومدی؟

سری تکان داد و جلو رفت:

-به به چه کردی.

نرگس خنده ی ریزی به لب نشانده:

935

-یکم دیگه شام حاضره. بنظرت فردا جز فسنجون دیگه

چی

درست کنم که کیا هم دوست داشته باشه؟

شانه هایش را بالا انداخت:

-نمی دونم.

نرگس در جریان تصمیم کیا نبود.
خبر نداشت که او قرار نیست ماندنی باشد.
چند هفته ی اخیر ملاقات هایش رونا به تنهایی می رفت،
چون کیا اینطور خواسته بود.
نرگس دلخور شده بود، اما حرفی نزد.
در یکی از همین ملاقات هایش کفر رونا را بالا آورد.
-آخه کجا می خوای بری؟
-چین
چشمان رونا گرد شده بود.

936

-اونجا چرا؟
کیا نگاه گرفت و گفت:
-یه رفیق دارم از اونجا جنس میاره و می فروشه. می خوام
باهاش شریک شم و بشم واسطه ی کارش. خودمم اونجا
می
مونم.
رونا با بغض نگاهش کرد:

-این کار رو نکن کیا.
چشمان خودش هم نم اشک برداشته بود. اما غرورش
اجازه
نمی داد ناراحتی ش را نشان او بدهد.
-رونا من همیشه بهت آسیب رسوندم. اذیت کردم. اگه
نباشم...
رونا ماتش برد.
-کیا
937

این بار سرش را بالا گرفت.
-می دونم به اون پسره علاقه داری. همون که اومد خونه
ی
کامکار. من نمی خوام مانع رسیدنتون بشم. من نباشم برای
همه بهتره
چشمان رونا خیس از اشک شد و بغض به گلویش چنگ
انداخت.

- کیا تو از من دفاع کردی، اینو همه می دونن.
پوزخندی تلخی زد:
- ولی من اون آدمو کشتم رونا. این واقعیت هیچ وقت
عوض
نمیشه. من به چشم خانواده ش قاتلم. قاتلی که بخشیده
شده
اما خودتم می دونی این مُهر برای همیشه روی پیشونیم می
مونه.
دل رونا رفت. برای کیا... برای برادری او... برای جای خالی
ش. شاید تا ابد.

938

قول داده بود به نرگس چیزی نگوید و نگفت.
کیا ادرس داشت و نزدیک ظهر به خانه ی جدید رونا آمد.
نرگس گریه کرد، اسپند دود داد و پسرش را در آغوش مادرانه
ش کشید و به سرش بوسه نشاند.
رونا با لبخند و اشک نظاره گر این صحنه بود.
کیا نزدیکش رفت.
این دفعه هیچ چیزی مانع از ابراز محبتشان نبود.

دستش پشت شانه ی رونا نشست و دخترک با چشمانی
بسته
به آغوش او خزید.
کاش کیا برای همیشه می ماند.
هنوز مانده بود تا این فاصله ی اجباری پر شود.
بعد از ناهار کیا به اتاق رفت و رونا از فرصت استفاده کرد
تا با
او تنها شود.
939

کیا از کشوی کمد حوله ای برداشت که با ورود رونا به
طرفش برگشت.
-چای می خوری؟
اشاره به حوله ش کرد:
-می خوام برم دوش بگیرم
خواست از اتاق بیرون برود که رونا مانعش شد.
-تو تصمیمت جدیه؟
کیا سر تکان داد.

رونا تن صدایش را پایین آورد:
-به نرگس نمی گی؟

-ندونه بهتره

لب های رونا آویزان شد:
-دل نرگس می شکنه.

940

کیا چنگی به موهایش انداخت.
-میشه بری کنار؟

رونا برای گفتن حرف اصلی تردید داشت.
کیا موشکافانه نگاهش کرد:

-بازم حرفی هست؟

زبان دور لبش کشید.

-خب...خب...

آب دهانش را قورت داد و نگاه دلواپسش دوخته شد به کیا
که

منتظر ایستاده بود او حرف بزند.

-رونا

-قول بده عصبانی نشی.
فک کیا منقبض شد و اخمی بین دو ابرویش نشست.
-در مورد اون یارو که نیست؟

941

منظورش را فهمیده بود.

-هست

چشمان کیا قرمز شد و با رگ گردنی بیرون زد دست به
کتفش زد تا او را کنار بزند.
رونا از پشت دستش را گرفت و اجازه نداد از اتاق بیرون
برود.

-کیا...صبر کن من حرفمو بزنم

چشمان به خون افتاده اش را به نگاه رونا قفل کرد:
-باورم نمیشه رونا، تو با اون آدم ارتباط داری.
چطور می گفت که دلش طاقت نیاورده تا پسش بزند و
نادیده
ش بگیرد.

دلش محبت پدری می خواست و انتظار داشت کیا کمی
درکش کند.

وقتی همه بهزاد را کنار گذاشتند و او تنها ماند، رونا
نتوانست

مانند بقیه بی اعتنا باشد.

-فقط...فقط می دونه می خوی بری.
پوزخند کیا دلش را لرزاند.

-پس آمار منم بهش دادی.

-می خواد بهت پول بده کیا.

دندان هایش روی هم ساییده شد.

-من به پول اون یارو احتیاجی ندارم.

دستش را بیرون کشید و قدمی پیش رفت اما رونا صدایش
زد:

-کیا، بذار بهت پول بده.

سرش به تندی سمت رونا برگشت و تلخ و برزخی گفت:

-رونا یه بار دیگه اسمی از اون میارم یه جوری می رم که
خودتم نفهمی.

رونا لب گزید و سکوت کرد.
کیا بیرون رفت و در را محکم کوبید.
ا دیدن یک جفت کفش مردانه، جا خورد.
روزهایی که می آمد، هیچکس پیش بهزاد نبود.
اما آن روز...
حرصش گرفت چرا قبل از آمدن زنگ نزده است.
دیدن کفش ها فکرش را مشغول کرد.
با تردید کلید را توی قفل انداخت و داخل رفت.
بهزاد را مشغول خوردن شام دید.
جعبه ی پیتزا روی کانتیر قرار داشت و همین که نگاه خیره ی
رونا را دید لبخند کمرنگی به لب نشاند.
-تنها اومدی؟

944

رونا نگاهی به داخل سالن کوچک خانه انداخت و با تکان
سر
در را بست.

-آره

با قدم هایی آهسته پیش رفت و جلوی بهزاد ایستاد.

-مهمون دارین؟

تکه ی نیم خورده ی پیتزا از دستان بهزاد کنار گذاشته شد.

ابروهای رونا در هم گره خورد.

-کیه؟ می خوای برم بعد پیام؟

-چرا کیا نیومد؟

بهزاد مسیر حرف را عوض کرده بود.

-دلش نمی خواد شما رو ببینه.

جواب رونا تلخ بود اما می دانست واقعیت همیشه

همینطور

دل آدم را می سوزاند.

945

-قبول کرد؟

رونا زمزمه وار گفت:

-مگه چاره ای داره؟ پول نباشه که نمی تونه بره.

و با مکث سوالش را تکرار کرد:

-مهمونتون کیه؟

قبل از اینکه بهزاد جوابی بدهد، صدای باز و بسته شدن
سرویس بهداشتی را شنید.
دلش به شور افتاد و ناخواسته نگران شد. حدس زد شاید
پوپک آمده باشد.
هنوز آمادگی روبه رو شدن با او را نداشت.
با صدای قدم هایی به سختی تکانی خورد و به عقب
برگشت.
انگار زمین از زیر پاهایش یکدفعه کشیده شد.
دانیال برخلاف او، لبخندی زد و جلوتر آمد.

946

-دانیال اومده یه سری بهم زده
نگاه رونا روی جعبه ی پیتزا سر خورد.
گوشه ی لبش به بالا کشیده شد. آمدن دانیال فقط یک
سر

زدن ساده نبود.

رونا سریع به بهزاد نگاه کرد و گفت:

-من بعدا میام

و تاکید کرد:

-قبلش حتما زنگ می زنم.

بهزاد خواست مانعش شود اما رونا سمت در پا تند کرد.
قبل از اینکه بیرون برود دانیال سر رسید و اجازه ی پیش
روی به او را نداد.

-رونا بمون می خوام باهات حرف بزنم.
برزخی شد و اخم کرد:

947

-چه حرفی؟

دانیال از همان جا نیم نگاهی به بهزاد انداخت و اشاره به
بیرون کرد.

-اینجا نه

دلش نمی خواست از موضعش پایین بیاید.
اگر کمی قدرت داشت راحت پسش می زد و می رفت.
بی حرف بیرون رفت و دانیال هم پشت سرش حرکت کرد.
نزدیک در آسانسور منتظر ماند و دانیال با استرس چنگی به
موهایش زد.

-چی می خوای بگی؟
از لفظ تند رونا متعجب شد و برعکس او با ملایمت گفت:
-از دست من ناراحتی؟

948

رونا با چشمانی گرد زل زد به او و نتوانست جلوی
نیشخندش
را بگیرد.

-ناراحت؟ چرا باید ناراحت باشم؟
دوباره به رونا لبخند زد و سعی کرد با حرف هایش روی او
تاثیر بگذارد.
-زندگیم برام سخت شده بود رونا. وگرنه من...من هنوزم
تو
رو...رو

پیش بینی حرف دانیال، برای رونا سخت نبود.
علاقه ای به شنیدنش نداشت و با غیظ بین کلامش پرید:
-بسه دانیال...ادامه نده. تنها نسبت تو با من اینه که
شوهر

خواهر من هستی. هر چی بین ما بوده واسه گذشته س.

دوست ندارم دوباره تکرارشون کنی. هیچ وقت.
ناباور نگاهش را روی چهره ی عصبی رونا چرخاند و گفت:
-فکر می کردم احساس تو هم عوض نشده

949

خون، خونش را می خورد.
توقع نداشت دانیال با وقاحت جلویش بایستد و از
احساسش
نسبت به او حرفی بزند.
-خجالت بکش دانیال. تو زن داری.
و تیر خلاص را هم زد:
-شنیدم پوپک بارداره.
پوزخندی زد و صورتش جمع شد.
-هیچ وقت حس نکردم با پوپک خوشبختم.
رونا متاسف سر تکان داد:
-مقصرش خودتی. چون یاد نگرفتی وابسته به خانواده ت
نباشی و برای زندگیت بجنگی. تسلیم خواسته هاشون
شدی

چون بلد نبودی یه زندگی مستقل درست کنی و روی پاهای

خودت بایستی. هر چیزی بهایی داره. تو نتونستی برای زندگی
ایده آل ت بها بدی. چون ترسیدی از کم آوردن.

950

لبخند دانیال تلخ بود و چشمانش پر از حسرت.
-حق داری. حقمه که این سرکوفتا رو بشنوم.
رونا ترسید او برداشت دیگری از حرف هایش داشته باشد.
فوری گفت:

-پوپک دختر خوبیه. زندگیتو باهاش بساز و منم...فراموش
کن.

نگاهش را دزدید و دانیال با لبخندی تمسخر آمیز گفت:
-تو به آراز علاقه داری نه؟
اسمش که می آمد، حجم سنگین دلتنگی به قلب رونا
شبیخون می زد.

-این مدت اومده سراعته؟
نیامده بود... نیامدنش بغض رونا را سنگین تر می کرد.

951

-اگه اونم همین اندازه، تو رومی خواست، یه بار میومد دیدنت نه؟

تحمل ماندن و نیش و کنایه های دانیال را نداشت.
چشمانش نمناک شده بود. اما ابایی نداشت از مخفی کردنش.

زل زد به دانیال و گفت:

-اون حتما دلیل خودشو داره

دانیال دوباره پوزخند زد:

-با همین حرفا خودتو دلداری میدی؟

۲۰

لب هایش را با حرص بهم فشرد:

-میشه بری و دست از سر من برداری؟

خودش را کنار کشید تا راه برای دانیال باز شود.

952

حالا که تا آنجا آمده بود دلش نمی خواست دست خالی برگردد.

کیا را به زحمت راضی کرد تا به اسم سهم الارث حقش را از بهزاد بگیرد.

کلی چانه زد تا کیا بالاخره کوتاه آمد.
اگر دست خالی برمی گشت حتما کیا را پشیمان می کرد.
-رونا به حرفای من فکر کن.
حالش داشت بهم می خورد.
با صورتی منقبض رو برگرداند و با صدایی دورگه گفت:
-برو دانیال، وگرنه یه جور دیگه ای برخورد می کنم باهات.
دانیال نفسش را شبیه آه بیرون فرستاد و گفت:
-آراز با تو چه کرده...چه کرده.

953

داخل آسانسور که پا گذاشت، دکمه را زد و در کابین بسته شد.
دست رونا به بالا کشیده شد و سمت قفسه ی سینه ش رفت.
ضربان قلبش تند تر از همیشه می کوبید.

شیشه ی گلاب را روی سنگ قبر خالی کرد و چند شاخه گل

گلایل سفید و صورتی را کنار هم گذاشت.
رونا با بغضش بازی می کرد تا نشکند.
دم رفتن گریه کردن را دوست نداشت.
نگاهش چسبید به اسم روی سنگ. مهری نخعی.
انگشت روی سنگ گذاشت تا زیر لب فاتحه بخواند.
زیر چشمی حواسش به ساک بزرگ و سیاه رنگ بود که بین
دستان کیا بند شده بود.

954

این اولین و آخرین باری بود که او سر مزار مادرش می آمد.
چانه ی رونا می لرزید و صدایش...
-به نرگس چی بگم؟
نفسش را آهسته فوت کرد:
-بهتون زنگ می زنم. قول می دم.
-مراقب خودت باش کیا.
کنارش رفت و مقابلش نشست. از آن سمت دست پیش
برد و
روی دست رونا گذاشت.
قطره ی اشک درشتی از زیر پلک رونا پایین رفت.

اشک روی دست کیا نشست و رونا چشمان متورمش را در
محوطه ی ساکت و آرام بهشت زهرا چرخاند.
-من آدم خوبی نیستم که دعای بگیره رونا. ولی از ته دلم می
خوام خوشبخت بشی.

955

نتوانست جلوی چشمانش را بگیرد و یک دل سیر به کیا
نگاه
نکند.

دلش برای او تنگ می شد.

-مراقب خودت باش.

دست کیا روی سرش نشست و نوازشش کرد.

-از طرف من با نرگس خدا حافظی کن. مراقب خودتون
باشید.

سخت بود حسرتش را لابه لای کلماتش پنهان کند و بر زبان
نیاورد.

-خیلی از دستت ناراحت میشه.

کیا لبخند بی جانی زد.
-تو می تونی آرومش کنی.

956

نگاهش پایین رفت و به سنگ قبر چسبید.

-برامون دعا می کنه. مگه نه؟
چشمان رونا رد نگاه او را گرفت.

-اگه نمیومد تو خوابم شاید نمی فهمیدم که تو این دنیا یکی
هست که بهم نزدیکه. مهری توی خوابای من همیشه
نگرانت بود. مگه میشه یه مادر واسه بچش دعا نکنه؟
-کاش زودتر پیداش می کردیم.
-از الان دل اونم برات تنگ میشه.
کیا دیگر حرفی نزد.

ساعت پروازش نزدیک بود و نمی خواست دیر برسد.
بلند شد و نگاهش را به رونا دوخت.
به او که می توانست تمام غم ها و مشکلاتش را پشت سر
بگذارد و باز هم برای زندگی بجنگند.

957

رونا را هیچ وقت ناامید ندیده بود.
ناامیدی برای او معنا نداشت.
شاید یک روز خانواده ی جدیدش با او کنار می آمدند.
سالها با تنهایی بزرگ شده بود و حالا کسانی را داشت که از
هرکسی به او نزدیک تر بودند.
رونا می توانست روزی جایی در کنار آن ها داشته باشد.
می شد به رسیدن همچین روزی امید بست.
حتی خورشید غروب کرده هم می داند، باز دستش به طلوع
خواهد رسید.

ثبت نام آخرش را هم انجام داد و مدارک هنرجویش را داخل
پوشه ی صورتی رنگی گذاشت.
958

کش و قوسی به دست هایش داد و تکیه کرد به صندلی تا
کمی چشمانش را ببند.
نرگس بعد از یک هفته هنوز با او سر سنگین بود و حتی
وقتی

کیا هم زنگ زد تا خبر رسیدنش را بدهد با او حرف نزد.
قهر نرگس طولانی می شد. شاید او هم به این نتیجه می
رسید که هر کسی مصلحت خودش را انتخاب کرده است.
محبت ذاتی مادری ش هم اجازه نمی داد دل بچه هایی را
که بزرگشان کرده بود برنجانند.
در میان افکارش و فکر به عاقبت خودش و کیا ، حس کرد
شخصی وارد آموزشگاه شد.
آنقدر خسته بود و چشمانش می سوخت که دوست
نداشت

پلک هایش را باز کند.

-تعطیله... فردا تشریف بیارید.

صدایی نیامد.

959

عطر نفس هایش آشنا بود... خیلی آشنا.
همزمان که چشم هایش را باز می کرد گفت:
-گفتم تعطیل...

با دیدنش باقی حرف در دهانش ماسید.
روی صندلی میخ شد و نگاهش گره خورد در نگاه لبخند زده
ی او.

-منم... فردا پیام؟

با تمام احساساتش درگیر شد.
چطور نشسته بود روی صندلی و این لبخند، این نگاه، این
نبض کوبنده ی قلبش را تاب می آورد.
ماتش برده بود و خیال می کرد برگشته میان همان رویایی
شیرینی که گاهی شب ها که زیاد به او می اندیشید، به
سراغش می آمد.

960

با همان لب هایی کش دار جلورفت.
غرق شد میان چشم هایش.
چشم هایی که ندیدنش این مدت کشته بود دل چین خورده
ی رونا را.

-رونا

نفسش گرفت و قلبش محکم کوبید به دیوار سینه ش.

باورش نمی شد که دوباره می تواند نامش را از زبان او بشنود.
این روزها هم اشکش دم مشکش بود.
-می دونم دیر اومدم...از دستم که ناراحت نیستی؟
ناراحت بود. نه از او...از این دلتنگی کشنده ای که بودنش
را
کم داشت.

از درون خودش، کم شده بود و به هرجایی که نگاه می کرد
نبودن او به رخس کشیده می شد.

961

این نبودن ها یک روز جبران می شد.
از همین امروزی که جلوییش ایستاده بود و لبخند می زند تا
دلش را آب کند.
تکان خورد...سخت، با جان کنند.
روی پاهایش ایستاد.
همان پاهایی که به زحمت زانوهای لرزانش را نگه داشته
بود.
ناباور و بهت زده لب زد:

-اینجا...اینجا رو...

نفسش توی صورت دخترک می خورد و برمی گشت.
فکرش را خواند.

-همیشه حواسم بهت بود...از دور.

بغضش گرفت.

-دور؟

962

حق می داد رونا دلخور شود.

-می خواستم به خودمون فرصت بدم رونا. یه فرصت که
بتونیم با گذشته کنار بیایم. ترسیدم دیگه نخواستی منو.
باورش نمی شد. آراز به نخواستن از طرف او فکر کرده بود؟
بغض دور گلوش پیچید.

-من...من

لب گزید و از گفتن بقیه ی حرفش عاجز ماند.

-ترسیدم دانیال باز بخواد...

چشمانش گرد شد.
-دانیال پيشت اومد؟
سرش را تکان داد.

فهميد به آراز هم همان مزخرفاتي را گفته كه آن شب
جلوی
آسانسور توی گوشش خواند.

963

تنش گر گرفت و عصبانی شد.
-تو واقعا فكر كردی من چشمم دنبال دانیاله؟ تو چطور به
خودت جرات دادی در مورد اينطوری فكر کنی؟
اشك به چشمانش هجوم آورد و صدایش از خشم لرزید.
-برای خودم متاسفم.

۲۰

کنارش زد و خواست برود.
كجایش را نمی دانست.

از پشت سر کشیده شد. آراز بازویش را گرفته بود و خیره
شد

توی چشمانش.

-دیگه نمی دارم بری.
گیج نگاهش کرد.

964

-می دونم دل تو هم با منه.

پوزخند زد:

-واسه همین میگی که شاید دلم دانیال رو خواست. تو
واقعا...

دهانش چند بار باز و بسته شد. نتوانست هیچ خصلت
بدی به
آراز بچسباند.

لبخند آراز عمق گرفت.

-دیدم اون شب دانیال با شونه های آویزون از خونه ی
آقای
کامکار بیرون اومد.

-خوبه. پس همیشه تعقیبم می کردی.
باز خندید و نمی دانست دل دخترک دارد از کف می رود
برای
خنده هایش.

-مگه می شد یه روز بدون دیدنت سر کرد؟
965

زبان رونا بند آمد.
نفس هایش کشدار شد و دست های آراز تا پشت شانه
هایش
سر خورد.
-بیا این دلتنگی رو تمومش کنیم رونا. بیا از این لحظه به
بعد با هم باشیم.
حس کرد جان از تنش رفت. نگاه لغزانش چسبید به
چشمان
تب دار آراز.

چشمانی که بودن دخترک را می خواست.
نم اشک بر چشمان او هم پرده انداخته بود.
-این کارگاه...اون کاغذ چسبیده پشت در، همشون میگن

تو
هم به من فکر می کردی.
صورتش جلوتر رفت و لبخندش کش آمد.
-تو با دل من چیکار کردی دختر؟

966

اشک از گوشه ی چشمش شره کرد.
-چون خودت نبودی، اما یادت بود.
سر دخترک را به سینه ش چسباند. نفس رونا آرام بالا آمد.
-از این به بعد منم هستم. کنار خودت.
چشمانش را بست و گفت:
-همیشه همینطور می مونیم؟ هیچ چیزی عوضش نمی
کنه؟
دست های آراز دور شانه های او محکم شد و زمزمه کرد:

-و عشق
اگر با حضور روزمرگی ها
عشق بماند!
عشق است.
(احمد شاملو)

پایان